

هال دريپر، پل بلکلج...

جدال مارکسيسم با آنارشيسم

هال دريپر، ماکسميليان روبل، پل بلکلج، ايان بيرشال

ج. آزاد، ف. راستی. ن. ابراهيمی

طرح روی جلد: فوسه کپی

تيرماه ۱۳۹۰

جدال مارکسيسم با آنارشيسم

هال دريپر

ماکسميليان روبل

پل بلکلج

ايان بيرشال

Iranischer Bibliothek (Bidar)

Tulpen str.15

D-30167 Hannover

Tel.0511-714544

فهرست

درباره آنارشیسم: مدل باکونین.....هال در پیر..... ۵

مارکس نظریه پرداز آنارشیسم.....ماکسیمیلیان روبل..... ۷۹

مارکسیسم و آنارشیسم.....پل بلکلج..... ۱۱۱

آن روی دیگر آنارشیسم.....ایان بیرشال..... ۱۵۵

آنارشیسم، سندیکالیسم و استراتژی..... پل بلکلج..... ۱۶۷

توطئه‌گرایانه به عنوان استراتژی سیاسی که در آن زمان در سنت ژاکوبن‌های چپ رایج بود؛ یعنی بابوف، بوناروتی، بلانکی و باربه(چیزی که امروزه مورخان به طور نادقیق "بلانکیسم" می‌نامند)- تمامی این‌ها با چاشنی هیچ‌گرایی تروریستی با مَهر روسی.

آنارشیست‌های بعدی این اجزاء را به طرق دیگری ترکیب کردند و آنارکو-سندیکالیست‌ها ملغمه‌ی دیگری از آن ارائه دادند که در این جا مورد بحث ما نیست. بعضی از اجزای آنارشیزم، در جلد سوم نظریه‌ی انقلاب کارل مارکس مورد بحث قرار گرفته است، از جمله نظریه باکونین در مورد "دیکتاتوری" مخفی(یا ناپیدا) و سیاست عمومی بلانکیسم و انقلابی‌گری ژاکوبنی. نظریه مثبت مارکس در مورد زوال دولت(به جای الغاء) در جامعه سوسیالیستی را به جلد آخر موکول می‌کنیم، هر چند که به طور گذرا به آن پرداخته شده است. رابطه‌ی شخصی بین مارکس و باکونین، موضوعی که به کوهی از اکاذیب و جعل آغشته است، در این جا تا اندازه‌ای مورد بررسی قرار خواهد گرفت. مناسبات بین این دو الزاما مسایل متعددی را در مورد تاریخ انترناسیونال پیش می‌گذارد، اما شرح تمامی این تاریخ در حوصله این صفحات نمی‌گنجد، و بعضی از وقایع زمینه‌ساز ماجرای باکونینیسم در انترناسیونال در یادداشت ویژه‌ای مورد بررسی قرار گرفته است.

در این فصل، ما اساسا با آنارشیزم به شکلی که مارکس می‌شناخت سروکار داریم، به انضمام خصلت ویژه‌ی ایدئولوژی و عملکرد باکونین.^۱

^۱ -از زمان انتشار بیوگرافی باکونین از ای. اچ. کار که هنوز هم قابل استفاده است چندین کار تحقیقی به درک ما از تفکر ضد دموکراتیک باکونین به میزان زیادی افزوده است. برای اطلاع کافی از آثار ذیل به کتاب نامه مراجعه کنید- (۱) اثری توسط اژون پیزور از قدیمی‌ترین آثار در این مورد که منابع ناروشنی دارد. (۲) اثر آ. ب. مندل "میخائیل باکونین" (۱۹۸۱) حاوی مجموعه‌ی سودمندی از مدارک است. علیرغم جنبه‌های منفی روان‌شناسانه. مندل اشاره بر این امر دارد که او این اثر را برای نشان دادن این که زندگی‌نامه‌ی ای. اچ. کار "سه‌م باکونین را در آزادی به اندازه

درباره آنارشیزم: مدل باکونین

نوشته: هال در پیر

برگردان: ح. آزاد

آنارشیزم در اواسط دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ قرن نوزده، به عنوان یک آموزه‌ی مشخص از پیوند گرایش‌های مختلف، هم‌چون بنیان جنبشی برای قدرت توسط میکائیل باکونین و محفل‌اش شکل گرفت. او برای شکل دادن به این جنبش، سه بخش را با یک دیگر ترکیب کرد که در پیوندی نه چندان استوار با هم قرار داشتند:

(۱) نظریه اجتماعی که عمدتا توسط پرودون مطرح شده بود همراه با نظرات اشتیرنر به عنوان عناصر مناسبی برای آنارشیزم (۲) یک برنامه اجتماعی- اقتصادی هم‌چون روایتی از جمع‌گرایی ضد سرمایه‌داری رایج در بین محافل سوسیالیستی به انضمام التقاطی عاریتی از نظریه مارکسیستی برای پُر کردن جاهای خالی برنامه (۳) کودتاگری

مثل همیشه، واژه‌شناسی مشکلی را به وجود می‌آورد. در این جا مساله واژه‌شناسی جنبه‌ی اساسی دارد. این مشکل به خصوص با اغتشاشی بیش‌تر می‌شود که در مورد واژه‌ی "اتوریته" وجود دارد.

۱- در باره اصل "اقتدار"

نه مارکس و نه انگلس در نوشته‌های خود بعد از تابستان ۱۸۵۱ به مدت دو دهه (تا آن جا که من اطلاع دارم) اشاره‌ای به "الغای دولت" نکرده‌اند. این شکاف درست همان چیزی است که در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا نیز دیده می‌شود. همان طور که در نظریه انقلاب کارل مارکس در جلد سوم مشاهده کردیم، دلیل مشابهی وجود دارد، یعنی این موضوع توسط حوادث مطرح نشده است. مارکس همان طور که مشهور است عموماً به اندیشه‌بافی درباره آینده علاقه‌ای نداشت مگر آن که تجربه آن را در دستور روز قرار داده باشد. و این دو دهه یکسر، مسایل دیگری را پیش می‌گذاشتند.

هنگامی که در دهه ۱۸۷۰ دوره‌ی جدیدی، با رخداد یک جنگ و از پی آن انقلاب^۱، آغاز شد؛ موضوع الغای دولت نیز در بستری جدید دوباره زنده شد: تلاش باکونین برای سلطه بر انترناسیونال از طریق استفاده‌ی ابزاری از نخستین جنبش آنارشیستی. آن چه که این جنبش را به عنوان جنبشی آنارشیستی مشخص می‌کرد اصطلاح‌های قدیمی نبودند. آنارشیسم، با اعلام این که نخستین کلام انقلاب الغای هر گونه اقتدار

کافی جدی نمی‌گیرد^۲، به نگارش در آورده است. (۳) اثری توسط پروفیسور کونفینو که از اهمیت اساسی برخوردار است تحت عنوان "قهر در قهر" مجموعه‌ای از اسنادی است که نام‌های باکونین به نجایف در دوم ژوئن ۱۸۷۰ از کشفیات آن به شمار می‌رود و اسناد دیگر که اهداف و روش‌های دیکتاتورمابانه باکونین را نشان می‌دهد. (۴) دفترچه اساسی باکونین که برای انترناسیونال، تحت عنوان "ائتلاف سوسیال دموکراسی و انجمن بین‌المللی کارگران به اضافه انبوهی از اسناد دیگر تحت عنوان "کنگره هاگ انترناسیونال" که به انگلیسی منتشر شده است. (۵) آثار نژادگرایانه‌ی و ضد یهودی باکونین طی مبارزات درون انترناسیونال که اکنون به مقدار قابل توجه به فرانسه در مجله‌های آرشیو باکونین در دسترس است.

^۲ مراد نویسنده جنگ پروس و فرانسه در ۱۸۷۰ و در پی آن رخداد کمون پاریس در ماه مارس ۱۸۷۱ است.

بر فرد آزاد و صاحب اختیار است - توسط هر نوع قدرتی که خارج از من فرد قرار دارد- به یک ایدئولوژی متمایز تبدیل شد. این ایدئولوژی بود با تاکیدهای متفاوت بر عناصر گوناگون برای تمامی این دوره، و آنارشیسم را برای جنبش کارگری به پدیده‌ای مخرب و برای پیش‌برد جنبش ضدسرمایه‌داری به نظریه‌ای بی ثمر تبدیل کرد. نظریه-ی آنارشیستی دولت حاوی آموزه‌ی الغای بلافاصله [دولت] است، چون هیچ گونه گذار "اقتدارگرایانه‌ای" مجاز نیست. این بدان معناست که به محض این که انقلابیون در برقراری یک دولت کارگری موفق شوند، آنارشیست‌ها از درون و از بیرون کمر به انهدام آن می‌بندند. مارکس و انگلس که "اصل اقتدار" را در نزد پرودون و اشتیرنر از سر تحقیر نادیده گرفته بودند، اکنون می‌بایست به طور جدی با آن روبه‌رو می‌شدند. آنارشیست‌های پیگیر تحت عنوان "اصل اقتدار"، تقابل اصولی با هر گونه اعمال اتوریته را در نظر دارند، از جمله مقابله با اتوریته‌ای که از کامل‌ترین دموکراسی نتیجه شده و به کامل‌ترین شکل دموکراتیک نیز اجرا می‌شود. در واقع نزد آن‌ها اتوریته دموکراتیک، بدترین شکل اتوریته است چون مودیانه‌ترین شکل آن به شمار می‌رود. در بین ایدئولوژی‌ها، آنارشیسم در بنیاد غیردموکراتیک‌ترین ایدئولوژی است. چون نه تنها دشمنی پایداری با دموکراسی به طور عام دارد، بلکه به طور خاص با هر گونه دموکراسی سوسیالیستی و ایده‌ال‌ترین نوعی که بتوان تصور کرد مخالفت می‌ورزد. این حقیقت اساسی تا اندازه‌ای توسط دوستان لیبرال نحل‌ه‌ی آنارشیسم مخدوش می‌شود که در رویای آنارشیستی خود خواهان کاهش نقش بورکراسی دولتی هستند و از آن در عمل حمایت می‌کنند.

اجازه دهید آن چه را که در جلد سوم نظریه‌ی انقلاب کارل مارکس به عنوان مشکل اصلی سازمان‌دهی اجتماعی مطرح کردیم دوباره تکرار کنیم. چون آنارشیست‌ها مطلوب‌ترین شکل تصمیم‌گیری در جامعه را به عنوان یک شرّ نابود شدنی انکار می-

کنند، بنابراین باید به این پرسش پاسخ دهند که نتیجه منطقی نظرات آن‌ها به شمار می‌رود: مردم در هر جامعه سازمان‌یافته‌ای هنگامی که در مورد مسأله‌ای اختلاف نظر دارند چه باید بکنند تا در هماهنگی با یکدیگر زندگی کنند؟ (۱)

هیچ متفکر آنارشیستی هیچ گاه به این پرسش ابتدایی واقعا پاسخ نداده است. و حتی قبول و طرح این پرسش از طرف آنارشیست‌ها نیاز به تحقیق گسترده دارد.

نظریه رایج در بین آنارشیست‌ها همان مثال مورچه‌هاست. مورچه‌ها هیچ مشکلی ندارند، به نظر می‌رسد که آن‌ها به نوعی وفاق خودبه‌خودی می‌رسند که مورد تحقیق دانشمندان قرار دارد. بعضی نظریه‌پردازان آنارشیست مسأله را به سادگی حل کرده‌اند، با فرض این که مردم به محض این که شرایط طبیعی شود- یعنی به مجرد آن که الغای بلاواسطه [اتوریت] انجام گیرد- مثل مورچه‌ها رفتار می‌کنند. برای کسی که به ابطال چنین مهملی نیاز دارد ما سخنی برای گفتن نداریم. گفتنی است که از نظر تاریخی "هم‌رایی سحرآمیز"، که به محض اعلان فرمان الغای دولت، به ناگه بر انسان‌ها نازل می‌شود، بخشی از باور فرقه‌های توتالیترا (هم‌چون استالینیسیم) نیز به شمار می‌رود.

اما اگر این هم‌رایی سحرآمیز افسانه‌ای بیش نباشد- که البته هست- در صورت وجود عدم هم‌رایی در این میان، شما چه خواهید کرد؟

جوامع انسانی در طول تاریخ، برای تصمیم‌گیری مجموعه‌ای از سازوکارها را به وجود آوردند. اعتقاد غالب بر این بود که چگونه از بالا تصمیم‌های اتخاذ شده توسط اقلیت حاکم باید بر مردم تحمیل شود. درصدی بسیار کوچک، بر این اعتقاد بود که چگونه توده‌ی مردم تحت شرایط بهینه و با کنترل از پایین می‌تواند تصمیمی اتخاذ کند (برای منظور ما کنترل از پایین شرط اجرا برای دموکراسی است). با در نظر داشتن تمام پیچیدگی‌های مسأله، آنارشیسم اساسا به یک جنبه از مسأله توجه دارد: برای این

که یک تصمیم اجتماعی را حتی برای لحظه‌ای به یک فرد صاحب اختیار منفرد که موافق آن نیست تحمیل نکنیم- چه رسد به اقلیتی که با آن توافق ندارد- همه چیز باید فدا گردد. به زبان آنارشیست‌ها، دموکراسی خود "اقتدارگرا" است. دموکراسی اصلی شیطنانی (اقتدارگرایی) است. پس آنارشیسم هم دموکراسی و هم استبداد را به هر شکلی رد می‌کند. تاریخ تفکر آنارشیستی جستجو برای یک بدیل سوم بوده است که هر شکل از اقتدار را الغاء می‌کند در عین حال که می‌خواهد جامعه پا بر جا بماند. چنین بدیلی تاکنون یافت نشده است. جایگزینی از نظر آن‌ها وجود دارد: آن چه که نظریه آنارشیستی انجام می‌دهد، جایگزین کردن لفاظی به جای آزادی است.

این دعوت به اغتشاش به سبب استفاده از واژه‌ی چند وجهی اتوریتارین و اتوریتاریانیسم نهادی شده است که بعد از ظهور آنارشیسم به امر رایجی تبدیل گردیده است. البته "اتوریتارین" از ریشه‌ای به معنای "شامل اتوریته" و [درباره اتوریته "م] اخذ شده است که به معادل متداولی برای "غیردموکراتیک" یا "مستبدانه" تبدیل شده است، گویی وجود اتوریته معادل با اتوریتارین است. این سفسطه منطقی در شیوه‌ی گفتار و زبان سیاسی نهفته است. مثل سایر ریشه‌شناسی-های غیرمنطقی، این تکامل باید در شمار چیزهای عجیب در نظر گرفته شود؛ و به جز اظهارات سیاسی مربوط به آن یکسر توسط لیبرالیسم اشاعه یافته است. آن چه که یک اعتقاد غیرقابل دفاع در نزد آنارشیست‌ها محسوب می‌شود به زبانی آشفته برای لیبرال‌ها تبدیل شد، که با دلخوشی اتوریته را در مقابل آزادی قرار می‌دادند که با پیشرفت بورکراتیسم در جامعه و دولت تشدید می‌شد.

آنارشیست‌های پیگیر (که از لیبرال‌ها متمایز اند) تحت عنوان آزادی مجرد ظرفیت غیرمشروط فرد را برای زندگی با شعار تلم می‌فهمند: "همان کار را انجام بده که می-

خواهی"^۳. این شیوه از سخن‌سراییی توسط لیبرال‌ها تعقیب می‌شود که به هیچ وجه قصد ندارند به کسی اجازه دهند که کاری که می‌خواهد انجام دهد، اما عبارت‌های آنارشیستی را برای مخالفت با سوسیالیسم به طور عام و مارکس به طور خاص مفید می‌دانند. انگ زدن به مارکس به عنوان سوسیالیسم اتوریتراین در تقابل با آموزه‌ی ضداتوریتر باکونین که به عنوان لیبرترین شهرت پیدا کرده در نگارش تاریخ سوسیالیسم به یک سنت جا افتاده تبدیل شده است. یک مارکس‌شناس ساده‌انگار توضیحات انگلس در مورد اتوریته دموکراتیک را طوری جلوه می‌دهد که گویی این امر دفاع از اتوریتریانیسم است.^(۲)

مساله اتوریته نزد مارکس در ساده‌ترین جنبه‌ی خود، بدون اشاره به جنبش نوپای آنارشیستی مورد توجه قرار گرفته بود. در یادداشت‌های مربوط به جلد سوم سرمایه-مبحث تولید اجتماعی- مساله همکاری و تعاون در روند کار، در واقع خودِ معنای تعاون، کار نظارت و شکل معین را در بر می‌گیرد. بدین ترتیب وجود یک اتوریته‌ی معین در روند کار ضروری است. به عنوان نمونه، وقتی که یک گروه کارگر در یک زمان واحد باری را خالی می‌کنند(اگر نخواهند در معرض آسیب جدی قرار بگیرند)، یا در هنگامی که اره‌کنندگان چوب نه به طور دلخواه، بلکه صرفاً درخت‌هایی را می‌برند که توسط ناظری علامت‌گذاری شده است.

کار نظارت و مدیریت به طور طبیعی هر جایی که روند مستقیم تولید در شکل یک روند اجتماعی مرکب پدیدار می‌شود و نه به صورت کار مجزا و مستقل تولیدکنندگان، به امر ضروری تبدیل می‌شود.^(۳)

^۳ - در دفاع از رابطه که مسئول چرنديات آنارشیستی نبود باید گفته شود که پذیرش عمومی تلم به عنوان تصویر از جماعت آنارشیستی در جهت بی اعتبار کردن خویش است، هر چند که این کار از زمان پرودون به بعد انجام گرفته است. رابطه این موضوع را روشن کرده است که این صرفاً اجتماع کوچکی از خانم‌ها و آقایان است که در "آزادی کامل" زندگی می‌کنند و می‌توانند هر چه می‌خواهند انجام دهند. چون در اطراف آن‌ها گله‌ای از خدمت‌کاران گوش به فرمان ایستاده‌اند که اوامر ارباب را اجرا می‌کنند، تمام این‌ها در خدمت خوشبختی گارگانتوا. آنارشیسم واقعی!

اما این امر خصلت دوگانه دارد. یعنی این ضرورت، دارای یک جزء فنی و یک جزء اجتماعی است.

"از یکسو در همه‌ی کارهای که برای انجام آن افراد متعددی همکاری می‌کنند، پیوستگی و وحدت روند، ضرورتاً در اراده‌ی فرماندهی و در وظایفی تعبیر می‌شود که مربوط به کارهای جزء نیست، بلکه کارگاه را در مجموع خود در بر می‌گیرد، مانند نقشی که رهبر یک ارکستر ایفا می‌نماید"^۴. این کار مولدی است که ناگزیر باید در هر شیوه تولید اندام‌وری انجام شود.

از سوی دیگر- با صرف نظر کامل از بخش بازرگانی- این کار نظارت در هر شیوه تولیدی که مبتنی بر تضاد میان کارگر به مثابه‌ی تولیدکننده مستقیم و مالک وسایل تولید باشد، ضروری است. هر قدر این تضاد بیش‌تر است به همان اندازه نیز نقشی که این کار نظارت ایفا می‌کند بزرگ‌تر است. بنابراین در نظام بردگی است که این نقش به حد اعلای خود می‌رسد. ولی در شیوه تولید سرمایه‌داری نیز این کار نظارت غیرقابل اجتناب است، زیرا در این شیوه روند تولید در عین حال روند مصرف نیروی کار به وسیله سرمایه‌داری نیز هست"^(۴)

این تفاوت بین جزء فنی و جزء اجتماعی، شامل یک تفاوت اجتماعی در نقش اتوریته ناظر در تولید می‌شود. در نظام‌های استثماری مختلف ممکن است اختلافی در درجه وجود داشته باشد. در سوسیالیسم اختلاف دیگری وجود دارد بدون اهمیتی اندک:

^۴ - گودوین به مثال "کنسرت موزیک" اشاره می‌کند، و همین طور به "نمایش تئاتر" که شامل "همکاری پوچ و بیهوده‌ای هستند. درواقع به نوازنده و بازیگر توسط کسی دیگر گفته می‌شود که چه انجام دهد: این عمل "آزین بردن صمیمیت" و بیش از هر چیز یک اقتدارگرایی شیطانی به شمار می‌رود"^(۳)

در یک کارخانه استوار بر تعاونی، خصلت ستیزه‌گرانه کار نظارت ناپدید می‌شود، این کارگران اند که حقوق مدیر را پرداخت می‌کنند و مدیر نماینده سرمایه در مقابل آنان به شمار نمی‌رود. (۵)

این مورد-یک تعاونی تولیدکنندگان که در آن نظارت‌کننده یا مدیر توسط کارگران به طور جمعی استخدام می‌شود، همان کارگرانی که تحت نظارت او قرار دارند- به طور طبیعی تنها شکل رابطه‌ی کارگر-مدیر در سوسیالیسم نیست، بلکه موردی است که به طور خاص برای آزمون اصل "اتوریته" مفید است. "اراده‌ی فرمانده" در آن جا وجود دارد، اما در رابطه‌ی اجتماعی که در پشت این شکل قرار دارد ضرورتاً تغییر کیفی انجام گرفته است که در آن اتوریته تحت کنترل قرار دارد.

هرجا که اتوریته دموکراتیزه شده است، تغییر دیگری نیز رخ می‌دهد: خود اتوریته راززدایی می‌شود. مارکس جوان دو دهه قبل نیز برداشت هگل از اتوریته دولت را به علت رازآمیزی مورد انتقاد قرار داده بود: بوروکراسی دولتی (دولت مطلقه پروس) به طور نمونه برخورد ناقصی با اتوریته داشت؛ اتوریته "اصل معرفت اوست، و خداگونه کردن اتوریته ذهنیت او را می‌سازد" (۶) مارکس در مقابل، در جریان بحث راجع به قانون اساسی یادآوری می‌کند که "حکومت باید تا حد ممکن ساده باشد" - امر حکومت توسط فریبکاران است که "پیچیده و رازآمیز" می‌شود. (۷) او این مطالبه را مطرح می‌کند که ساده کردن سیاست و ماشین دولتی منشاء واقعی اتوریته را به چیزی شفاف بدل می‌کند. این امر نوعی راززدایی از اتوریته است. البته راززدایی از اتوریته، به پیش‌شرط کنترل آن از پایین وابسته است.

اما آنارشیزم‌ها شادمانه از هر گونه تحلیل اتوریته در متن اجتماعی پرهیز می‌کنند چون آن را یکسر امر "شیطانی" تلقی می‌کنند. این شیوه برخورد نتیجه‌گیری را به

امر ساده‌ای تبدیل می‌کند: اتوریته را فوراً، یا هر چه زودتر منهدم کنید، و بدین ترتیب از شر آن رها شوید.

۲- انگلس در باره اتوریته

صرف‌نظر از این که انگلس با این نقل و قول بالا از کتاب سرمایه آشنا بوده یا نه، اما توضیح مشابهی در سال ۱۸۷۱ را در باره‌ی "سوءاستفاده‌ی باکونینیست‌ها از واژه‌ی "اتوریتراین" ارائه می‌دهد. یک مرور کوتاه به فرهنگ‌نامه‌ها در این مورد لازم است. واژه‌ی "اتوریتراین" از آغاز توسط منتقدان و پیروان باکونین مورد استفاده قرار می‌گرفت. اما تعیین این امر که استفاده از آن تا چه حد به پیش از این زمان برمی‌گردد کار دشواری است. واژه‌نامه انگلیسی اکسفورد تاریخ استفاده از این واژه را در انگلیسی در سال ۱۸۷۹ می‌داند، اما استفاده از اتوریتراینیسم اندکی بعد از آن رایج شده است. لازمه این امر آن است که این شکل از کاربرد بعد از رواج زبان آنارشیزستی در انگلیس مرسوم شده باشد. اما قطعاً استفاده از این واژه در اروپای قاره‌ای قبل از این تاریخ بوده است.

در ابتدای ژانویه ۱۸۷۰ هنری پرره باکونینیست مایوس که اکنون دبیر فدراسیون بخش ایتالیای زبان سوئیس بود به شورای کل درباره انشعاب گروه باکونین نوشت: "این دموکرات‌ها خود اقتدارگرا هستند، و هیچ اپوزیسیونی را بر نمی‌تابند"، (مارکس، عقیده پرره را برای بلژیکی‌ها فرستاد به اضافه این نکته که فدراسیون سوئیس تصمیم گرفته است "خود را از دیکتاتوری ائتلاف رها کند"). انگلس در مقاله‌ای برای انتشار در اسپانیا در سال ۱۸۷۲ خطاب به خوانندگانی که با زبان باکونینیستی آشنا هستند می‌نویسد که در ائتلاف "علی‌رغم تمام عبارت‌ها در باره آنارشی، اتونومی، فدراسیون آزاد و غیره در واقع صرفاً دو چیز وجود دارد: اتوریته و اطاعت". انگلس در اطلاعیه‌ای برای شورای کل در ۱۸۷۲ نوشت: استفاده از واژه‌ی مقتدرانه (authoritative) و اقتدار (authoritiveness) به

معنای اقتدارآمیز (authoritarian) و هم ریشه‌های آن اشتباهی است که نشان می‌دهد استفاده از این واژه هنوز نامشخص است. (۸) قطعا در اوایل دهه ۱۸۷۰ سردرگمی اساسی در خود زبان وجود داشت: در این هنگام، اتوریته از منظر فرهنگ‌نامه‌ای در ضدیت با دموکراسی تعریف می‌شد.

هنگامی که پل لافارگ در پایان همان سال آماده سفر به اسپانیا بود، انگلس برای راهنمایی او نامه‌ای نوشت. در ابتدا او می‌بایست توجه لافارگ را به رازآمیزی که حول این واژه وجود داشت جلب می‌کرد:

به محض این که چیزی مورد پسند باکونینیست‌ها نباشد آن‌ها می‌گویند: این قدرت-پرستانه است و بدین وسیله آن‌ها تصور می‌کنند که آن را برای همیشه مورد نفرین قرار داده‌اند. اگر آن‌ها به جای بورژوا، روزنامه‌نگار و غیره، کارگر بودند؛ یا اگر آن‌ها مسایل و شرایط اقتصادی را در شرایط مدرن اندکی مورد مطالعه قرار می‌دادند، به سادگی درمی‌یافتند که هیچ عمل جمعی از هر نوعی بدون اعمال اراده‌ی خارج از آن یعنی یک اتوریته ممکن نیست.

این نکته‌ای بود که در دست‌نوشته سرمایه به آن اشاره شده بود. اما انگلس ادامه می‌دهد که انواع گوناگونی از اتوریته وجود دارد.

"چه اراده‌ی اکثریت رای‌دهندگان چه یک کمیته رهبری‌کننده یا یک نفر، این به هر حال اراده‌ای است که بر دیگران تحمیل می‌شود، اما بدون اراده‌ی واحد و هدایت‌کننده هیچ کاری ممکن نیست. آیا به جریان افتادن کارخانه‌های بزرگ بارسلونا بدون هدایت، یعنی بدون اتوریته ممکن است؟! یا هدایت یک قطار ممکن است بدون وجود اطمینان از این که راننده، آتشکار و دیگران دقیقا در زمانی معین به وظیفه‌ی خود عمل می‌کنند؟! من خیلی علاقه‌مندم بدانم که آیا باکونین متفرعن اعتماد می‌کند که در قطاری بنشیند که در آن هیچ کس از اتوریته‌ای تبعیت نمی‌کند و بنابراین در زمان

معین انجام وظیفه نمی‌کند؟ اتوریته لازم برای حفظ نظم هر جامعه‌ای سخت و سفت-تر از آن است که در کنگره‌ی بازل (انترناسیونال) وجود دارد!

این شکل دیگری از همان پرسشی است که (همان طور که در بالا گفته شد) هیچ آنارشیستی هرگز بدان پاسخ با معنایی ارائه نکرده است به جز لفاظی درباره‌ی واژه‌ی آزادی. انگلس از این مقدمات نتیجه‌گیری می‌کند:

"تمام این عبارهای زیبا و انقلابی ماورای رادیکال صرفا در خدمت پوشاندن نقد نظری هستند و کامل‌ترین جهالت نسبت به شرایط زندگی روزمره جامعه. پس بروید تمام اتوریته‌ها را در بین ملوانان یک کشتی حتی با توافق آن‌ها لغو کنید". (۹)

جدا از مدل لانه مورچه‌ها، شاید منطقی‌ترین پاسخ آنارشیستی حمایت از فروپاشی جامعه مدرن به تکه‌های مجزا بدون هیچ پیوند متقابل باشد؛ و چون این پاسخی واقعی به این مشکل نیست، ظاهرا به یک خیال آباد نا معقول و عقب مانده بازگشت خواهد کرد. تمام نمونه‌های "اتوریته" در دنیای واقعی توسط انگلس در نوشته‌ای دیگر تکرار می‌شود به بعضی از آن‌ها اشاره می‌کنیم.

"ما تاکید کردیم (نه خیلی زیاد) که موضع آنارشیستی تنها غیرعملی و مخرب نیست، بلکه اساسا غیردموکراتیک نیز هست. آنارشیسم ("رد تمامی انواع اتوریته حتی با موافقت") از حق اقلیت کوچکی حمایت می‌کند، که پیامد منطقی آن، تحمیل نظرات اقلیت- حتی قهرآمیز- بر اکثریت است. آنارشیست‌ها قصد خود را برای نابودی اولین دولت کارگری اعلام کرده‌اند که سوسیالیست‌ها ممکن است بنا کنند - به نام آزادی، آزادی یک مهندس آنارشیست که قطار خود را در روی ریلی به حرکت در می‌آورد که یک اتوریته مستبد ادعا کرده است که در همان زمان توسط قطار دیگری اشغال شده است.

خصلت ضددموکراتیک آنارشیسم در اولین سال‌های درگیری، خود را به معرض نمایش گذاشت. این مساله در یکی از نوشته‌های فشرده‌تر انگلس در همان زمان در ۱۸۷۲ در نامه‌ای به یک رفیق مورد اشاره قرار گرفت:

در این جامعه (جامعه مطلوب آینده مطابق نظر باکونین) هیچ اتوریته‌ای وجود نخواهد داشت. چون اتوریته = دولت = شر مطلق. (این افراد برای اداره یک کارخانه، برای اداره راه‌آهن یا هدایت کشتی چه پیشنهاد می‌کنند، بدون اراده‌ای که در مرحله‌ی نهایی تصمیم‌گیری کند بدون یک مدیریت واحد البته آن‌ها در این باره به ما توضیح نمی‌دهند). بدین‌سان اتوریته اکثریت بر اقلیت نیز خاتمه می‌یابد. (۱۰)

جمله اخیر ارتباط را روشن می‌کند: "اصل اتوریته" نزد آنارشیست‌ها دموکراسی و بدین‌سان هر گونه سازماندهی و از جمله هر نوع سازماندهی دموکراتیک را غیرممکن می‌کند.

انگلس ادامه می‌دهد: "هر فرد و هر جامعه‌ای مستقل است؛ اما این که چگونه اجتماعی از دو نفر ممکن خواهد بود بدون آن که هر یک از آن‌ها تا حدی از استقلال خود صرف‌نظر کند، باکونین مجدداً سکوت می‌کند". و این استنتاج توسط تاریخ تلاش‌های آنارشیستی برای سازماندهی نشان داده شده است، تمامی این تلاش‌ها با عمل ساده تخریب همراه بوده است."

اگر "اصل اتوریته" سازماندهی آنارشیستی را نزدیک به غیرممکن ساخته است، به شکل اعجاب‌آوری نیز برای تخریب سایر تشکیلات‌ها نیز عمل کرده است. "نابودی فوری" تنها برای اولین دولت کارگری که آن‌ها با آن روبه‌رو می‌شوند تضمین نشده، بلکه در درجه اول علیه بین‌الملل نیز به کار گرفته شده است. باکونین‌ست‌ها اولین گروه رادیکالی بودند که هدف آگاهانه خود را "حکومت کن یا تخریب کن" قرار داده‌اند. حتی قبل از ورود ماجراجوی جنایتکاری مثل نجایف. بعد از تمامی تلاش‌ها برای

تبدیل انترناسیونال به سازمانی آشفته و استفاده از آن به نفع "ائتلاف بین‌المللی سوسیال دموکراسی" که متعلق به خودشان بود، آن‌ها به سرعت دریافتند که انترناسیونال آنارشیست‌شان در مقابل همان روش‌های تخریب درونی آسیب‌پذیر اند. انگلس در سال ۱۸۷۳ یک جزوه‌ی کوتاه در مطبوعات سوسیالیستی ایتالیا تحت عنوان "درباره اتوریته" منتشر کرد که در آن روایت مفصل‌تری از آن چه که در نامه‌ها وجود داشت ارائه داد. این جزوه یک شاهکار کوچک آموزشی در تشریح مطلب است. نمونه‌های آن از دنیای واقعی تولید و زندگی اجتماعی و از همان چیزی انتخاب شده که در آثار قبلی مشاهده کردیم. و بیش از هر چیز به شکل جسورانه‌ای فهم واژه‌هایی را امکان‌پذیر می‌کند که "طنین ناخوشایندی" دارند.

"اتوریته در مفهومی که در این جا به کار می‌بریم چنین معنی می‌دهد: تحمیل اراده‌ی دیگری بر ما؛ از سوی دیگر اتوریته، پیش‌فرض آن بر تبعیت استوار است. اما با این که این دو واژه [یعنی تحمیل اراده و تبعیت] طنین ناخوشایندی دارند و بیانگر رابطه‌ای اند که برای کسی که تبعیت می‌کند، نامطلوب است، باید ببینیم آیا راهی برای کنار گذاشتن آن وجود دارد، و آیا با توجه به وضع کنونی جامعه، خواهیم توانست وضعیت اجتماعی دیگری به وجود آوریم که در آن اتوریته دیگر علت وجودی نداشته باشد و در نتیجه ناپدید گردد؟" (۱۱)*

در جامعه نوین فعالیت‌های مرکب همه جا، تا اندازه‌ای جایگزین "عمل مستقل فرد" می‌شود و این امر به طور ضمنی همان سازماندهی است. "آیا اکنون ممکن است که بدون اتوریته سازماندهی وجود داشته باشد" آیا اتوریته در یک انقلاب اجتماعی ناپدید می‌شود یا فقط شکل آن دگرگون می‌شود؟ منطقی، اجرای تولید در یک کارخانه‌ی کتان نظم معینی را تحمیل می‌کند، به عنوان نمونه کارگران هنگامی کار

* درباره اتوریته، ف. انگلس، سهراب شباهنگ و براستار بهروز فرهیخته، ص ۳ با اندکی تغییر.

می‌کنند که ماشین بخار روشن است و هنگامی که خاموش است کار را متوقف می‌کنند. ماشین بخار "به استقلال فردی توجهی ندارد" - و به همین دلیل به هیچ شعار دیگری توجه نمی‌کند.

کارگران خود باید در باره ساعت کارشان تصمیم بگیرند، و این تصمیم‌گیری باید مورد ملاحظه‌ی همه قرار گیرد و گرنه تولید متوقف می‌شود.

"وانگهی در سالن‌ها، در هر لحظه مسایل ویژه‌ی درباره شیوه‌ی تولید، در زمینه توزیع مواد و غیره مطرح می‌گردند، مسایلی که باید از طریق تصمیم‌نماینده‌ای که در راس هر گروه از کارگران قرار گرفته، و یا در صورت امکان از طریق رای اکثریت، در جا، حل و فصل شوند و اراده‌ی فرد همواره باید به تبعیت درآید، یعنی مسایل باید به طریق آمرانه حل شوند" (۱۲)

"به شکلی اقتدارگرایانه": ما مشاهده می‌کنیم که انگلس مجددا تلاش می‌کند تا از وحشتناک بودن "طنین ناخوشایند" کلمه رازدایی کند. این "شیوه اقتدارگرایانه" متضمن اعمال اقتدار است کارگران می‌توانند به هر شیوه‌ی دموکراتیکی تصمیم‌گیری کنند. این "شیوه‌ی اقتدارگرایانه تنها راه دموکراتیک است: چه اغتشاش و اژه‌شناسانه- ای به وجود آمده است!

انگلس به استفاده از واژه‌هایی که "طنین ناخوشایندی" دارند ادامه می‌دهد تا ما را مجبور به روبه‌رو شدن با موضوع واقعی در این اغتشاش مفهومی کند. او ادامه می‌دهد "طبیعت، انسان‌ها را تابع یک "استبداد واقعی" می‌کند و دستگاه "خودکار یک کارخانه بزرگ از سرمایه‌داران کوچکی که کارگران را استخدام می‌کنند مستبدتر است". این منشاء "استبداد" است- محدودیت از خارج بر انسان‌ها تحمیل می‌شود. (ما با چیره شدن بر نیروهای طبیعت با این استبداد می‌جنگیم). اما جایی که قدرت صنعت، که ما خود به وجود آورده‌ایم، استبداد معینی را بر ما تحمیل می‌کند ما نمی-

توانیم انتظار داشته باشیم که استبداد با کلمات خوش لحن‌تری از بین برود و روح خبیثش از آن جدا شود. ما با این امر به طور دموکراتیک برخورد می‌کنیم، یعنی اتوریته را به طور دموکراتیک واگذار می‌کنیم.

در این‌جا انگلس تا اندازه‌ای از کتاب سرمایه مارکس الهام می‌گیرد که درباره اجباری شدن همکاری کارگران توسط صنعت مدرن بحث می‌کند: "عملا به شکل اتوریته‌ی سرمایه‌داران... به شکل اراده‌ی قدرتمند دیگری" در یک شکل کنترل که "استبدادی" است، گرچه "این استبداد شکل خاصی به خود می‌گیرد" (۱۳)

برگردیم به مقاله‌ی "درباره اتوریته"، که در آن انگلس مجددا به نمونه‌ی راه‌آهن اشاره می‌کند:

"در این‌جا نیز شرط نخست کار، وجود اراده‌ای حاکم است که در مورد هر مساله‌ی تبعی تصمیم می‌گیرد، اراده‌ای که یا تنها از سوی یک نماینده و یا کمیته‌ای که مسئول اجرای تصمیمات یک اکثریت است، اعمال می‌شود. در این حالت، اتوریته‌ای کاملا آشکار وجود دارد. از این هم بالاتر: بر سر نخستین ترن در حال حرکتی که در آن اتوریته‌ی کارکنان بر مسافران وجود نداشته باشد چه خواهد آمد؟" (۱۴)

در مورد دو قطاری که قرار است روی همان خط تلافی کنند: چه کسی برای تحمیل اراده‌ای شخصی خویش اتوریته اعمال می‌کند؟ ممکن است مدیر قطار که توسط مالک سرمایه‌دار یا دولت یا کارگران راه‌آهن تعیین شده است این کار صورت گیرد-به طور خلاصه کسی باید به طور دموکراتیک یا غیر از آن اراده‌اش را تحمیل کند، اما چنین قدرتی باید توسط اتوریته "شخص" به طور "استبدادی" اعمال شود. انگلس اصرار دارد که رازآمیزی درباره اتوریته توسط آنارشیسم در مقابل این دیدگاه ساده فرو می‌ریزد.

ویژگی فرجامین مساله اتوریته باقی ماند. ما دریافتیم که اعمال اتوریته در متون اجتماعی مختلف تغییر می‌کند، به شکل کمی یا کیفی، "خداگونه" شده یا رازدایی

شده؛ به شکل دیوانسالارانه تحمیل شده یا به شکل دموکراتیک کنترل شده. پرسش دیگری وجود دارد: حوزه‌ای که اتوریته باید در آن محدود شود.

"بنابراین گفتن این که اتوریته مطلقا بد و خودمختاری مطلقا خوب است پوچ و بی معنی است. اتوریته و خودمختاری چیزهایی نسبی اند که حوزه‌ی عمل آن‌ها در مراحل مختلف تکامل اجتماعی تغییر می‌کند. اگر طرفداران خودمختاری بدین بسنده می‌کردند که بگویند سازمان اجتماعی آینده، اتوریته را تنها در چهارچوبی که در درون آن، شرایط تولید آن را اجتناب‌ناپذیر می‌کند، محدود خواهد ساخت، می‌توانستیم به توافق برسیم، اما آن‌ها به جای این، در مقابل واقعیاتی که اتوریته را اجتناب‌ناپذیر می‌کنند، کور می‌مانند و با واژه به مبارزه برمی‌خیزند." (۱۵)

در این جا انگلس هدف اجتماعی محدود کردن اتوریته را در چارچوب مرزهایی تعیین می‌کند که توسط ضرورت‌های تولید و حیات اجتماعی تحمیل می‌شود. این یک اصل الحاقی حیاتی برای ایده‌ی دموکراتیک کردن اتوریته بود. در تقابل با الغای فوری اتوریته و دولت از طرف آنارشیزم‌ها، انگلس یک برخورد پویا به مساله را پیشنهاد می‌کند: چون بعد از این که شرایط ضروری تولید توسط سوسیالیسم دگرگون شد، حدود و مرزهایی که در چارچوب آن اتوریته "استبداد" خود را تحمیل می‌کند نیز تحول می‌یابد.

همان‌طور که اتوریته‌ی دولت صرفا یکی از انواع اتوریته در مناسبات اجتماعی است پس زوال دولت نیز می‌تواند به عنوان مرحله‌ای از یک دوره‌ی طولانی‌تر در نظر گرفته شود، یعنی زوال اتوریته به طور فی نفسه. این نکته می‌تواند حداقل به عنوان یک گرایش یا راستا در نظر گرفته شود چه پایان مطلق آن قابل رویت باشد چه نه. اما در این جا ما به سوی یک آینده‌ی ناروشن‌تری از آن چه که احتمالا می‌توانیم مشاهده کنیم گام برمی‌داریم.

۳- انقلاب و اتوریته

در عمل آنارشیزم‌ها به طور پیگیر نفی کاربرد اصل اتوریته را برای خود به کار نمی‌برند، چون عمل پیگیر در این راستا به سختی از جنون محض قابل تفکیک است. در حالی که باکونین‌ها "تمامی اتوریته‌ها حتی با توافق" را مردود می‌دانند، در تلاش برای اعمال اتوریته‌ی خویش بر توده‌ها بدون موافقت آن‌ها ایبایی ندارند نظیر شرکت در یک کودتا.

کودتا تا حدی افراطی تحمیل "اتوریته"ی ضددموکراتیک محسوب می‌شود. مثالی که مارکس به ویژه علاقه داشت از آن استفاده کند عملی بود که باکونین در سال ۱۸۷۰ انجام داده بود: این عمل "فاجعه در لیون" بود (این عنوان فصلی از زندگی‌نامه باکونین اثر ای. اچ. کار است). مارکس و انگلس شاید به خاطر طنز تلخی که در این حادثه وجود دارد حداقل ۶ بار در نامه‌ها و کتاب‌های خود به آن اشاره کرده‌اند. (۱۶) توجه بیشتر نباید بر فاجعه‌آمیز بودن حادثه متمرکز شود، بلکه باید به اتوریتارین بودن کودتایی معطوف شود که این حادثه را تسریع کرد.

هنگام سقوط ناپلئون سوم و امپراتور دوم، در یک قیام کارگری کنترل شهر لیون به دست انقلابیون افتاد. باکونین به سرعت رهسپار لیون شد تا فرماندهی گروه کوچکی از پیروان خود را به دست بگیرد. روزی که او وارد شهر شد یک شورای جدید تحت نظارت "کمیته امنیت عمومی" انتخاب شده بود، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که با تالار شهرداری چه باید بکند. باکونین قدم به میدان گذاشت - در این جا جزو‌ای که توسط انگلس، لافارگ و مارکس برای انترناسیونال نوشته شد حادثه را به دقت تشریح می‌کند:

"باکونین در تالار شهر مستقر شد و سپس لحظه‌ی بحرانی فرا رسید، لحظه‌ای که سال‌ها در انتظار آن به سر می‌برد. باکونین انقلابی‌ترین عملی که جهان تا آن روز دیده

بود را انجام داد- او فرمان الغای دولت را صادر کرد. اما دولت در هیات دو جوخه از گارد ملی بورژوازی تالار را در هم می‌روید و باکونین مجبور شد که به سرعت عازم ژنو شود. (۱۷)

اولین جمله‌ی فرمان باکونین این بود: "ماشین اداری و حکومتی دولت که ناتوان شده است باید ملغاً شود". اما این دولت نبود که از "تخیلات و ناتوانی تمایلات پرهیزکارانه رنج می‌کشید". خدمت‌گزاران دولت ناتوان نه تنها این کودتا را در هم کوبیدند، بلکه حتی آن را به اندازه کافی جدی نگرفتند- بدترین توهین ممکن- تا رهبر آن را بعد از خالی کردن چند فرانک جیب او به زندان بیاندازند.

ببینیم بر سر اصل اتوریته در این رویداد چه آمده است. نخست دولتی که آنارشیزم- های ما با فرمان آن را ملغاً کردند دولت قدیمی بناپارت و استبداد نبود، بلکه حکومت انقلابی موقتی بود که تازه توسط جنبش دموکراتیک بر پا شده بود. دوم فرمان جهانی- تاریخی الغای دولت که توسط باکونین صادر شد و توسط ۲۰ نفر از دوستانش امضاء شد؛ برای یک جمع خروشان که برای هر چیز هلهله می‌کرد خوانده شد و بر دیوارها نصب گردید. نه تنها مردم انقلابی چیزی نداشتند که درباره این الغاء بگویند بلکه حتی گروه کوچک باکونین نیز در روز قبل علیه کودتا رای داده بود.

باکونین از فضای آشفته‌ی تظاهرات استفاده کرد و همان طور که معمول بود از بالکن سخنانی ایراد کرد. تمامی این ماجرا رفتار خودکامه و متداول او را نشان می‌داد. هیچ اکثریتی اتوریته‌ی پلید خود را بر او اعمال نمی‌کرد! چون تنها فقط مستبد از آزادی کامل بهره می‌برد. آشیل می‌گفت: "همه‌ی رنج‌ها به اندوه می‌انجامند، مگر این که ارباب آسمان باشی، در واقع کسی آزاد نیست، به جز ژئوس". (۱۸)

مطمئناً حتی اگر اکثریت مردم به نوعی از فرمان "الغای دولت" حمایت می‌کردند این به الغای دولت منجر نمی‌شد و هنوز متضمن تحمیل اتوریته به طور وسیع بود- حتی

به وسیله یک اکثریت دموکراتیک. یک خیال‌پرداز محض هم نمی‌تواند یک انقلاب را بدون اعمال اتوریته تشریح کند- همان طور که نمونه‌های نادر از خیال‌پردازی‌های آنارشیزمی آن را نشان داد. (۱۹)

مارکس این نکته را با قدرت در دوره‌ی تعیین‌کننده‌ی سال‌های ۷۳-۱۸۷۲ در مبارزه علیه باکونین نشان داد. جزوه‌ی انترناسیونال درباره ائتلاف باکونین‌ستی همین کار را انجام می‌دهد، البته نه برای اولین بار: آنارشیزم‌ها دوست دارند "فرمان الغای دولت را صادر کنند همان طور که باکونین در ۲۸ سپتامبر در لیون انجام داد، غافل از این واقعیت که الغای دولت خود ضرورتاً عملی اقتدارآمیز است".

مشاهده ساده‌ی این که "الغای مشهور، عملی همراه با اعمال "اتوریته" است، می‌تواند با حوادث لیون به شکل دیگری نیز روشن شود: "فرمان باکونین برای هرکس که تلاش می‌کرد به هر طریقی در فعالیت‌های کمون انقلابی اختلال ایجاد کند مجازات مرگ را در نظر می‌گرفت". (۲۱) ظاهراً هرکس سرش به تنش زیادی می‌کرد و در عمل بی معنای باکونین "مداخله" می‌نمود، ممکن بود که احساس کند آزادیش بر باد رفته است.

برخی از این موضوعات عبارتند از: اتوریته چگونه به دست می‌آید و چگونه اعمال می‌شود؟ کودتاگرانی مثل باکونین ضرورتاً اتوریته‌ی خود را به طور استبدادی اعمال می‌کنند چون آن‌ها در مقابل اصل جلب توافق دموکراتیک قرار دارند. در بخشنامه انترناسیونال مربوط به سال ۱۸۷۲، مارکس و انگلس نوشتند که هنگامی که باکونین در تالار شهر مستقر شد از تشکیل گارد محافظ ساختمان سر باز زد، "که این خود یک عمل سیاسی است". (۲۲) تدارک دفاع از انقلاب در برابر ضد انقلاب قطعاً عملی است همراه با اتوریته سیاسی. تاسیس یا ایجاد یک گارد نطفه‌ی یک نیروی مسلح برای

حفاظت از قدرت مردم است و این اولین شکل یک دولت انقلابی است. اما باکونین تازه دولت را با یک اعلامیه "ملغا کرده بود".

انگلس این خط فکری بنیادی را از نقطه نظر جنبش دموکراتیک در نمونه‌ی کمون پاریس تشریح می‌کند. او به کارلو تره‌زگی در باره عنصر ظاهرا اتوریترین در انقلاب نوشت: "چنین به نظر می‌رسد که از لفاظی در باره واژه‌ی "اتوریته" و مرکزیت سوءاستفاده‌های زیادی می‌شود. من چیزی اقتدارآمیزتر از یک انقلاب سراغ ندارم. هنگامی که مردم اراده‌ی خود را به وسیله بمب‌ها و گلوله‌های تفنگ بر دیگران تحمیل می‌کنند - مثل هر انقلابی - در چنین شرایطی به نظر من اتوریته به کار برده می‌شود. کاستی بزرگ کمون فقدان اتوریته و مرکزیت بود".

به عنوان یکی از عجایب ادبیات مارکس‌شناسانه باید گفت که این قطعه علیه استفاده‌ی غلط به شیوه‌ی آنارشیستی از اصطلاح "اتوریترین" نوشته شده است، ولی از آن برای اثبات این که انگلس یک مدافع آگاه "اتوریترین" است (به نظر آنارشیست‌ها) استفاده می‌شود. بدون این که توضیح داده شود که این نقل قول در باره چیست و به خواننده فرصت دهند که "اتوریترین" همان معنایی را افاده می‌کند که آنارشیست‌ها ادعا می‌کنند. این قطعه چنین ادامه پیدا می‌کند:

"بعد از پیروزی می‌توانیم خود را به هر شکلی که مایلیم متشکل سازیم. ولی به نظر من برای مبارزه ضروری است که تمام نیروهای خود را متشکل سازیم و آن گاه حمله‌ی خود را به نقطه واحدی معطوف کنیم. و اگر به من گفته شود که این امر بدون اتوریته و مرکزیت امکان ندارد و این‌ها دو موضوع مطلقا لعنتی اند. در این صورت به نظر من آن‌هایی که بدین گونه سخن می‌گویند یا نمی‌دانند که انقلاب چیست و یا این که صرفا در حرف انقلابی اند." (۲۳)

به طور خلاصه: انقلاب اتوریته‌ی جدیدی اعمال می‌کند، یک انقلاب واقعا مردمی می‌تواند یک اتوریته دموکراتیک اعمال کند که البته آنارشیست‌ها اصولا مخالف آن اند. گاریبالدی انقلابی ایتالیایی به نکته‌ی مشابهی اشاره می‌کند هنگامی که باکونین تلاش می‌کند که او را به عنوان حامی مبارزه علیه اصل "اتوریترین" اعلام کند. او این افتخار را رد می‌کند و ادامه می‌دهد "کمون پاریس سقوط کرد چون دیگر اتوریته‌ای در پاریس وجود نداشت و تنها هرج و مرج وجود داشت". انگلس از این اظهار نظر گاریبالدی استقبال کرد. در کنگره‌ی هاگ انترناسیونال یک هیات نمایندگی آلمانی و فرانسوی در مورد نمونه‌ی کمون برای درک ضرورت "اتوریته" اظهار نظر مشابهی کردند - اتوریته دموکراتیک. (۲۴)

مقاله‌ی انگلس تحت عنوان "درباره‌ی اتوریته" یک سال بعد منتشر شد تا بحث را به نتیجه برساند. جنبش انقلابی در شکل مطلوب خود از یک اکثریت قریب به اتفاق تشکیل می‌شود و در انقلاب مثل جنگ یک طرف "اراده‌ی" خود را به طرف دیگر تحمیل می‌کند. با اشاره به این که انقلاب نوعی از جنگ است، انگلس تلاش می‌کند تا خوانندگان را به درک کلماتی یاری رساند که از "طنین ناخوشایندی" برخوردارند. "آیا آقایان هرگز یک انقلاب را دیده‌اند؟ انقلاب قطعا آمرانه‌ترین چیز است، عملی است که از طریق آن بخشی از مردم اراده‌ی خود را به بخش دیگر با تفنگ، سرنیزه و توپ، یعنی با وسایل آمرانه، تحمیل می‌کند و بخش پیروز اگر نخواهد بیهوده مبارزه کرده باشد، باید قدرت خود را از طریق ترسی حفظ نماید که سلاح او در دل مرتجعان ایجاد می‌کند. آیا اگر کمون پاریس این اتوریته مردم مسلح را در مقابل بورژوازی به کار نگرفته بود حتی یک روز دوام می‌آورد؟ برعکس آیا نمی‌توان آن را سرزنش کرد که با وسعت کافی از اتوریته بهره نگرفت؟" (۲۵)

از شگفتی‌های مارکس‌شناسی این است که به مدافعان اتوریته دموکراتیک مَهر "اتوریتارین" می‌زند. در حالی که به مدافعان خودکامگی از نوع کودتاگرانی باکونینیستی لقب "لیبرتارین" اعطا می‌کند. این عمل می‌تواند به عنوان جالب‌ترین طنز تاریخ در نظر گرفته شود اگر ما منشاء آن را شناسیم.

در کنگره‌ی هاگ حادثه‌ای پیش آمد که در عین ایجاد انبساط خاطر به اندازه‌ی کافی نیز با معنا بود. هنگامی که شکل خاصی از مساله [اتوریته] مورد بحث قرار گرفت سروصدای حاضران بلند شد. رییس باکونینیست جلسه برخاست و از حضار خواست که سالن را ترک کنند. اعتراض حضار بلند شد: "خیلی اتوریتارین!" (۲۶) نزد آدم‌های دیگر این واقعه مساله طنزآمیز به شمار می‌آید. برای باکونینیست‌ها ترک سالن امری اتوریتارین محسوب می‌شود فقط هنگامی که قرار باشد آن‌ها سالن را ترک کنند- حتی اگر این امر با رای دموکراتیک انجام گیرد.

نتیجه را می‌توان چنین خلاصه کرد: پاسخ گرایش‌های دیوان‌سالارانه، فرایند دموکراتیک کردن اتوریته است نه الغای آن- یعنی اعمال کنترل از پایین بر تمام انواع اتوریته.

اما سخن آنارشیست‌ها در باره "الغای" اتوریته بی معنا نبود. و از معنایی عملیاتی برخوردار بود. اولین مکانی که در آن این معنا عملیاتی تحلیل شد در جزوه‌ی انترناسیونال در مورد عملکرد باکونینیست‌ها بود. یک دفترچه تحت عنوان ائتلاف دموکراسی سوسیالیستی و انجمن بین‌الملل کارگران. اولی سازمانی است که به جبهه باکونینیستی تعلق داشت.

۴- خصلت عملکرد باکونینیستی

انگلس و لافارگ کل این جزوه را به رشته تحریر در آوردند و از مصالحی که توسط دیگران تهیه شده بود استفاده کردند. مارکس بخش نتیجه‌گیری آن را نوشت.

این جزوه برای اولین بار ثابت می‌کند که وقتی آنارشیست‌ها از آزادی سخن می‌گویند منظوری کاملا بر عکس دارند اگر زبان گنگ آنارشیستی کنار گذاشته شود. باکونینیسم در تلاش برای حفظ آزادی من منفرد و مستقل در عمل تحمیل اراده‌ی خود به اشکال خودکامه را در نظر دارد: استقرار شکل ویژه‌ای از استبداد توسط یک گروه نخبه خودمنسوب‌شده که از نامیدن دیکتاتوری خویش به عنوان "دولت" سرباز می‌زند. آن‌ها نمونه‌ای از الگوی آشنا را به نمایش می‌گذارند که دولت "الفا شده" از در عقب دوباره وارد می‌شود. (جنبه‌های ویژه طرح باکونین در جلد سوم تئوری انقلاب کارل مارکس مطرح شده است). (۲۷)

هدف جزوه‌ی انترناسیونال مستند کردن دم و دستگاه آن زمان است که همواره در آن زمان از یک سازماندهی دوگانه تشکیل می‌شد: یک جبهه عمومی-علنی و یک کادر مخفی از کنترل‌کنندگان. جبهه عمومی ائتلاف (یا ائتلاف بین‌المللی) سوسیال دموکراسی نامیده می‌شد؛ کادر مخفی دیکتاتورهای "نامرئی" را غالباً "برادری بین‌المللی" می‌نامیدند.

این یک واقعیت ثبت شده است که بعضی از مارکس‌شناسان باکونین را به خاطر طرفداری از "اصالت آزادی فرد" در مقابل اقتدارگرایی ستایش می‌کنند. هم‌چنین ادعا می‌کنند که ابزار باکونین برای سلطه بر بین‌الملل بدون "اصل اتوریته" سازمان‌دهی شده بود. اما در واقع این شکل از ادعا مبتذل است. آ. پ. مندل آخرین صاحب‌نظری که درباره عملکرد باکونین تحقیق کرده در این باره می‌گوید:

"... نمی‌توان یک سازمان انقلابی متمرکزتر و مقتدرتری را سراغ گرفت از آن چه که باکونین به عنوان سلاحی برای تخریب اتوریتارینیسم [یعنی در هم کوبیدن انترناسیونال] استفاده کرده است. انجمن‌های آزاد، داوطلبانه و فدرال که از پایین به

بالا شکل می‌گرفت برای دنیای نو در نظر گرفته شده بود، بعد از آن که دنیای کهن توسط سازمان‌های به شدت منضبط، نظامی و از بالا به پایین درهم کوبیده می‌شد...". طبق بیان شخصی خود باکونین: او علاقه داشت که طرح خود را برای حلقه‌ی نزدیکان اش تشریح کند، و مندل با دلایل کافی آن را نشان می‌دهد. او اضافه می‌کند:

"ائتلاف حتی در شکل باز و علنی خود یک سازمان به شدت متمرکز بود، که تمام تصمیم‌گیری‌ها در سطح ملی به وسیله‌ی کمیته مرکزی باید مورد تصویب قرار می‌گرفت چون این کمیته ارگان کنترل‌کننده‌ی واقعی بود. سازمان مخفی حتی از سازمان عمومی نیز بیش‌تر متمرکز بود..." (۲۸)

این حقیقت دارد که باکونین در طی زندگی خود، سازمان‌هایی مخفی و دیکتاتور منشانه‌ای یکی پس از دیگری طراحی می‌کرد- که غالب آن‌ها تخیلی بود همان‌طور که ای. اچ. کار در زندگی‌نامه باکونین تأکید می‌کند؛ ظاهراً با این اعتقاد که تخیلی بودن عذر موجهی فراهم می‌کند. اما عملکرد باکونین در انترناسیونال ارگان‌هایی زنده و جنبشی واقعی به وجود آورده بود.

جزوه‌ی انترناسیونال با یک توطئه جاری سروکار داشت و می‌بایست به طور جدی با آن برخورد می‌کرد. نویسندگان این جزوه باید مجموعه وسیعی از مصالح (از جمله ترجمه روسی) جمع‌آوری می‌کردند که توسط نیکلای اوتین از شاخه‌ی ژنو با شتاب گردآوری شده بود؛ و اسنادی که از سفر لافارگ به اسپانیا به دست آمده بود و غیره. امروزه اسناد بیش‌تری به دست آمده و نشان می‌دهد تصویر کلی که توسط جزوه‌ی انترناسیونال ترسیم شده بود کاملاً از دقت برخوردار است.

تحقیقات جدید تصویر زنده‌تری را نشان می‌دهد. هرکس که امروزه با افسانه‌ی باکونین لیبرتارین خود را سرگرم می‌کند باید این نکته را در نظر داشته باشد و تنها با چشم‌پوشی از انبوه اسناد موجود می‌تواند این موضوع را نادیده بگیرد. مجموعه‌ی

اسنادی که روند تدریجی ناامید شدن از اسطوره‌ی آنارشیسم را به معرض نمایش می‌گذارد.

در این جا وجود اسناد و مدارک کم‌تر مورد توجه و بیش‌تر خط استدلالی که در جزوه‌ی انترناسیونال مطرح شده مورد نظر است.

۵- تحلیل عملکرد باکونینیستی

جزوه‌ی انترناسیونال در ابتدا نشان می‌دهد که ادعای باکونینیستی در مورد الغای قدرت سیاسی فریکارانه است، اگر توصیه‌های آن‌ها برای "کمون انقلابی" در نظر گرفته شود. سند ویژه باکونینیستی که در این نقل و قول مورد ملاحظه قرار گرفته فعلاً از اهمیتی برخوردار نیست، این امر به سادگی چیزی بود که نویسندگان یعنی انگلس و لافارگ ارائه می‌دهند:

"بدین ترتیب در سازمان آنارشیستی... ما در ابتدا شورای کمون را داریم، سپس کمیته اجرایی برای این که اصولاً بتوان کاری را انجام داد، باید با میزانی از قدرت تجهیز شود و نیروی جمعی از آن حمایت کند. به دنبال آن، پارلمان فدرال قرار می‌گیرد که هدف اصلی آن سازمان‌دهی این نیروی جمعی است. این پارلمان، نظیر شورای کمون باید قدرت اجرایی را به یک یا چند کمیته تفویض کند که با این عمل خصلتی اتوریترین پیدا می‌کند و نیازهای مبارزه به طور فزاینده آن را تقویت می‌کند".

نتیجه‌ی مهم ارائه مختصر سند تهی بودن ادعای آنارشیستی است:

"بدین ترتیب ما با بازسازی کامل تمامی عناصر دولت اتوریترین سروکار داریم، ما چه واقعیت این دستگاه را یک کمون انقلابی بنامیم که از پایین به بالا سازمان یافته باشد تفاوتی [در اصل] ایجاد نمی‌کند. نام محتوا را تغییر نمی‌دهد... در واقع باکونین این

مساله را می‌پذیرد هنگامی که در(ماده‌ی ۸) سازمان خود را به عنوان یک "دولت انقلابی جدید" توصیف می‌کند.(۲۹)

هیچ کس پیش‌تر این تحلیل را از ادعاهای آنارشیستی ارائه نداده است.

دولت که توسط آنارشیست‌ها تحت برچسب دیگری، همان طور که الزامات نظریه آنارشیستی ایجاب می‌کند، بازسازی شده و برخورد تحقیقی‌آمیزی به دموکراسی را نشان می‌دهد. سند باکونینیستی اعلام می‌کند "آنارشی" را در راستایی مناسب آن قرار دهیم:

"لازم است در جریان آنارشی مردمی که انرژی و حیات انقلاب را تشکیل می‌دهد، وحدت اندیشه و عمل انقلابی ارگانی پیدا کند. این ارگان باید انجمن مخفی و جهانی برادران بین‌الملل باشد".(۳۰)

این الگوی نخبگان مخفی و دیکتاتور که از پشت سر توده‌ی آنارشیست بر انقلاب ریاست می‌کنند مکرراً در پیش‌نویس‌های متفاوت تکرار شده که باکونین برای "ارگان" مخفی‌اش به نگارش درآورده است. این عنصر بارها تکرار می‌شود به علت این که پاسخ عملی به مشکلی است که چگونگی رفق و فتق امور در اثنای آنارشی را توضیح می‌دهد. در اشاره به این نکته‌ی مخفی جزوه‌ی انترناسیونال اولین اثری بود که برداشت سنتی مارکس‌شناسان را برملا ساخت؛ که در این مورد، مبارزه‌ی درون انترناسیونال را به شکل مبارزه‌ی بین "اقتدارگرایان" در برابر مدافعان "اصالت فرد" نشان می‌دهند.

همان طور که پیش‌تر بیان شد(۳۱) - در شکل سازمان‌دهی نیز این مساله صادق است. انگلس در یک مورد دیگر نوشت "این تبدیل به ضد خود، نتیجه‌ی نهایی در نقطه‌ای کاملاً برعکس نقطه آغاز" سرنوشت آن جنبش‌های تاریخی است که به سوی اهداف "صرفاً خیالی" حرکت می‌کنند.(۳۲)

جزوه‌ی انترناسیونال اطلاعات بیش‌تری در اختیار ما می‌گذارد: طرح باکونین یک "هیات" فرماندهی انقلابی را مورد خطاب قرار می‌داد که از افراد باهوش، پر انرژی و فداکار تشکیل شده بود که فراتر از دوستان صمیمی - نه به طور جاه‌طلبانه - مردم قرار می‌گرفتند و قادر بودند هم‌چون میانجی بین ایده‌های انقلابی و غرایز مردمی عمل کنند". اما تعداد این افراد محدود نگه داشته می‌شد. "برای انترناسیونال در سراسر اروپا صد نفر انقلابی جدی و به شدت یک پارچه کفایت می‌کرد". (در جای دیگر طراحان صرفاً بر ۵۰ تا ۷۰ عامل برای کنترل جهان کافی تاکید کرده‌اند).(۳۳)

به طور خلاصه: مفهوم ابلهانه حلقه‌ی مخفی از مشت‌ی دیکتاتور سرخ که پشت سر گله‌ای از توده‌های بی فکر سررشته امور را در دست داشتند - عجب! یک چنین گروهی را کجا می‌توان سراغ گفت؟ آیا این همان وحشت سرخ درباره‌ی توطئه بزرگ کمونیستی برای حکومت بر جهان نیست که توسط جیمز باند یا بولد‌آگ دروموند خنثی می‌شود... اما این روایت، افسانه‌ای مبتذل نیست، نتیجه‌ی ذات پلید اقتدارگرایی مارکس هم نیست. بلکه نوشته‌ای از سند برنامه‌ای که توسط مدافع کبیر "اصالت فرد" آنارشیسم، همان پهلوان آزادی که محبوب مارکس‌شناسان است. به عنوان یک سند واقعی ما می‌دانیم که این صحنه توطئه‌آمیز را کجا دیده‌ایم: باکونینیسم از سیاست "حکومت کن یا تخریب کن" و دیکتاتوری و انحصار زمام تمامی امور، اختراع نوعی توطئه که مدل بدترین زیادروی‌های سازماندهی نوع استالینی دفاع می‌کند.

جزوه‌ی انترناسیونال روایت خود را چنین بیان می‌کند:

بدین ترتیب همه چیز تغییر می‌کند. آنارشی، "از بند گسیخته شده حیات مردم" از "هوس‌های پلید" و سایر چیزهای دیگر کافی نیست. برای تضمین پیروزی انقلاب باید به "وحدت اندیشه و عمل" دست یافت. اعضای انترناسیونال تلاش می‌کنند با تبلیغ به

این وحدت دست یابند، با بحث و گفتگو و سازماندهی عمومی پرولتاریا. اما تمامی آن چه که باکونین به آن نیاز دارد. یک سازمان مخفی متشکل از صد نفر، نمایندگان برجسته‌ی ایده‌های انقلابی، فرماندهی عمومی در پشت صحنه تعیین شده و تحت فرمان دایمی "شهروند ب" (نام مخفی باکونین به عنوان شماره یک). وحدت اندیشه و عمل معنایی ندارد به جز راست‌کیشی و اطاعت کورکورانه. مثل یک نعش (اصل ژورنویتی). ما در واقع با یک جامعه واقعی مسیح گونه روبه‌رو هستیم (۳۴)

بخش زیادی از طرح باکونین در جزوه‌ی انترناسیونال بیان شده است که حتی امروزه نیز باید از انبوه اتهام‌هایی رهایی پیدا کند که توسط اسطوره‌ی دفاع از اصالت فرد وارد شد. سنتی که توسط مهرینگ پایه‌گذاری شد. اما اکنون باید به اسطوره‌ی دیگری بپردازیم، به خصوص این اسطوره که مبارزه‌ی مخربی در انترناسیونال حول آنارشیسم انجام گرفته است.

۶- سرشت مبارزه‌ی با باکونین

برای هدف کنونی ما سودمند است که توجه داشته باشیم که آیا در انترناسیونال مبارزه بین مارکسیسم در برابر آنارشیسم همان طور است که مورخان معمولاً آن را معرفی می‌کنند. این شکل بیان از مطلب ممکن است آموزنده باشد، اما از لحاظ محتوای سیاسی باید به گونه‌ای دیگر با آن برخورد کرد. همان طور که الان روشن شده، هیچ یک از طرفین با دلایل متفاوت نمی‌خواستند که حوادث به شکلی در آید که پیش رفته است.

باکونین هیچ وقت در انترناسیونال یک موضع آنارشیستی را مطرح نکرد تا مرحله‌ی آخر که جناح او یک انشعاب را طرح‌ریزی می‌کرد. در تنها کنگره‌ای که او شخصا حضور یافت-کنگره‌ی بازل ۱۸۶۹ هنگامی که او در اوج شهرت خود بود و قبل از این که یک اختلاف آشکار شروع شود- باکونین هشیارانه از طرح هر موضوع آنارشیستی

اجتناب می‌کرد و در چند مورد حتی موضوعاتی را مطرح کرد که با آنارشیسم هم-خوانی نداشت، به دلایل فرصت‌طلبانه. هدف او جمع‌آوری بیش‌ترین پیروان از کسانی بود که بنیاد محکمی نداشتند و در مواردی که بتواند شورای عمومی را بی اعتبار کند و جنبش را از هم بپاشاند تا "برداران بین‌الملل" بتوانند به طور مخفیانه از آن‌ها یارگیری کنند.

مارکس سخت می‌کوشید که شخصا بین‌الملل را از آغاز برای همزیستی عمومی بین گرایش‌ها، ایدئولوژی‌ها و مکاتب مختلف در چارچوب یک سازمان باز نگه دارد. او یک الگو را به طور خلاصه ابتدا در خطابه‌ی مراسم افتتاحیه مطرح کرد. الگویی که برخورد نظرات مختلف را که الزاماً مخرب بودند، تابع همکاری عملی بر اساس هدف-های مشترک می‌کرد تا یک جنبش طبقاتی وسیع به وجود آید.

در انترناسیونال روشن بود که افراد می‌توانند و باید از نظر خود به عنوان فرد علناً دفاع کنند و همین طور از آن گرایش‌های سیاسی در جنبش دفاع کنند که با برنامه‌های آن هم‌خوانی و انطباق دارند؛ تا زمانی که به عنوان انترناسیونال و به نام آن سخن نمی‌گویند. اما همان طور که انترناسیونال هیچ یک از این افراد را محدود نمی‌کند همین طور هم آن‌ها نباید توقع داشته باشند که این تشکیلات نظر مخصوص آن‌ها را در مقابل دیگران بپذیرند. مارکس اصل فرقه‌گرایی را (همان طور که به خوبی شناخته شده است) به شدت سرزنش می‌کرد که طبق آن هر کسی می‌خواست تشکیلات را آینه‌ی عقاید شخصی خود سازد.

بدین ترتیب مارکس هیچ گاه خواهان رای‌گیری برای پذیرش یک برنامه "مارکسیستی" نشد، به همان دلیلی که با تبدیل شدن انترناسیونال به یک فرقه‌ی پرودونستی نیز مخالفت می‌کند. اصول مارکس ایجاب می‌کرد که انترناسیونال به عنوان یک مجمع

تمامی طیف نیروهای طبقه کارگر را در بر گیرد و علی‌رغم مخالفت‌ها و یا عدم مخالفت‌های متعدد جای تعجب دارد که این خصلت به مدت طولانی باقی ماند. (۳۵)

یک تشکیلات تا چه اندازه می‌تواند آموزه‌های را بپذیرد اما منسجم بماند و به آموزش، تجربه، تامل بر آن‌ها وابسته باشد و از خلال آن عبور کند. حتی انترناسیونال در ابتدا هرگز خود را به نوعی برنامه یا ماده‌ی سوسیالیستی مقید نکرد تا بتواند هم پرودونیست‌های فرانسوی و فعالان اتحادیه‌ی انگلیسی را در کنار خود داشته باشد. انترناسیونال در کنگره‌ی سوم ۱۸۶۸ یک ماده‌ی خیلی ملایم سوسیالیستی را پذیرفت (اجتماعی کردن زمین) هنگامی که این کار می‌توانست بدون مبارزه‌ی فرسایشی و تفرقه‌افکنانه انجام گیرد. هنگامی که مارکس از پیشنهاد برای عمل سیاسی مستقل طبقه کارگر در سال ۱۸۷۱ حمایت کرد این یک اصل "مارکسیستی" نبود، بلکه به طور وسیع مورد حمایت بلانکیست‌ها، مستقل‌های فرانسوی و سوسیال دموکرات‌های آلمانی نیز بود.

بنابراین اگر مارکس نمی‌خواست که اعتقادهای آنارشیستی به عنوان موضوع رای‌گیری در انترناسیونال مطرح شود، این سیاستی ویژه نبود. اما باید توجه کرد: هنگامی که باکونینیست‌ها جنگ خود را برای تصرف آنارشیستی انترناسیونال آغاز کردند، مارکس به صراحت روشن کرد که معتقدان به آنارشیسم به انترناسیونال تعلق دارند. مارکس و انگلس در مبارزه علیه خیز باکونینیستی برای گرفتن قدرت، درب انترناسیونال را برای آنارشیست‌هایی باز می‌گذاشت که در عین موافقت با باکونین خود را از انگیزه‌ی پلید او جدا می‌کردند. سیاست هم‌جانبه برای آنارشیست‌ها مثل هر کس دیگری به کار برده می‌شد.

این برخورد به روشنی در رویکرد انگلس به یکی از پیروان ایتالیایی باکونین کارلو کافیرو دیده می‌شود. در ابتدا انگلس توضیح می‌داد که باکونین پشت نقاب آنارشیسم چه عملکردی را تعقیب می‌کند:

"ائتلاف جامعه مخفی باکونینیستی که زیر پوشش استقلال، آنارشی و صداقت‌داری از هم پاشی انترناسیونال را موعظه می‌کند با طرفداران خود با اقتدار مطلق رفتار می‌کند، با هدف در دست گرفتن رهبری انجمن، نهادی که با طبقه کارگر به عنوان گله-ای گوسفند عمل می‌کند که آن‌ها را کورکورانه از مشتی رهبران آنارشیستی پیروی می‌کنند. و در انترناسیونال نیز نقش ژوزوئیت‌ها را در کلیسای کاتولیک تقلید می‌کند".

و سپس او با کافیرو به عنوان یک آنارشیست به طور عام برخورد می‌کند:

"اما من نمی‌توانم باور کنم که شما، یک آنارشیست و صداقت‌داری از ناب‌ترین انواع آن گرامی‌ترین اصل خود را تا این اندازه زیر پا بگذارید... (۳۶)

چون او مطمئن بود که هیچ انقلابی شرافتمندی که اتوریته را به طور اصولی رد می‌کند نمی‌تواند بعد از درک عملکرد دیکتاتورمابانه باکونین منقلب نشود. (این درست که تعدادی از پیروان ساده لوح از این کار منقلب نمی‌شدند، اما کافیرو در پایان دهه‌ی ۱۸۷۰ آنارشیسم را کنار گذاشت).

این رویه- بازگذاشتن در انترناسیونال برای معتقدان آنارشیسم- همین طور در جزوه‌ی انترناسیونال علیه ائتلاف درج شده بود. این موضوع مکررا به شکل عبارت فوق که ملهم از مقدمه‌ی جزوه‌ی انترناسیونال است تکرار شده است. که با اشتباهات به عنوان اعمالی که "زیر نقاب آنارشیسم انجام می‌شود" برخورد می‌کند.

"ما در این جا با انجمنی سروکار داریم که زیر نقاب افراطی‌ترین آنارشیسم حملات خود را نه علیه حکومت‌های موجود، بلکه علیه انقلابیونی معطوف می‌سازد که جزم‌ها

و رهبری آن را رد می‌کنند... این انجمن برنامه‌ای فرقه‌گرایانه و عقاید تنگ‌نظرانه‌ی خود را جایگزین برنامه‌ی وسیع و تمایلات انجمن می‌سازد...".

این چیزی بود که مارکس همواره حتی هنگامی که با فرقه‌های مارکسیستی روبه‌رو می‌شد آن را رد می‌کرد. این قطعه با اشاره ویژه به اشکال فرقه‌گرایی باکونینیستی ادامه می‌یابد:

"... ائتلاف در درون بخش‌های عمومی بین‌الملل انجمن‌های کوچک خود را سازمان-دهی می‌کرد که از همان دستورها پیروی می‌کنند و در بسیاری از موارد در به دست آوردن کنترل بخش‌های عمومی با عمل از پیش تنظیم شده موفق می‌شوند... به هر وسیله‌ای متوسل می‌شوند، هرگونه پیمان‌شکنی برای رسیدن به اهداف خود. "دروغ"، "افترا"، "تهدید"، "خنجر زدن از پشت" - آن‌ها تمامی این روش‌ها را مناسب می‌یابند. (۳۷)

انگلس همان نظر را در مورد وسیله - هدف یک دهه بعد تکرار کرد، هنگامی که "تاکتیک" قدیمی باکونینیست‌ها را رد می‌کرد که استفاده از هر وسیله‌ای - دروغ، افترا، دسیسه‌های پنهان - را توجیه می‌کند". (۳۸)

مارکس و انگلس تلاش می‌کردند در انترناسیونال را بر روی آنارشیست‌ها باز بگذارند که از عملکرد مخرب باکونینیستی در درون تشکیلات گسست کرده بودند. همین روال موضع‌گیری نظری مارکس و انگلس درباره آنارشیسم را نیز تعیین می‌کرد. از این رو در قطعه‌ی مشهور که پایان نامه‌ی سرگشاده‌ی ضدباکونینیستی آن‌ها در سال ۱۸۷۲ نقل شده، آن‌ها موضع خود را در مورد الغای دولت به عنوان یک تفسیر از آنارشیسم بیان کردند، که در این جا به معنای تایید یک مکتب نظری نیست، بلکه تصویری است که جامعه‌ی [آرامی] آینده را نشان می‌دهد.

"تمام سوسیالیست‌ها آنارشی را به عنوان پیگیری یک برنامه می‌فهمند: وقتی که هدف جنبش پرولتری یعنی الغای طبقات به دست آمد، قدرت دولت ناپدید می‌شود که اکثریت وسیع تولیدکنندگان را در انقیاد اقلیت بسیار کوچک استثمارکنندگان نگه می‌دارد. کارکردهای حکومت به کارکردهای ساده‌ی اداری تبدیل می‌شود. (۳۹)

این نظر درباره "آنارشی" آینده به عنوان زمینه‌ی مشترک برای سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌های خردمند مطرح شد. مولفان عدم موافقت خود را با آموزه‌ی آنارشیسم بر آن نیفزودند، آن‌ها دیدگاه خود را در مقابل نظر آنارشیستی الغای فوری دولت فرار ندادند. در عوض در این قطعه، آن‌ها معنای باکونینیستی آنارشی را در مقابل جنبش قرار می‌دهند: که هدفش "آنارشی در صفوف پرولتری است".

ائتلاف از یک تصویر کاملاً متفاوت استفاده می‌کند. در صفوف پرولتری آنارشی را به عنوان خطاناپذیرترین وسیله‌ی درهم شکستن تمرکز قدرتمند نیروهای اجتماعی و سیاسی در دست استثمارکنندگان اعلام می‌کند. زیر این پوشش در زمانی که دنیای کهن تلاش می‌کند راهی برای درهم کوبیدن بین‌الملل پیدا کند از آن می‌خواهد که آنارشی را جایگزین تشکیلات‌اش کند. پلیس بین‌الملل نیز چیزی بیش از این نمی‌خواهد... (۴۰)

این اصول سازمان‌شکنانه باکونینیسم بود و نه نظرات ضددولتی آن (آنارشیستی) که این جنبش را با وجود موثر انترناسیونال ناسازگار می‌کرد.

اگر مبارزه با باکونین در انترناسیونال بر سر پذیرش اصول ضدتشکیلاتی و عملکرد پیگیر آنارشیسم شروع شده بود، جنگ بعدی می‌توانست روشن‌گرانه‌تر باشد. اما این واقعیتی نبود که رخ داد. در واقع تنها پیشنهادی که باکونین در این زمینه مطرح کرد افزایش اختیارات شورای عمومی بود.

نظام فکری باکونین این بود که تحمیل اصول سازمان‌شکنانه آنارشیستی را اکیدا برای مخالفان‌اش حفظ کند در حالی که در همان زمان در تلاش ساختن هسته‌ی مخفی جناح خود بود تحت عنوان کنترل سلسله‌مراتبی و مستبدانه و منضبط خود. اصول آزادی و آنارشی در سازمان‌دهی منحصرا برای این طرح شده بود که طرف دیگر را متلاشی سازد نه عوامل خود را در گروه. تنها در مرحله‌ی آخر اختلافات بود که جناح باکونین آشکارا با درخواست الغای شورای عمومی پا پیش گذاشت به این بهانه که چون نفس وجود آن "بورکراتیک" بود که او علیه آن مبارزه می‌کرد.

در قاموس آنارشیستی وجود یک ارگان مرکزی "مرکزیت‌گرایی" نامیده می‌شود، کاملا جدا از این که چه قدرتی دارد و چه سیاستی را تعقیب می‌کند. در درخواست نهایی الغای شورای عمومی (در حالی که دیکتاتوری‌های مخفی خود او سرخ‌ها را در تاریکی در دست داشتند) جناح باکونین روشن کرد که واژه‌ی چند رنگی "استقلال" در فرهنگ لغت آن‌ها چه معنی در بر دارد.

بخش‌های بین‌الملل از درجه‌ی استقلال فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند. هیچ گاه در سطح ملی و بین‌المللی یک سازمان سوسیالیستی دیگری وجود نداشته است که از این نظر با انترناسیونال رقابت کند. مشکل ساختگی که توسط باکونینیست‌ها سر هم بندی شد این بود که قدرتِ حداقل و قانونی شورای عمومی را نیز بر نمی‌تابیدند. همان طور که انگلس نوشت: "مطمئنا هیچ کس استقلال بخش‌های مختلف را مورد بحث قرار نمی‌دهد، اما فدراسیون بدون واگذاری بخشی از قدرت به کمیته‌ای فدرال (ارگان‌های ملی) و در مرحله نهایی به شورای عمومی ممکن نیست". (۴۱)

استقلال فدرال (به معنای ملی) در انترناسیونال امری تخطی‌ناپذیر است، حتی علیه جریان‌های ایدئولوژیک کاملا مختلف. در فرانسه، رهبری پرودنیست بین‌الملل سال‌ها جنبش را رهبری کرده است، حتی به شیوه‌ی جانبدارانه، اما در چارچوب مقررات؛ و

شورای عمومی نسبت به این امر هیچ ایرادی ابراز نکرده است. (۴۲) هیچ کس از اقدامات تشکیلاتی علیه باکونینیست‌ها در سوئیس، ایتالیا یا اسپانیا به خاطر تبلیغات آنارشیستی به نام انترناسیونال جانبداری نکرده است. از جهات بسیاری میزان استقلال در انترناسیونال شل‌تر از آن حد بود که در جنبش‌های بعدی آنارکوسندیکالیستی می‌توان مشاهده کرد. موضوع "استقلال" باکونینیستی باید مطابق با فرهنگ لغات آلیس در سرزمین عجایب دریافته شود.^۵ شورای عمومی باید یک دفتر فنی برای تدارک خدمات، جمع‌آوری آمار داشته باشد، اما هیچ گونه قدرت نداشته باشد. یک کمیته‌ی فدرال (ملی) نمی‌تواند بر بخش‌ها قدرتی اعمال کند، یک بخش قدرتی بر اعضای منفرد ندارد. اما تمام این‌ها فقط برای مخالفان باکونین کاربرد دارد. در درون انترناسیونال برادری توطئه‌گران اما انضباط و وحشتناکی حاکم بود.

یکی از پرسش‌های به شدت حیاتی که در برابر باکونینیست‌ها مطرح می‌شود این است که یک سازمان چگونه می‌تواند از خود در برابر جاسوسان پلیس دفاع کند؟ انگلس در بحث با یک آنارشیست ایتالیایی تلاش می‌کند این مساله را روشن کند:

"آن‌ها (باکونینیست‌ها نمی‌خواهند که شورای عمومی هیچ گونه اتوریته‌ای اعمال کند)، حتی اگر آزادانه همه با آن موافقت کرده باشند. من خیلی علاقمندم که بدانم که چگونه بدون اتوریته (همان طور که آن را می‌نامند) ممکن خواهد بود که تولت، دوران و نجایف را مورد مواخذه قرار داد، و چگونه از نفوذ عوامل پلیس و خائنان با عبارت زیبای شما یعنی استقلال بخش‌ها می‌توان جلوگیری کرد، همان طور که در نامه سرگشاده (باکونینیستی) توضیح داده شد. (۴۴)

^۵ - در واقع این ترفند قدیمی‌تر از لوئیس کاردل یا باکونین است. در ۱۸۵۶ مارکس در نقل نامه‌ای از سر جورج مک کارتنی که از آرشیو کشف کرده بود احساس شادی می‌کرد. برای این که استراتژی امپراتوری انگلیسی - روسی را در فریب سوئدی‌ها توضیح دهد: اولین دغدغه‌ی ما باید جناحی باشد تحت نام روسی یا انگلیسی، اما در عین حال عاقل‌ترین کسی که دوستان ما را به عنوان آزادی، استقلال مشخص و برجسته سازد... (۴۳)

فریاد باکونینیست‌ها در مورد "استقلال" به خوبی به معنای یک عوام‌فریبی ساده است: این فریاد به تمام عناصر پلید با شعار به اصطلاح "استبداد" -هیچ وقت سندی دال بر آن وجود ندارد- کمک می‌کند تا علیه شورای عمومی مبارزه کنند با چهره‌ای تحت پوشش آزادی.

۷- ایدئولوژی باکونینیستی: دولت

اگر مفهوم‌های باکونینیستی در عرصه سازمان‌دهی مملو از ابهام است، مساله در مورد ایدئولوژی باکونین به طور عام بهتر از این نیست. حتی امروزه نیز این ایدئولوژی از نوشته‌های پراکنده باید جمع آوری شود. آنارشیزم به عنوان یک جنبش و همچون یک اعتقاد، دوران شکوفایی‌اش در آینده نزدیک قرار داشت، یکی دو دهه بعد. در آن مقطع هنوز از ثبات و استحکامی برخوردار نبود.

باکونین خود به شکل مفتضحانه‌ای فاقد توانایی ارائه نظام‌مند نظراتش بود. به عنوان نمونه او قادر نبود که هیچ یک از نوشته‌های تبلیغی خود را که به نگارش در آورده بود به لحاظ ساختار به پایان برساند. مارکس او را به اندازه‌ای کافی می‌شناخت و می‌دانست که او واقعا تمایلی ندارد یک نظریه منسجم را انکشاف دهد: "برنامه‌ی او آمیزه‌ای بود که به نحوی سطحی و تصنعی از راست تا چپ را کنار هم قرار می‌داد- تساوی طبقات (!) الغاء حق وراثت به مثابه‌ی نقطه آغاز حرکت اجتماعی (خزعبلات سن سیمونی)، آتئیسم به عنوان جزمی که به اعضاء دیکته شده و جزم عمده (پرودونستی) خودداری از سیاست... برای آقای باکونین، آموزه یک موضوع ثانوی بوده و هست". انگلس هرچند که طولانی‌تر زندگی کرد و دوران شهرت آنارشیزم را در انترناسیونال مشاهده کرد، همیشه باکونینیسم را عمدتا به عنوان "ملغمه‌ای از اشتیرنر و پرودون می‌دانست و برای آن ارزش یک تحلیل گسترده قایل نبود. (۴۵) (اولین انتقاد کمابیش

نظام‌مند از آموزه‌ی آنارشیزم از منظر مارکسیستی قبل از مرگ انگلس توسط یک روس نوشته شد: جزوه‌ی "آنارشیزم و سوسیالیسم" توسط پلخانف در ۱۸۹۴. شاید اثری که بیش از همه از خصلت نظری برخوردار است کتاب "دولت‌گرایی و آنارشی" باکونین باشد که در سال ۱۸۷۳ انتشار یافت (مثل همیشه ناتمام) و مارکس از زبان روسی که به تازگی آموخته بود برای خواندن این کتاب استفاده کرد و یادداشت‌های فراوانی در باره محتوای آن به نگارش درآورد، که به نظر می‌رسد تدارکی برای نوشتن یک پاسخ باشد. (۴۶) نوشتن چنین اثری که می‌توانست یک تحلیل منظم از عقاید آنارشیزستی توسط مارکس باشد در کنار آثار دیگری که او در سال‌های آخر در نظر داشت بنویسد، تحقق پیدا نکرد.

علاوه بر کمبود انرژی در دهه‌ی آخر زندگی مارکس ممکن است عوامل دیگری وجود داشته باشد. غالبا این چنین ارزیابی شده است که دوره آنارشیزستی خود باکونین امری غیرمترقبه بود. او فعالیت تهییج‌کننده آنارشیزستی را در حدود سال ۱۸۶۸ آغاز کرد (هنگامی که برای تصرف انترناسیونال خیز برداشته بود) و در سال ۱۸۷۲، فقط یک سال از کنگره هاگ او از نظر سیاسی و شخصی رو به تحلیل رفت. این روند رو به ناتوانی چقدر کامل بود را می‌توان در زندگی‌نامه‌ای که ای. اچ. کار درباره او نوشته است به روشنایی ملاحظه کرد. معنای آن این است که: با تضعیف باکونین و کاهش اهمیت او فشار بلاواسطه روی مارکس برای پاسخ‌گویی وجود نداشت.

یک بررسی نظام‌مند از آموزه‌ی آنارشیزستی صرفا می‌تواند بر اساس اسناد و مدارکی باشد که از حوصله این اثر خارج است. اما بعضی جنبه‌ها از تفرج باکونین در حوزه‌ی تئوری وجود دارد که مورد توجه مارکس و انگلس قرار گرفته است با این هشدار که نتایج گسترده نبود. بگذارید این اسناد را خلاصه کنیم به سبب ارزشی که داراست.

نظریه باکونین درباره دولت، نظریه‌ای بسیار ساده بود: دولت، سیاست به طور عام شری است که تمام مصائب اجتماعی زائیده آن است. انگلس برای اولین بار تفاوت نظری را در نامه‌ای خود به کونو در سال ۱۸۷۲ شرح می‌دهد:

"باکونین تئوری خاصی برای خود دار که آمیزه‌ی درهمی است از پرودونیسیم و کمونیسیم. نکته‌ی عمده در مورد اولی این است که او نه سرمایه، یعنی آشتی‌ناپذیری طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران مزدی که ناشی از تکامل اجتماعی است، بلکه دولت را آن شر اصلی می‌داند که می‌باید ملغی گردد. در حالی که توده‌ی وسیع کارگران سوسیال دموکرات نظر ما را قبول دارند که قدرت دولتی چیزی بیش از سازمانی نیست که طبقات حاکم-زمین‌داران و سرمایه‌داران- برای خود ایجاد کرده‌اند تا امتیازات اجتماعی آن‌ها را حفاظت نماید. باکونین معتقد است که این دولت است که سرمایه را ایجاد کرده، که سرمایه‌دار سرمایه‌ی خود را تنها به لطف دولت صاحب شده است."

در این نقطه با اندکی حاشیه‌روی می‌توان ذکر کرد که این نظریه باکونین درباره دولت مناسب کاربرد برای روسیه است، آن الگویی از دولت که "یک طبقه سرمایه‌دار به وجود می‌آورد". (۴۷) هر چند که نتیجه‌گیری از منظر آنارشیستی حتی در آن جا نیز صادق نیست. انگلس در مورد نتایج باکونینستی در باره الغای مشهور ادامه می‌دهد:

"باکونین معتقد است که این دولت است که سرمایه را ایجاد می‌کند، که سرمایه‌دار به شکرانه دولت دارای سرمایه است. از این‌رو دولت شر اصلی است، مهم‌تر از هر چیز دولت است که باید پائین کشیده شود و آنگاه سرمایه‌داری به خودی خود به جهنم خواهد رفت. ما، برعکس، می‌گوئیم: سرمایه، یعنی تمرکز همه ابزار تولید در دست‌های عده‌ای قلیل، را از بین ببرید، دولت خود به خود سقوط خواهد کرد. این یک اختلاف اساسی است: بدون یک انقلاب اجتماعی قبلی، الغاء دولت بی معنی است، الغاء سرمایه

دقیقا انقلاب اجتماعی و موجب تحول کل شیوه تولید می‌شود. و آن وقت از آن جا که به گفته باکونین دولت شر اصلی است، نباید کاری کرد که دولت- یعنی هر نوع دولت، چه جمهوری باشد یا سلطنتی یا نوع دیگر- زنده بماند. از این جاست امتناع کامل از هر نوع سیاست. انجام یک اقدام سیاسی، به ویژه شرکت دریک انتخابات، خیانت به اصول خواهد بود."

این امر تا جایی که به نظریه مربوط می‌شود یک نکته‌ی اساسی به شمار می‌رفت. برای مارکس الغای دولت نتیجه تکامل جامعه سوسیالیستی محسوب می‌شد. در مدت زمانی به اندازه‌ی کافی طولانی بعد از انقلاب سوسیالیستی، اما "آنارشیست‌ها موضوع را برعکس می‌فهمند. آن‌ها می‌گویند انقلاب پرولتری باید با الغای سازمان سیاسی دولتی آغاز شود". (۴۹)

آنارشیست‌ها غالبا این صورت‌بندی مارکسیستی را تکرار می‌کردند (یا چیزی نزدیک به آن) که دولت "کمیتة اجرایی" طبقه‌ی حاکم است و غیره، اما محتوای نظریه دولت آن‌ها درست برعکس نظریه مارکس بود. پافشاری آن‌ها برای این که الغای دولت اولین عمل انقلاب باشد محصول جزمی محض بود، که به سادگی یک نظر غیرتاریخی در مورد رابطه‌ی دولت با نظم اجتماعی به شمار می‌رفت. بسیاری از سوسیالیست‌ها (از جمله مارکس و انگلس) در اولین روزهای جنبش باید با این پرسش دست و پنجه نرم می‌کردند، قبل از این که به نظریه سخت آنارشیستی تبدیل شود؛ چنان که همیشه نظری به خوبی شناخته شده بود.

چون دولت شر محض به شمار می‌رفت، انقلابیون نباید با به "رسمیت شناختن" آن روح خود را به آن آلوده می‌ساختند. درگیری در مبارزه سیاسی علیه آن به "رسمیت شناختن" آن بود: این اصل آنارشیستی دیگری محسوب می‌شد. مارکس در نامه‌ای به

لافارگ به تلخیص نظریه برنامه‌ای باکونین پرداخت، در حالی که با شگفتی نارضایتی خود را نشان می‌داد:

"چون تحول دولت‌های موجود به اتحاد سوسیالیستی انسان‌ها آخرین هدف ماست (بخوان هدف نهایی) ما باید به حکومت‌ها، این اتحادیه‌های بزرگ طبقات حاکم، فرصت دهیم که آن چه می‌خواهند انجام دهند، چون درگیر شدن با آن‌ها "به رسمیت شناختن" آن‌هاست. چرا! به همان شکلی که سوسیالیست‌های قدیمی می‌گفتند: شما نباید با مساله مزدها درگیر شوید (یعنی افزایش مزدها) چون قصد دارید کار مزدی را الغا کنید، و مبارزه با سرمایه‌داران درباره نرخ مزدها قبول نظام دستمزدی است! الاغ‌ها حتی نفهمیدند که هر جنبش طبقاتی به عنوان جنبش طبقاتی ضرورتاً یک جنبش سیاسی است، هم‌چنان که همیشه بوده است. (۵۰)

در این نامه مارکس تفاوت نظری اصلی را به طریق دیگری صورت‌بندی می‌کند:

همه چیز بر یک ایده‌آلیسم منسوخ استوار است (فلسفه ایده‌آلیسم پوسیده) که قوانین حقوقی موجود را (نظام حقوقی) مبنای وضعیت اقتصادی کنونی می‌داند. به جای این که وضعیت اقتصادی کنونی را مبنای و منشاء حقوق کنونی بداند!

آنارشیزم‌ها در رد به "رسمیت شناختن" دولت یا تجلیات آن تخصص دارند، گرچه دولت معمولاً در به "رسمیت شناختن" آن‌ها مشکل‌چندانی ندارد. پرودون "به رسمیت شناختن" ملیت‌ها و مبارزات ملی را رد می‌کرد- بدین ترتیب منظور او این بود که کنترل فرانسه و مردم تحت تابعیت وضع طبیعی گیتی است- و حتی در انترناسیونال این بین‌الملل‌گرایی کاذب را تبلیغ می‌کردند. در ۱۸۶۶، زمانی که پل لافارگ هنوز هوادار پرودونیست‌ها بود، مارکس درباره یک لحظه‌ی مسرت‌بخش در جریان بحث شورای عمومی در مورد جنگ اتریش با پروس به انگلس نوشت:

در ضمن نمایندگان "فرانسه جوان" (غیرکارگرها)، نظر خود را چنین اعلام کردند که هر ملیت و حتی ملت‌ها پیش‌داوری‌های منسوخ‌اند. آمیزه‌ای از اشتیرنر و پرودون. همه چیز باید به "گروه‌ها و کمون‌ها" کوچکی تجزیه شود تا به نوبه‌ی خود یک "اتحاد" تشکیل دهند نه یک دولت. به علاوه این "منفرد کردن" بشریت و "وابستگی متقابل" باید در حال سکون بمانند، و تاریخ از حرکت باز ایستاد و تمام کشورها و جهان باید منتظر بمانند تا فرانسوی‌ها آماده انقلاب شوند. سپس آن‌ها به ما [نتیجه‌ی] آزمون را نشان خواهند داد و بقیه جهان متحیر از نیروی الگوی آن‌ها به همان کار دست خواهد زد. درست همان طور که فوریه از مدل‌های فالانستر خود انتظار داشت. به هر حال هرکس که مساله "اجتماعی" را با "خرافات" دنیای کهن پاسخ می‌دهد "ارتجاعی" به شمار می‌رود.

مارکس در نامه به انگلس ضمن توضیح سیاست از جنبه‌ی طنزآلود مطلب نکاست، اما ظاهراً از موفقیت خود به عنوان یک طنزپرداز خشنود بود:

انگلیسی‌ها از ته دل خندیدند وقتی که من سختم را با این شروع کردم که دوستان لافارگ و دیگران که ملیت‌ها را ملغا کرده‌اند، با ما به زبان "فرانسوی" سخن گفتند؛ یعنی زبانی که نه دهم از حضار آن را نمی‌فهمند. من اضافه کردم که با نفی ملیت‌ها آن‌ها کاملاً به طور ناآگاهانه مسحور مدل ملت فرانسه شده‌اند. (۵۱)

با جمله‌ی آخر جنبه‌ی طنز ابهام‌آمیز شد. ضدملیت‌گرایی پرودون در کنار مقابله‌ی بیمارگونه‌اش با رهایی ملی با عظمت‌طلبی و تمایلات امپریالیستی فرانسوی برای افتخار بیش‌تر فرانسه همراه بود- نظری که از اعتقاد ساده‌لوحانه‌ی این که فرانسه زبانی است که در تمام اشکوبه‌های بهشت با آن سخن می‌گویند، از طنز کمتری برخوردار است.

مسایلی ملی تنها یک نوع از مسایل سیاسی هستند. انگلس در نامه‌ای درباره باکونین یادآور می‌شود: باکونین با تمام اعمال سیاسی توسط طبقه کارگر مخالفت می‌کرد، چون در واقع به رسمیت شناختن وضع موجود بود" (۵۲) مخالفت باکونینیست‌ها با "سیاست" نه تنها شرکت در انتخابات را رد می‌کرد، بلکه جنبش را از جهات دیگر نیز به دو نوع فعالیت محدود می‌کرد: از یک سو به تبلیغ محض و از سوی دیگر به کودتا. در واقع مسایل اصلی که توسط مبارزه طبقاتی مطرح می‌شود معمولاً ربطی با "امور همگانی" (سیاست) پیدا می‌کند. انگلس در نامه‌ی کوتاهش به کونو با لحن آموزشی نوشت:

"حالا، چون دولت برای باکونین شر اصلی است برای زنده نگه داشتن آن نباید کاری کرد- یعنی هر دولتی چه جمهوری، سلطنت یا هر چیز دیگر. بنابراین اجتناب کامل از هر گونه سیاست. اقدام به عمل سیاسی، به خصوص شرکت در انتخابات، خیانت به اصول است. کارهایی که باید انجام داد عبارتند از تبلیغ، خرابکاری در کار دولت، سازمان‌دهی و هنگامی که همه‌ی کارگران یعنی اکثریت آن‌ها جذب شدند، خلع تمامی مقامات، الغای دولت و جایگزینی آن با تشکیلات انترناسیونال. این عمل سترگ که هزاره با آن آغاز می‌شود سرنگونی اجتماعی نامیده می‌شود".

در این جا انگلس با آنارشیست‌ها مهربان است، تا حدی که آدمی را به اشتباه می‌اندازد. هیچ آنارشیست پیگیری این اعتقاد را ندارد که اکثریت کارگران- چه رسد به حمایت "تمامی" بشریت- قبل از نزول نعمت آنارشیستی جذب شوند. به خصوص باکونین چنین پیش‌شرطی را به هیچ وجه قبول نداشت؛ احترام به اکثریت، تجاوز به اصول آنارشیستی است، چون تجاوز به حاکمیت من مفرد است. اشاره به خطای بیان شده توسط انگلس مهم است چون نشان می‌دهد که سوسیالیست‌ها تا چه حد از فهم

غیرعادی بدون آن‌ها به دور اند. اما نامه انگلس به کونو جنبه‌ی آموزشی زیر را ادامه می‌دهد:

"تمامی این‌ها فوق‌العاده رادیکال به نظر می‌رسد و آن قدر ساده اند که می‌توان در پنج دقیقه از بر کرد. یعنی چرا نظریه باکونینیستی به این سرعت در ایتالیا، اسپانیا در بین وکیل‌ها و دکترهای جوان (دارای درجه‌ی پی. اچ. دی) و سایر آموزه‌پرستان مورد توجه قرار گرفت. اما توده‌ی کارگران هرگز به خود اجازه نمی‌دهند که به آن‌ها گفته شود امور همگانی کشورشان، ربطی به آن‌ها ندارد. آن‌ها طبیعتاً ذهن سیاسی دارند و هر کس آن‌ها را به ترک سیاست دعوت کند خود منزوی می‌شود. ایراد موعظه برای اجتناب از سیاست در هر شرایطی، سوق دادن آن‌ها به آغوش کشیش‌ها و جمهوری خواهان بورژواست" (۵۳)

قطع کردن بازوی سیاسی طبقه کارگر توسط آنارشیست‌ها به معنی فلج کردن انقلابی-گری آن‌هاست.

[در ایتالیا که باکونینیسم در جنبش مسلط است] تمام اشکال فعالیت‌های سیاسی انکار می‌شود چون متضمن به رسمیت شناختن "دولت" است. و "دولت" منشاء تمامی شرارت‌هاست... از سوی دیگر به ما فرمان داده شده که برای فراهم شدن شرایط انقلاب باید تبلیغ کنیم، سازماندهی کنیم و توطئه کنیم و هنگامی که انقلاب از آسمان فرو افتاد باید تنها با ابتکار طبقات کارگر (که مخفیانه توسط ائتلاف رهبری می‌شود) به پیش رانده شود. بدون حکومت موقت و در فقدان کامل دولت و هر نهادی شبیه دولت که در واقع می‌بایست درهم کوبیده شود- "فقط از من نپرسید که چگونه" (۵۴) مارکس برای یک نشریه سوسیالیستی ایتالیایی مقاله‌ای نوشت تحت عنوان "بی تفاوتی سیاسی"، که عمدتاً علیه روایت پرودنیستی ضد سیاست‌گری

¹ - نقل قول با یک رباعی از هاینه از کتاب سرودهای هاینه خاتمه می‌یابد.

تنظیم شده بود و همان تمسخر را نسبت به "خیال‌پردازی‌های ایده‌آلیستی که این دکترهای علوم اجتماعی تحت نام آزادی، استقلال و آنارشی به چیزی خداگونه تبدیل کرده‌اند" ابراز می‌کند. "طبق این نظر متفکران ضدسوسیالیست، کارگران به جای مبارزه علیه قدرت دولت در زندگی عملی باید "نفرت نظری عمیق خود را به آن نشان دهند با خریدن و خواندن مقالات ادبی درباره الغای دولت..."(۵۵). انگلس در یک ارزیابی از جنبش اروپایی در سال ۱۸۷۷ تاکید می‌کند که چگونه امتناع سیاسی آنارشیستی آن‌ها را حتی در ایتالیا به فرقه‌ای کوچک بدل کرده است.(۵۶)

۸- باکونینیسم: سیاست اصلاح‌طلبانه

نظریه آنارشیستی در باره دولت متضمن یک برخورد اصلاح‌طلبانه به مسایل سیاسی است هنگامی که به صحنه مبارزات واقعی قدم می‌گذارد. مطمئناً این امر با خصلت اسطوره‌ی به شدت انقلابی آن‌ها در تضاد قرار دارد، اما از زاویه دیگر با آن هم‌خوانی دارد. ما اشاره کردیم که نظریه آنارشیستی با انکار "به رسمیت شناختن" سیاست، از مسایل سیاسی نمی‌تواند خود را خلاص کند، اما زمانی که سیاست به رسمیت شناخته نشده آن‌ها از پوسته‌ی جزمی خود بیرون زند می‌تواند خام‌ترین شکل را متجلی سازد.

من فکر می‌کنم که مارکس اولین کسی بود که درک کرد که آنارشیست‌ها علیرغم بی‌پروایی ظاهری واژگان‌شان و انفجار خشم‌شان اساساً اصلاح‌طلبانی ناامید و بورژوا و خرده بورژوا منش اند: نمونه‌ی دیگری از خرده بورژوا در حالت "شوریدگی" (این مورد شبیه موردی است که در جلد سوم نظریه انقلاب کارل مارکس به آن اشاره شد). (۳۷) ما در این جا نمی‌توانیم برای این حکم دلایل انبوه تاریخی ارائه کنیم. این حکم انکار این امر نیست که گاهی اوقات بورژوازی از تاکتیک آنارشیستی آن‌ها دچار ترس

جنون‌آمیز نشود. اصلاح‌طلب بمب‌انداز نمونه‌ای است که در تاریخ زیاد دیده شده است. در مارکس و انگلس این نتیجه‌گیری، هم‌چون اظهارنظری در پیرامون یک نمونه‌ی خاص وجود دارد. همان طور که یکبار درباره‌ی انقلابی‌گری افراطی جان موس در لندن نوشتند: "ما موس را به خاطر این سرزنش نمی‌کنیم که طرفداری او از آزادی خیلی انقلابی است، ما او را به این خاطر سرزنش می‌کنیم که فاقد محتوای انقلابی است، اما صرفاً از عبارت‌پردازی انقلابی استفاده می‌کند" (۵۸). ما این بخش را به ارائه بعضی از تفسیرهای آن‌ها در مورد این موضوع محدود می‌کنیم. ملاحظه‌ی این امر در مورد پرودون خیلی ساده بود و آسان‌تر از آن در مورد پیروان "طرفدار کمک متقابل" پرودون که در آغاز در بخش فرانسوی انترناسیونال سلطه داشته‌اند. در کنگره ژنو در ۱۸۶۶، این جناح بود که به خصوص در برابر پذیرش ماده‌ی سوسیالیستی ابتدایی از طرف انترناسیونال (در مورد کلکتیوזה کردن زمین) مقاومت از خود نشان داد، و یا حتی در برابر حمایت عمومی از مبارزات سازمان‌یافته کارگران علیه سرمایه-داران (پرودون خود از تیراندازی به اعتصاب‌کنندگان حمایت می‌کرد). مارکس یک ماه بعد از کنگره در نامه‌ای به یک دوست، هیات پرودونیست‌ها را چنین توصیف کرد: آن‌ها تمام اعمال انقلابی را رد می‌کردند.

"آن‌ها مخالف هر گونه عمل انقلابی بودند، یعنی عملی که نتیجه‌ی مبارزه طبقاتی باشد، تمام جنبش‌های متمرکز و بنابراین هر چیزی که از طریق وسایل سیاسی کسب شود (به عنوان نمونه محدود کردن روز کار توسط قانون). زیر پوشش آزادی و ضدیت با دولت یا فردگرایی ضداقتدار این آقایان که اکنون با سکوت خود به مدت ۱۶ سال نکبت‌بارترین استبداد را تحمل کرده‌اند (ناپلئون سوم) و هنوز نیز عمل می‌کنند در واقع به موعظه‌ی علم اقتصاد عوامانه بورژوازی مشغول اند، اما در پوشش ایده‌آلیسم پرودونی. (۵۹)

می‌توان درباره پرودونیزم‌ها همان حرفی را زد که مارکس و انگلس درباره جولیس فوشه نوشته‌اند: "به بهانه‌ی الغای دولت و اعلام آنارشی، او از مقابله‌ی خطرناک با حکومت کنونی سرباز می‌زد..." (۶۰)

باکونین معمولا سروصدای بی ادبانه‌تری به راه می‌انداخت، متناسب با روحیه‌ی مخاطبان خود. اما محتوای تبلیغات او جدا از گزافه‌گویی‌های مبارزه طلبانه‌اش غالبا چیزی بیش از رفرمیسم نبود. همان طور که مارکس درباره یک شخصیت پُرشور، اما نه آنارشیزم‌نویس نوشت: "پست سر او ... هیچ فرد مجربی نمی‌تواند این مساله را نبیند که چهره‌ی دلچکی دارد تلاش می‌کند برای خود و دیگران وحشتناک جلوه کند" (۶۱)

یک توضیح اولیه لازم است. چنان‌که اشاره شد با به صحنه آمدن انترناسیونال در اواخر زندگی باکونین، او از پیوستن به هر سازمان کمونیستی یا سوسیالیست سر باز زد، و انرژی خود را برای گروه‌های توطئه‌گر خودساخته از پیروانش حفظ می‌کرد. او به طور مشخص نظرات سوسیالیستی را تا اواخر دهه‌ی ۱۸۶۰ نپذیرفت. در این مورد او تداوم سنت انقلابی‌گری ژاکوبین‌ها قرار داشت، سنتی که از سطح جمهوری‌خواهی چپ حتی در اشکال توطئه‌آمیز آن فراتر نرفت، و به محض آن که گزافه‌گویی‌هایش در برابر جمهوری دموکراتیک رنگ باخت، به سیاست قدیم بورژوازی تنزل پیدا کرد. زمانی که انترناسیونال در کنگره‌ی هاگ دچار انشعاب شد، باکونین بیش از چند سالی نبود که درباره سوسیالیسم سخن می‌گفت.

یک مورد مقدماتی که باید به آن اشاره کرد به اواخر سال ۱۸۴۷ مربوط می‌شود. باکونین در بروکسل زندگی می‌کرد، در همان زمان که مارکس در آن‌جا در جریان ایجاد انجمن دموکراتیک بود، یک انجمن آموزشی از کارگران آلمانی؛ که شاخه‌ای از اتحایه کمونیست‌ها به شمار می‌رفت. توجه کنید که مارکس سه سطح از کار سیاسی را به پیش می‌برد. باکونین تمایل داشت که به پایین‌ترین سطح (پایین‌ترین سطح از

نظر مارکس) - یعنی انجمن دموکراتیک. مارکس به خوبی از عضویت باکونین در گروه حمایت کرد. این تازه وارد روسی دو بار در جلسه شرکت کرد و علاقه‌اش را از دست داد - از انقلاب خبری نیست! همین طور در مورد جنبش‌های چپ‌تر: باکونین به یک دوست نوشت که او نمی‌خواهد به "انجمن پیشه‌وری کمونیستی آن‌ها" بپیوندد و نمی‌خواهد با تشکیلات آن‌ها سروکاری داشته باشد. او در نامه‌ای دیگر توضیح داد که مارکس "با تبدیل کردن کارگران به نظریه‌پرداز آن‌ها را خراب می‌کند" یعنی آموزش عقاید سوسیالیستی بدون آن که از کشش عمل کودتایی حرفی بزند. در واقع مارکس در آن زمان در حال اتمام مانیفست کمونیست بود. باکونین خمیازه می‌کشد و زندگی را کسالت‌بار می‌دید. مگر در مصاحبت با یک ژنرال راست افراطی از مهاجران لهستانی. (۶۲)

مارکس و باکونین بعدها در سال ۱۸۶۴ با یک دیگر برخورد داشتند - به ابتکار مارکس. (۶۳) مارکس امیدوار بود که این مبلغ روسی بتواند به انترناسیونال جدید که تازه پایه‌گذاری شده بود کمک کند. باکونین که اکنون به مرز ۵۰ سالگی رسیده بود به مارکس گفت که درباره عقاید سوسیالیستی به چشم جدیدی‌تر می‌نگرد. در این مصاحبه دوستانه، او قول داد اکنون که فعالیت‌های پان‌اسلاویستی‌اش شکست خورده می‌تواند "در جنبش سوسیالیستی شرکت کند" (۶۴)

چنین چیزی اتفاق نیافتد. در ۳ تا ۴ سال بعد، کار ایجاد انترناسیونال به سختی پیش می‌رفت و او از خود ذره‌ای علاقه نشان نمی‌داد. در سال ۱۸۶۷ توجه او به فعالیت در یکی از ارگان‌های بین‌الملل دیگر جلب شد: این ارگان اتحادیه صلح بود که بورژوا لیبرالی بود و در واقع قصد داشت که از درون آن را تحت نفوذ قرار دهد.

پیشنهاد اصلی باکونین برای تبدیل شدن به جناح چپ انترناسیونال لیبرال، به شکل "برابری اقتصادی و اجتماعی طبقات و افراد" مطرح شد. احتمالا او درک نمی‌کرد که

این یک خواست بورژوا اصلاح‌طلبانه است نه یک خواست سوسیالیستی؛ یا اگر درک می‌کرد پس به سادگی می‌خواست از آن به عنوان یک طعمه‌ی فریبنده‌ی برای جذب لیبرال‌ها استفاده کند. اگر هم چنین بود قطعنامه‌ای که او به اتحادیه ارائه داد به نظر نمی‌رسید که به شکل هدف با ارزشی برای آن باشد: چون صرفاً "مطالعه‌ی روش‌های عملی حل این پرسش را در دستور روز قرار می‌داد". این حرکت به شکل برجسته‌ای دولت‌مردانه و با درونمایه‌ی لیبرالی بی‌عیب و نقص بود: در دستور قرار دادن مطالعه‌ی این پرسش.

همان طور که ای. اچ. کار می‌گوید این جمله‌بندی "کاملاً میانه‌روانه و تقریباً آکادمیک بود". لیبرال‌ها به هر حال آن را رد کردند، هم مطالعه و هم در دستور کار قرار دادن آن را.

باکونین که از طرف لیبرال‌ها طرد شده بود با ۱۸ نفر از پیروانش به آسان‌ترین طعمه‌ی بعدی روی آورد. او اکنون مشاهده می‌کرد که انترناسیونال به نیرویی بدل شده است، و می‌تواند به هدف جدیدی برای نفوذ از درون تبدیل شود. بدین منظور او یک هسته-ای جدید از الگوی همیشگی خود به وجود آورد، به نام ائتلاف سوسیال دموکراسی یا ائتلاف بین‌المللی که به طور کامل از هسته‌ای مخفی از "استادان" برادری بین‌الملل مطابق با اصل باکونینیستی دیکتاتوری مخفی طی چند دهه‌ی اخیر مه‌ج‌ز شده بود.

آن چه که اکنون در این جا مورد علاقه‌ی ماست برنامه‌ی انقلابی هراسناکی است که باکونین، ائتلاف را با آن تجهیز کرده بود، و به وسیله‌ی آن می‌خواست به پیشاهنگی ماورای انقلابی بدل شود. این برنامه چیزی نبود به جز صورت‌بندی‌های لیبرالی در باره‌ی "برابری" طبقات که برای اتحادیه‌ی صلح بورژوازی بیش از حد رادیکال بود. برنامه ائتلاف "برابری سیاسی، اقتصادی و اجتماعی طبقات و افراد از هر دو جنس را

طلب می‌کرد، که با الغای حق ارث آغاز می‌شد". این خواست حتی سوسیالیستی هم نبود.

مارکس در نامه‌ای نکات برنامه‌ی "التقاطی" ائتلاف را به شکل تحقیرآمیزی خلاصه می‌کند:

"...برابری طبقات! الغای حق ارث به عنوان نقطه‌ی عزیمت جنبش اجتماعی (یک مهمل سن سیمونی)، خداناباوری به عنوان جرمی که بر اعضا دیکته می‌شود و به عنوان جرم اصلی (پرودونی) پرهیز از عمل سیاسی". (۶۵)

در این جا مارکس سخن‌پردازی‌های ضددولتی را در برنامه ائتلاف نادیده می‌گیرد. بخش عملیاتی نظریه آنارشیستی دولت چشم‌انداز آن درباره فردای اعجاب‌آمیز نبود، بلکه پاکسازی جنبش از سیاست بود.

"برابری طبقات" یک عبارت‌پردازی اصلاح‌طلبانه‌ی لیبرالی است چون تداوم وجود طبقات متخاصم در سرمایه‌داری پیش‌فرض آن است، به جای الغای نظام که وجود این طبقات را الزامی می‌کند. مارکس در نامه‌ای به یک دوست به خشم می‌آید "جهالت بی‌شرمانه و سطحی بودن" برای این تازه به دوران رسیده‌ها که می‌خواهند معلم جنبش شوند. این زبان لیبرالی یک لغزش اتفاقی باکونین نبود: او علیرغم اظهار پشیمانی کماکان بر اشتباه خود پافشاری می‌کرد در یک نامه‌ی خصوصی به مارکس اعتراف کرد که نقد انترناسیونال درست است باید از صورت‌بندی دیگری استفاده کرد. او هم-چنان از این اشتباه خود در اثر "دولت‌گرایی و آنارشی" در سال ۱۸۷۲ دفاع کرد. (۶۶)

مشارکت نظری دیگر ائتلاف‌گرایان پیشنهاد باکونین در باره این بود که از الغای حق ارث یک پایه‌ی برنامه‌ای این پیشنهاد تجدید حیات یک ماده‌ی پرمشاجره در جنبش بود. چون در دهه‌ی ۱۸۲۰ به عنوان یک بخش از برنامه‌ی تقریباً سوسیالیستی فرقه سن سیمونی خود را انجام داده بود. به همین دلیل بود که مارکس آن را "دعوی قدیمی

سن سیمونی "یا" مساله کهنه" می‌نامید که تقریباً به مدت نیم قرن منسوخ شده بود. این ماده به روزهایی مربوط می‌شود که جنبش هنوز درباره مالکیت اجتماعی وسایل تولید که خود منشاء وراثت است سخن نمی‌گفت. این نکته امروزه در برنامه‌ی سوسیالیستی هیچ کارکرد مثبتی نداشت، بلکه حتی از جنبه‌ی منفی برخوردار بود. یعنی به طور غیرلازمی متحدان بالقوه‌ی کارگران را در بین دهقانان و طبقات متوسط به هراس می‌انداخت.

مارکس به شکل زیر توضیح می‌دهد. بعد از این که انقلاب اجتماعی به سرانجام رسید این ماده دیگر معنایی ندارد، چون شما گام‌هایی در جهت الغای مالکیت خصوصی بر زمین و سرمایه‌ای بر می‌دارید که منشاء استثمار است، پس بعد از انقلاب، "شما به هیچ وجه فرصتی ندارید که به حق ارث بپردازید". قبل از اتمام انقلاب اجتماعی سخن گفتن از این ماده مخرب است: "القای ارث یک عمل جدی نیست، بلکه یک تهدید احمقانه است، تمامی دهقانان و طبقات متوسط^۷ کوچک را حول ارتجاع بسیج می‌کند". (۶۷)

معنای علمی - سیاسی این ماده برای باکونین از اهمیتی برخوردار نیست: برای او این ماده، اساساً موضوعی است که توسط آن در یک کنگره بزرگ، آرا را بر علیه شورای عمومی جلب می‌کند. این امر توضیح می‌دهد که چرا او به احیای یک ماده‌ای دست می‌یازد که حتی زیاد انقلابی به نظر نمی‌رسد، اما باید به خاطر داشت که باکونین با تاخیر وارد مسایل عملی سوسیالیستی شده بود. او بخش اعظم زندگی خود را روی پیش‌نویس‌ها و تغییرات بی‌شمار برای رخنه‌های توطئه‌آمیز در دستجات و گروهک‌های آنارشیزمی و برای سرگرمی خود در تنظیم کدها و رمزهای بی‌فایده صرف کرده بود،

^۷ وقتی مارکس به زبان انگلیسی از "طبقات کوچک" سخن می‌گوید، مراد او همان خرده بورژوازی است.

اما هیچ گاه در مشکلات واقعی سازمان‌دهی و تبلیغات توده‌ای سوسیالیستی درگیر نشده بود. هنگامی که مارکس در نامه‌ای قبل ذکر شده تاکید می‌کند که باکونین یک "نادان" محض است باید آن را به عنوان ابزار نظر واقعی به شمار آورد.

۹- باکونینیزم عملکرد اصلاح‌طلبانه

جنبش باکونینیزمی گاهی یک گرایش تاریخی را نشان می‌دهد که چگونه انقلابی-گری آنارشیزمی به یک نوع اصلاح شتابزده تبدیل می‌شود. پشت عبارت‌های وحشتناک درباره خطرات سیاست نزد جنبش باکونینیزمی، ساده-لوحی افراطی درباره سیاست اصلاح‌طلبانه نهفته است. ما تمایل آنارشیزمی برای استفاده از واژه‌ی "دولت" را بیان کردیم که فقط دولت استبدادی را در نظر دارد. جانب دیگر این سوء تفاهم تمایل برای چرخش ناگهانی به سوی خام‌ترین نوع فرصت-طلبی سیاسی است.

در مورد باکونینیزم سه مورد را می‌توان بیان کرد:

۱) نمونه‌ی زیر که تعجب زندگی نامه‌نویس باکونین یعنی ای. اچ. کار را برانگیخت موردی جالب توجه است. این حادثه در استکهلم اتفاق افتاد، یک سال قبل از ملاقات باکونین با مارکس در سال ۱۸۶۴.

در جریان سفر در سوئد، فرهنگمندی باکونین به اوچ خود رسید، او در نگاه سوندی‌ها به تجسم انقلابی‌گری روس بدل شده بود که برای او یک پیروزی شخصی محسوب می‌شد. او با چارلز پانزدهم پادشاه سوئد ملاقات و گفتگوی خصوصی داشت که موجب افتخار او به شمار می‌رفت. در یک ضیافت باشکوه که سیاستمداران، مقامات برجسته-

ی اقتصاد، وزرا و حتی ۳ الی ۴ نفر از اشراف حضور داشتند، باکونین با سخنرانی سرسام‌آور خود حضار را متحیر کرد- او در این سخنرانی از سلطنت مشروطه دفاع کرد! او حتی حکومت تزار را "انقلابی" خواند، چون یک شورش دهقانی را علیه اشراف لهستانی تحریک کرد و "احساسات مردم را برانگیخت". ای. اچ. کار می‌نویسد: "باکونین نه تنها انقلابی نبود، بلکه او و دوستانش حتی جمهوری‌خواه پیگیر هم نبوده‌اند". (۶۸)

باکونین از این نظر که به سادگی و ناگهانی موضع خود را تغییر می‌داد و به یک فرصت طلب سیاسی خام بدل می‌شد، نمونه‌ای عجیبی به شمار می‌رود. در این مورد حضور پادشاه، در سخنرانی وحشتناک او موثر بود.

۲) شوریدگی در فرانسه

در سپتامبر ۱۸۷۰ یک مورد مشابهی توسط دو تن از معاونان باکونین در ائتلاف به معرض نمایش گذاشته شد: مقام دست راست او جیمز گیوم که مدیر مدرسه در سوئیس بود و گاسپار بلان. هنگامی که ناپلئون سوم سقوط کرد و جمهوری سوم در فرانسه بر پا شد آن‌ها یک بیانیه‌ای غیرانتقادی در تعریف و تمجید از دولت جدید منتشر کردند.

مارکس از این امر، تعجبی از خود نشان نداد، حداقل هنگامی که درباره‌ی این حادثه به سزار دوپه‌په بلژیکی نوشت که در آن زمان موضعی بینابینی داشت:

"بیانیه‌ای که به شکل ضمیمه‌ی نشریه همبستگی منتشر شد مرا متعجب ساخت. من به خوبی می‌دانم افرادی که پرهیز از سیاست را موعظه می‌کنند- که گویا کارگران راهبانی هستند که دنیای خود را خارج از دنیای بزرگ می‌سازند- همیشه و غالباً در اولین نشانه‌های بحران تاریخی به سیاست‌های بورژوازی در می‌غلتنند". (۶۹)

اما با این وجود مارکس حتماً نیز تعجب کرده بود: اسناد معدودی شکاف بین ادعاهای ایدئولوژیک و سیاست واقعی را نشان داده بودند. "سیاست بورژوازی" بیانیه‌ی باکونین با قرائت کامل آن قابل ارزیابی است. چون ویژگی اساسی آن، فقدان کامل اشاره‌ی انتقادی به این نکته است که رژیم دولت جدید هزاره‌ی کارگری نیست که در روز آخر بر روی زمین نازل شده باشد. این بیانیه‌ی جمهوری سوم را با انقلاب یکسان می‌کرد. (۷۰)

این آنارشیزم‌های باکونینیست می‌گفتند "جمهوری فرانسه نماینده‌ی آزادی اروپا ست"- کسانی که همیشه وجود دولت را با آزادی ناهم‌خوان می‌دانستند، و کسانی که در عین حال استدلال می‌کردند که دولت کارگری که توسط انقلاب مردمی استقرار می‌یابد باید بلافاصله در هم کوبیده شود. اما اکنون آن چه که رخ داده بود تعویض بناپارت با یک زوج پارلمان‌نشین بی اعتبار بود!

به جای استفاده از تلاطم جمهوری برای سرنگونی فوری دولت جدید بورژوازی همان طور که گزافه‌گویی‌های آنارشیزمی طلب می‌کرد، رهبران باکونینیست اما دولت جدید را با این کلمات مورد استقبال قرار می‌دادند: "جمهوری اعلام شد، مردم فرانسه درباره صاحب سرنوشت خویش شدند". آن‌ها می‌خروشیدند: "مساله جمهوری فرانسه موضوع انقلاب اروپاست، و زمان آن رسیده که خون خود را برای رهایی کارگران و بشریت نثار کنیم". "این سپیده دم روزی نوین است...".

این شوریدگی کامل درباره جمهوری جدید بورژوازی را باید در برابر اظهاراتی قرار داد که مارکس برای شورای عمومی نوشت، دعوتی به دفاع از جمهوری فرانسه در برابر ارتجاع اروپایی. در "خطابیه درباره جنگ"، مارکس به کارگران فرانسوی هشدار می‌دهد که "فریب خاطرات جمهوری را نخورند": او درباره توهم نسبت به جمهوری هشدار می‌دهد: "ما برپایی جمهوری در فرانسه را شادباش می‌گوییم، اما همزمان خبرهای

ناگواری را می‌شنویم که امیدوارم بی پایه بودن آن ثابت شود". و سپس مارکس و شورای عمومی به تکاپو می‌افتند تا نیروهای طبقه کارگر را برای به رسمیت شناختن جمهوری از طرف بریتانیا بسیج کنند و از فروپاشی جمهوری فرانسه جلوگیری نمایند. (۷۱)

تفاوت بین این دو سند حوزه‌ی کاملی از سیاست‌های سوسیالیستی را در معرض قضاوت قرار می‌دهد.

۳) حادثه‌ی تماشایی در اسپانیا

در اسپانیا در سال ۱۸۷۳ هنگامی که باکونینیست‌ها در مناطق دهقانی و به طور محلی به قدرت رسیدند، یک نمونه‌ی چشمگیرتر را مشاهده می‌کنیم. انگلس در مقاله‌ای تحت عنوان "باکونینیست‌ها در عمل" توضیح می‌دهد که آن‌ها چگونه اصول آنارشیست‌شان درباره برپایی قدرت در انقلاب راسره‌بندی می‌کنند- در واقع اصول ابتدایی انقلابی را با شرکت در حکومت‌هایی که توسط بورژوازی کنترل می‌شدند به عنوان گروگان بی قدرت لیبرال‌ها کنار می‌گذارند. (این مورد تکرار یک نمایش تاریخی است برای نقش مشابهی که آنارشیست‌ها در جنگ داخلی اسپانیا در دهه‌ی ۱۹۳۰ ایفا کرده‌اند).

آن چه که رخ داد در امتداد همان توجهی بود که مارکس درباره بیانیه‌ی گیوم و بلان به دوپه‌په تذکر داده بود. هنگامی که محک تجربه، بی معنا بودن عبارت‌پردازی آنارشیستی در باره الغای فوری دولت را نشان می‌دهد برای آن‌ها راهی باقی نمی‌ماند مثل لیبرال‌های شوریده عمل کنند، یعنی آن چیزی که واقعا هستند.

مقاله‌ی انگلس مربوط به حوادثی است که در شهر الگوی یکی از مراکز نفوذ باکونینیسم اتفاق افتاد. ائتلاف‌گرایان باکونینیست، "که در این جا نیز برخلاف اصول

آنارشیستی‌شان یک حکومت انقلابی تشکیل دادند، نمی‌دانستند که با قدرت چه باید بکنند". این دشمنان قسم‌خورده‌ی اتوریته (که اساسا شر محسوب می‌شود) گذرنامه-هایی صادر کردند که به مردم امکان نمی‌داد که بدون اجازه شهر را ترک کنند. حکومت آن‌ها مملو از تشنج و ندانم‌کاری بود. (براستی چگونه می‌توان یک حکومت انقلابی را اداره کرد که اصلا قرار نیست وجود داشته باشد).

در کوردوا همان باکونینیست‌هایی که چند ماه قبل استدلال می‌کردند که برقراری حکومت انقلابی خیانت به کارگران است "اکنون در حکومت‌های انقلابی در سطح شهرداری در آندلس نشسته بودند، و همیشه در اقلیت". و اکثریت جمهوری خواهان بورژوا هر چه می‌خواستند انجام می‌دادند با مسئولیت آنارشیست‌ها. به جای تشکیل حکومت‌های انقلابی که به طور منظم از پایین توسط کارگران و در عمل کنترل می‌شد، آن‌ها وارد حکومت‌های ائتلافی شدند که به هیچ وجه کنترلی بر آن نداشتند.

آن‌ها فاقد راهنمای سیاسی برای موقعیت‌هایی احتمالی بودند. آن‌ها علیه "سیاست" بودند و دارای سیاستی نیز نبودند- به جز سیاست پارلمانی خام لیبرال‌ها. چون توصیه‌های باکونینیست‌ها در مورد "عدم تمرکز" هر گونه "رهبری متمرکز" نیروهای انقلابی شهرهای مختلف را رد می‌کرد، تمام شهرها در قیام یکی پس از دیگری و مطابق درجه‌ی اهمیت‌شان توسط ضد انقلاب سرکوب شدند.

انگلس این روند را به شکل زیر خلاصه می‌کند:

- ۱- باکونینیست‌ها همین که در برابر یک وضعیت واقعی انقلابی قرار گرفتند مجبور بودند تمام برنامه‌ی قبلی خود را به دور افکنند. آنان نخست تئوری‌ای را قربانی کردند که تحریم هرگونه فعالیت سیاسی و به ویژه شرکت در انتخابات را یک تکلیف می‌دانست.

بدین ترتیب: انگلس یکی بعد از دیگری ترک مواضع آنارشیستی را نام می‌برد- تا آن جا که آن‌ها در حکومت شهرداری‌ها جلوس می‌کنند، "تقریباً همه جا به عنوان اقلیت در وضعیت ناتوانی قرار داشتند و از نظر سیاسی مورد بهره‌برداری بورژوازی قرار گرفتند.

۲- ...بنابراین فریادهای اعتراض‌آمیز فوق انقلابی باکونینیست‌ها، وقتی که پای عمل در میان است یا به صورت خود پنهان کردن نمایان می‌شود، یا شورش‌هایی از پیش محکوم شده، یا اتصال به یک حزب بورژوایی...

۳- از اصول ادعایی آنارشی، فدراسیون آزاد، گروه‌های مستقل و غیره چیزی جز تکه پاره‌های قناس و بی معنی‌ای از وسایل مبارزه انقلابی باقی نمی‌ماند که به حکومت امکان می‌دهد که با استفاده از مُشتی سرباز، شهرها را یکی پس از دیگری و تقریباً بدون هیچ مقاومتی به اطاعت خود در آورد. نکته‌ی پنجم انگلس، یک سخن عام است: "در یک کلام، باکونینیست‌ها در اسپانیا، نمونه‌ای بی نظیر از شیوه‌ی انقلاب نکردن به ما یاد دادند."

۱۰- باکونینیسم و "اقتدارگرایی"

سویه‌ی اصلاح‌طلبانه‌ی باکونینیسم زمانی که از یک پایه‌ی توده‌ای محلی برخوردار است به برجسته‌ترین شکلی خود را نشان می‌دهد. هنگامی که کودتاگر، تروریست و یا ماجراجو نیست، تماس خود را با واقعیت از طریق کنار گذاشتن گرافه‌گویی‌های ضددولتی‌اش جلوه‌گر می‌سازد. به نظر مارکس، این واقعیت با رویکرد طبقاتی‌اش پیوند دارد.

ما دیدگاه باکونین را در مورد جهت‌گیری طبقاتی ملاحظه کردیم، به خصوص امید او برای "سوار شدن بر جنبش دهقانی"، استفاده از عناصر لومین پرولتاریا(راهنزان و از

این قبیل)، و مزین کردن این اعتقاد با دیکتاتوری نخبگان از روشنفکران لومین(۷۳) جزوه‌ی ضد باکونینی انترناسیونال اشاره می‌کند "یک صد نفر" که قرار است نخبگان حاکم او را تحت نام برادران انترناسیونال به وجود بیاورند باید از طبقات حاکم تغذیه شود:

"گفتن این که یک صد برادر انترناسیونال باید نقش واسطه بین ایده‌ی انقلابی و گزینه‌های خلقی را ایفاء کنند" به معنی اعلام این است که این صد نفر قیم، از هیچ جا مگر از درون طبقات ممتاز بیرون نمی‌آیند". (۷۴)

در یادداشت‌های پراکنده‌ای در مورد تلاش حکومت بیسمارک، برای توجیه قانون ضد سوسیالیسم در مجلس آلمان، مارکس در مورد ادعای رسمی "افراطیون" آنارشیست تفسیر می‌کند که آن‌ها مطمئن بودند که بر جنبش سوسیالیستی به علت قانون اعلام شده سلطه پیدا می‌کنند چون در چنین شرایطی گرایش‌های افراطی همیشه بر گرایش‌های میانه‌رو پیروز می‌شود:

گرایش "آنارشیستی" جناح "افراطی" سوسیال دموکراسی آلمان به شمار نمی‌رود... در سوسیال دموکراسی آلمان ما با جنبش تاریخی موجود طبقه کارگر روبه‌رو هستیم. اما آنارشیسم یک دیدگاه تخیلی جوانان بدون آینده است که می‌خواهند تاریخ را بسازند، و این فقط نشان می‌دهد که چگونه نظرات سوسیالیسم فرانسوی در افراد جدا شده از طبقه بالا، به مضحکه تبدیل می‌شود. همین طور در واقع آنارشیسم در همه جا شکست می‌خورد و فقط در مکان‌هایی رشد می‌کند که هیچ جنبش واقعی طبقه کارگر هنوز به وجود نیامده است. این واقعیتی است غیر قابل انکار". (۷۵)

اگر در آلمان از روشنفکران لومین گرایش ضعیف آنارشیستی ظهور می‌کند، در ایتالیا گروه‌های باکونینیست بر لومین بورژواها و متخصصان بی آینده متکی است، این امر ظاهراً واقعیت شگفت‌انگیزی است که عملیات باکونینیستی در انترناسیونال در کوه-

های یورا مسلط می‌شود یعنی جایی که گیوم فدراسیون یورا را در سوئیس رهبری می‌کند. اما حوادثی از این دست چاشنی تاریخ آنارشیزم به شمار می‌رود. انگلس توضیح می‌دهد که یورا با صنعت ساعت‌سازی که در کارگاه‌های کوچک پراکنده‌ی روستایی نشو و نما می‌کند محلی مناسبی است برای ظهور این مهملات... " (۷۶) چند منطقه‌ای که آنارشیزم برای مدتی در آن‌ها ظهور کرد نمونه‌وار است: پیشه‌وران کارگاه‌های کوچک روستایی در یورا در دنیای کوچکی زندگی می‌کردند و بین دنیای کهن و نو در نوسان بودند. مثل دسته‌هایی از دهقانان تازه پرولتر شده که بر رشد آنارشیزم در ایتالیا و اسپانیا مَهر خود را زده است.

جنبش باکونینیستی با پایگاه طبقاتی نظیر این، به ضددموکراتیک بودن گرایش دارد- در لغات‌نامه‌ی متداول "اقتدارگرایی". انگلس در نامه‌ای سرگشاده‌ای که در آگوست ۱۸۷۲ به انترناسیونال نوشت واقعیت‌هایی را در باره ائتلاف خلاصه می‌کند. این نامه باکونین را متهم می‌کند که می‌خواهد "دیکتاتوری" شخصی خود را بر کل جنبش تحمیل کند. طبیعتاً این اتهام علیه مردی که خود را قهرمان آزادی بی قید و شرط می‌داند اتهام عجیب و غریبی است. به خصوص به این دلیل که در آن زمان اسناد مخفی را که اکنون برای ما شناخته شده است در دسترس نداشت. اسنادی که در آن-ها باکونین مکرراً اظهاراتی از این دست را بیان کرده بود.

اتهامی که توسط انگلس مطرح می‌شود ده‌ها بار قابل اثبات است:

"همان شخصی که شورای عمومی را به اقتدارگرایی و مطلق‌العنانی متهم می‌کند، بدون این که بتواند حتی یک نمونه از رفتار اقتدارگرایانه نشان دهد و یا بیان کند، کسی که در هر فرصتی از استقلال بخش‌ها، از فدراسیون آزاد گروه‌ها سخن می‌گوید، کسی که شورای عمومی را محکوم می‌کند که قصد تحمیل آموزه‌ی رسمی و راست-کیش خود را بر انترناسیونال دارد و می‌خواهد جمع ما را به یک سازمان سلسله‌مراتبی

تبدیل کند- همین افراد در عمل به شکل یک انجمن مخفی با سازمان‌دهی سلسله‌مراتبی و نه یک رهبری اقتدارگرا، بلکه مطلقاً مستبد متشکل می‌کنند. آن‌ها بقایای استقلال بخش‌ها و فدراسیون‌ها را زیر پا می‌گذارند و قصد دارند به وسیله‌ی سازمان مخفی خود آموزه‌ی شخصی و راست‌کیش م. باکونین را بر انترناسیونال تحمیل کنند. آن‌ها این خواست را مطرح می‌کنند که انترناسیونال از پایین به بالا سازمان‌دهی شود، اما خود به عنوان اعضای ائتلاف، حقیرانه تسلیم فرمانی می‌شوند که از بالا بر آن‌ها صادر شده است." (۷۶)

انگلس ادامه می‌دهد: ائتلاف اعضای خود را به دو طبقه تقسیم می‌کند، "سردمداران" که به طور مخفی رهبری می‌کنند و "نامقدس"ها که مطیعانه از "سازمانی پیروی می‌کنند که وجودش برای آن‌ها ناشناخته است." (در طرح باکونین یعنی برادران بین الملل). ائتلاف مقدماتی وظیفه‌ی "چاکرمنشی، دورویی و تظاهر" را در خدمت حفظ سازمان و رهبری مخفی برای فریب "نامقدس"ها تحمیل می‌کند (۷۷)

نامه‌ی سرگشاده این طور نتیجه می‌گیرد: "موضوع مورد بحث در این جا نه استقلال بخش‌ها، نه فدراسیون آزاد گروه‌ها، نه سازمان‌دهی از پایین به بالا، و نه هیچ‌گونه فرمول ادعایی و پر سر و صدا"- بلکه صرفاً کنترل مخفی توسط یک جامعه مخفی از فریبکاران" که "ساده‌لوحان را مانند یک گله گوسفند هدایت می‌کند؛ با "اوامر مخفی که شخصیت‌های مرموز (یعنی باکونین) از سوئیس صادر می‌کنند." (۷۸)

(انگلس بعدها نوشت) احتمالاً ساده‌لوحان دریافتند که "پشت موعظه‌ی آنارشی و خودحکومتی ادعایی افرادی که سرخ‌ها را در دست دارند نهفته است. سرخ فرمان-های دیکتاتورمابانه بر تمامی جنبش کارگری". این اشاره به ایتالیا است که بیگ‌نامی ناشر نشریه لاپلپ آن چه را که از جنبش باکونینیستی باقی مانده بود، رد می‌کند. انگلس به مارکس گفت:

"با این انشعاب در ایتالیا، آقایان آنارشیست- دیکتاتور نبود شدند. از فحوای یادداشت‌های کوتاه در این شماره، لاپلپ در باره‌ی "افکار کوتاه و آنارشیستی- و در عین حال دیکتاتورمابانه(تضادی عظیم)"- چنین بر می‌آید. بیگ‌نامی دقیقاً فهمیده است که آن‌ها چگونه افرادی هستند". (۷۹)

طرح باکونینیستی دیکتاتوری آینده، در جزوه‌ی ضد باکونین انترناسیونال در سال ۱۸۷۳ افشاء شد عمدتاً بر مبنای اسنادی به زبان روسی که توسط باکونین- نچایف نوشته شده بود. این اسناد با شتاب و به خصوص توسط یوتین در ژنو ترجمه شد و در اختیار شورای عمومی قرار گرفت. یکی از بخش‌های اصلی اثری بود که همکار باکونین نچایف نوشته بود. این اثر نظم اجتماعی آینده آنارشیستی را به شکل کابوس مستبدانه کنترل از بالا ترسیم می‌کند که در آن دیکتاتورهای مخفی همه چیز را از قبل ترسیم کرده‌اند.

آرمان‌شهر آنارشیستی به این شکل توضیح داده می‌شود: "پایان نظم اجتماعی کنونی شامل تمرکز تمامی وسایل وجود اجتماعی در اختیار کمیته‌ی ماست و اعلام کار اجباری بدنی برای همگان". هر کس از پیوستن به گروه‌های کار سرباز زند" بدون وسایل معاش می‌ماند و تمام راه‌ها و تمام وسایل ارتباطی به روی او قطع خواهد شد. او چاره‌ای ندارد مگر آن که کار کند یا بمیرد". (۸۰) توضیحات منقلب‌کننده دیگری نیز وجود دارد.

جزوه‌ی انترناسیونال می‌نویسد: "چه نمونه‌ی زیبایی از کمونیسم سربازخانه‌ای! همه چیز در آن هست، ناهارخوری‌ها و خوابگاه‌های عمومی، ارزیاب‌ها و اداره مشترک که مقررات آموزش، تولید، مصرف و در یک کلمه هر فعالیت اجتماعی را وضع می‌کنند و در راس همه آن‌ها کمیته ما، کمیته‌ای بی نام و ناشناس به عنوان کارگردان عالی. به راستی این ضدیت ناب با اتوریته است".

جزوه ادامه می‌دهد به برشمردن رفتارهای خشن: روسای "کمیته‌ها"- آقایان باکونین و نچایف- حق دارند که "نفرت رقابت‌آمیز از دولت و هر گونه تمرکز نیروی کارگران" را پر و بال دهند. آن‌ها باید هر بدیلی در برابر دیکتاتوری پنهان خود را از صحنه محو کنند، جامعه را تجزیه کنند تا برای دستکاری توسط کمیته ما" آماده شود. آن‌ها نمی‌توانند موفق شوند" چون طبقه کارگر هم‌چنان از ارگان‌های نمایندگی خویش برخوردار است" یعنی سازمان‌های دموکراتیک و سیاسی خویش.

جزوه‌ی انترناسیونال با پرخاش‌جویی و با لحنی گالیکی ادامه می‌یابد(این جزوه در فرانسه منتشر شده بود):

"همین شخص که در سال ۱۸۷۰ به روس‌ها اطاعت منفعلانه و کورکورانه و صدور دستورهایی از بالا و از کمیته‌ای ناشناس را موعظه می‌کند، اعلام می‌دارد انطباق ژوزوئیتی شرط مطلق و ضروری پیروزی و تنها چیزی است که قادر است تمرکز وحشتناک دولت، نه تنها دولت روس، بلکه هر دولتی را شکست دهد، آری همین شخص در ۱۸۷۱ به بهانه مبارزه با اتوریته‌مندی و تمرکزخواهی کمونیست‌های آلمانی و تحت عنوان بنیان‌گذاری بخش‌های خودمختار و فدراسیون آزاد گروه‌های خودمختار، جنبشی تجزیه‌طلب و سازمان‌شکن را توطئه‌چینی می‌داند تا از انترناسیونال آنچه را که باید باشد، بسازد، یعنی تصویر جامعه آینده را. اگر جامعه آینده آن است که "ائتلاف"، بخش روسی، مدلس را ارائه می‌دهد، چنین جامعه‌ای گوی سبقت را از پاراگوئه‌ی حضرات آباء کلیسا که این همه در دل باکونین گرانقدرند، خواهد ربود". (۸۲)

اشاره‌ی نهایی به یک جماعت تئوکراتیک - بورکراتیک و جماعت‌گرا است که در قرن هفدهم توسط ژوزوئیت‌ها بر پایه‌ی کار سرخ پوستان پاراگوئه بنیان‌گذاری شد، در ضمن این مدل در جنبش سوسیالیستی و هم چنین در بین آنارشیست‌ها ستایش-

گرانی پیدا کرد. باکونین نیز غالباً این مدل را تحسین می‌کرد و می‌خواست از نمونه‌ی نظام ژوزفینی تقلید کند، نظامی که توسط متخصصان آموزش یافته در مراکز قدرت آن نفوذ می‌کردند. (۸۳)

۱۱- ایدئولوژی بیگانه

زمانی که قهرمانان باکونینیست دیگر کسی را نداشتند که در انترناسیونال نفوذ کند و آن را از بین ببرد، و بیش‌تر در درون خود مقابل هم قرار گرفتند، به سرعت قدرت مهیب درک آنارشیستی از سازمان‌دهی را به معرض نمایش گذاشت: انترناسیونال آن-ها قبل از این که واقعا پا به عرصه وجود بگذارد از هم پاشیده شد. هنگامی که انگلس شنید که حتی جیمز گیوم از فدراسیون یورا با شتاب بیرون آمده است چنین نوشت: "سیر حوادث باید به همین جا ختم می‌شد. آنارشیست‌ها حتی شایسته نام خویش نیستند تا زمانی که آنارشی بین خود آن‌ها رواج پیدا نکرده است." (۸۴) باکونین خود از نظر سیاسی و شخصی قبل از این کنگره هاگ یک‌ساله شود رو به انحطاط گذاشته بود، و در بهار ۱۸۷۴ به گیوم موعظه کرد که "با بورژوازی آشتی کند" همان طور که خود او این کار را کرده بود- (هر چند که او برای آخرین بار از همه احمقانه‌تر و در شهر بولونیا به کودتایی دست زد) قبل از این که به جمع اشرافیت زمین‌دار بپیوندند. (۸۵)

از سوی دیگر برای روشن شدن نظر مارکس اجازه دهید نگاهی کوتاه به دوره‌ی دیگر بیاندازیم.

دوره‌ی بعد، ما جلوه‌هایی از نفوذ آنارشیستی در اشکال محدود محلی و ملی را مشاهده می‌کنیم. با شروع جنگ جهانی اول، شکل تغییر یافته آن به نام آنارکوسندیکالیسم در فرانسه دیده می‌شود، و حیات بعدی آنارشیسم در اسپانیا عمر

طولانی‌تری داشت که تا قرن بیستم ادامه داشت، به عنوان بازتابی از عقب‌ماندگی نسبی اسپانیا. اما حتی این شبه رشد آنارشیسم در حاشیه جنبش کارگری اروپا باقی ماند. آخرین نبرد در صفوف سوسیالیست‌ها با شکست مبارزه آنارشیسم برای پذیرفته شدن به عنوان یک جناح مشروع در انترناسیونال دوم بود. یعنی پیدا کردن فرصتی برای تکرار سیاست تخریب از درون در انترناسیونال اول. هنگامی که کنگره‌ی انترناسیونال سوسیالیست در سال ۱۸۹۶ به اخراج آن‌ها رای داد و آن‌ها دیگر به شکل یک رشد انگلی نمی‌توانستند به زندگی خود ادامه بدهند، به عنوان یک جریان بین-المللی طبقه کارگر از لحاظ تاریخی وجود خارجی نداشتند و حتی استثنایی در عرصه‌ی ملی نیز یکی بعد از دیگری رو به تلاشی گذاشتند.

در همان زمان که جنبش سوسیالیستی از آنارشیسم جدا می‌شد بخش اعظم جناح راست سوسیال دموکراسی به سوی برخوردی با آنارشیسم گرایش پیدا کرد که اساساً از رویکرد مارکس متفاوت بود. این برخورد عمدتاً از لیبرالیسم نشات می‌گرفت، که آنارشیسم دیدگاهی است ارزشمند و متعالی از جامعه‌ی بهتر، دیدگاهی قابل تحسین اما متأسفانه غیرعلمی.

این دید شوق‌برانگیز تا حدی توسط یک درک یک جانبه از آنارشیسم ممکن شده بود که به جامعه بی دولت آینده نظر داشت. یعنی معادل قرار دادن آنارشیسم به عنوان یک ایدئولوژی با آن چه که مارکس و دیگران بعضی اوقات با اشاره به جامعه‌ی آینده آن را آنارشی می‌نامیدند که در آن دولت وظیفه‌ی خود را با زوال نهایی خویش به پایان رسانده بود. هر چه جنبش آنارشیستی به عنوان یک پدیده‌ی سازمان‌یافته در مقابل جنبش سوسیالیستی بیش‌تر متلاشی می‌شد، سوسیال دموکرات‌ها به کنار گذاشتن درک مارکس بیش‌تر گرایش پیدا می‌کردند. یعنی آنارشیسم به عنوان یکی از غیردموکراتیک‌ترین جریان‌های تاریخ جامعه هم‌چون انعکاسی از بوروکراتیسم.

در مقابل دیدگاه مارکس، سوسیال دموکرات‌های جدید اعتقاد داشتند که بورکراتیزه شدن بیش‌تر جامعه را باید با اضافه کردن اندکی آنارشیزم به عنوان ضد آن متوازن کرد. ترکیب مقدار زیادی از بورکراتیسم دولتی و اندکی "آنارشیزم فرهنگی" توسط بعضی از متفکران به عنوان یک هدف مطلوب پیشنهاد شده است. به هر حال خوبست که افراد بی‌آزاری اندکی درباره آنارشیزم (با جارو جنجال انقلابی‌اش) سخن بگویند به عنوان موازنه در برابر آن چه که در جامعه به طور واقعی رخ می‌دهد. آلیس آدر سرزمین عجایب] یک بطری داشت که بر آن برچسبی زده شده بود با این عنوان: "مرا بنوش" که با نوشیدن آن کوچک‌تر می‌شد و یک کیک کوچک داشت با برچسب "مرا بخور" که با خوردن آن بزرگ‌تر می‌شد. بدین ترتیب می‌توان متناوباً جرعه‌ای از بطری بورکراتیک نوشید و لقمه‌ای از کیک آنارشیزم تناول کرد تا اتوریته‌ی اجتماعی در جایگاه درست خود قرار گیرد. اندکی بعد ما در سرزمین عجایب در می‌یابیم که جرعه‌ی بورکراتیسم و لقمه‌ی آنارشیزم هر دو قطب‌های مقابل یک چیز بودند و هر دو به طور یکسان رشد می‌کردند.

آنارشیزم‌ها به طور ساده لوحانه در باره بورکراتیزه شدن، حقایق بدیهی را مطرح می‌کردند که مورد تمسخر سوسیال دموکراسی قرار می‌گرفت؛ بورکراتیزمی که خود سوسیال دموکرات‌ها به عنوان دولتمردان بورژوازی آن را به وجود آورده بودند. برخورد مارکس کاملاً متفاوت بود.

مارکس و انگلس برای "کاریکاتور دلقک‌وار" جنبش واقعی "افکار کودکانه" به اصطلاح آنارشیزم‌ها را که در واقع ستون نظم موجود بودند مورد تمسخر قرار می‌دادند." (۸۷)

در این جا مارکس درباره عملکرد بعدی سوسیال دموکرات‌های لیبرال در مورد به نمایش گذاشتن موعظه‌های آنارشیزمی این قدیسین، تفسیری پیش‌گویانه ارائه می‌-

دهد که متأسفانه برای این جهان بیش از حد خوب و بی‌گناه اند(شاهزاده کروپاتکین که مطمئناً نظیر باکونین نبود).

اما سوسیالیست‌های مبارزه‌جو نقشی که جنبش آنارشیزمی در کشورهای مختلف- همان طور که حتی رفتار کروپاتکین نیز در فرانسه در روزهای مبارزه‌جویی اش قبل از این که در انگلستان به یک اسطوره تبدیل شود- در فراهم کردن بهانه برای حکومت‌های ارتجاعی و پلیس برای سرکوب و اذیت و آزار جنبش طبقه کارگر اطلاع دارند. "کابینه‌ی سیاه" حکومت‌ها(محل حقه‌های کثیف علیه سرنگونی) به چیزی شبیه آنارشیزم نیاز دارد که بتواند نقش یک بلای "اجتماعی" را بازی کند در حالی که برای قدرت واقعی کاملاً بی‌ضرر باشد: به طور خلاصه به عنوان یک "فتنه"ی اجتماعی.

همان طور که مارکس در نامه‌ای به دخترش لارا یادآوری می‌کند. او در مورد تصویر مقدس بی‌گناهان یک مثالی را بیان می‌کند: هنگامی که هانری هفتم از پاپ پولیوس دوم درخواست کرد که هانری ششم را به عنوان قدیس به رسمیت بشناسد، پاپ شوخ طبع پاسخ داد که "یک بی‌گناه(او کلمه دوپهلویی به کار برد که معنای احمق نیز می‌دهد) را نمی‌توان صرفاً به خاطر بی‌گناهی‌اش قدیس نامید". (۸۸)

اما بعد از مرگ مارکس بود که جنبش از سوء استفاده‌ی حکومت‌ها از کارهای افراطی آنارشیزم برای این که ضربات خود را متوجه جنبش کارگری و سوسیالیسم سازد(بمب‌گذاری کور، آدمکشی و غیره) به طور وسیع آسیب دید، به همین دلیل بود که انگلس در سال ۱۸۹۴ در نامه‌ای نوشت: "بین ما و آنارشیزم‌ها شکافی عمیق وجود دارد". (۸۹) در پایان قرن نوزده در واقع یک دره‌ای از خون بین آن‌ها وجود داشت.

به نظر مارکس آنارشیزم یک دیدگاه زیبا از رویاهای مقدس‌مآبانه نبود، بلکه یک ایدئولوژی اجتماعی بیمارگونه بود. آنارشیزم با ریشه داشتن در نظریه ایده‌آلیستی

دولت بین فرصت‌طلبی در سیاست و فرار جنون‌آمیز از واقعیت سیاسی به ماجراجویی - های تروریسم فردی نوسان می‌کرد. در مجموع آنارشیزم یک ایدئولوژی بیگانه با حیات طبقه کارگر مدرن بود. این مکتب در جریان تکامل خویش بازتاب عناصر طبقاتی متفاوتی بودند که به بن‌بست رسیده بودند: پیشه‌ورانی که با وحشت با صنعت مدرن روبه‌رو می‌شدند، دهقانانی که به تازگی به صفوف پرولتاریا پیوسته بودند و تحت فشارهای جدید اجتماعی قرار داشتند، عناصر لومپن بورژوا که آینده‌ی روشنی در برابر خویش نمی‌دیدند، روشنفکرانی از خود بیگانه که از بدرفتارهای جامعه‌ای که وسواس پول داشت ناراضی بودند.

با گذشت زمان عناصر عقب‌مانده‌ی جنبش کارگری نیز به صفوف این لایه‌ها پیوستند - سرانجام حتی در کشورهای لاتین - و آنارشیزم به عنوان یک مرام به نقطه‌ی شروع خود در گادوین و اشتیرنر به عنوان گسست از نامیدی بورژوا - ایده‌آلیست "ایدئولوژی روشنفکران بی ریشه" برگشت کرد. یک سال قبل از مرگ انگلس در جزوه‌ی پلخائف در باره آنارشیزم - که بلافاصله توسط اله‌نور مارکس به انگلیسی ترجمه شد - به عنوان محصول انحطاط جامعه بورژوایی تاکید شده بود. گرچه این جزوه خطاهایی در بر دارد اما در انتقال پوسیدگی ادبیات پایان قرن در فرانسه که با عبارت‌های آنارشیزستی لاس می‌زد نقش به‌سزایی ایفا کرد. "شما همان چیزی که اکنون هستید باقی می‌مانید... کیسه‌های تهی از تاریخ" (۹۰) سخن‌سرایی ویژه‌ی پلخائف این بار هدفی مناسب را انتخاب کرده بود.

۱۲- سخن پایانی: اسطوره‌ی "مارکس آنارشیزت"

علی‌رغم واقعیت‌های تاریخی، ادبیات مارکس‌شناسی حتی امروزه با چاشنی این کشف که مارکس خود یک آنارشیزت بود آمیخته است. این مطلب معمولاً به شکل یک

کشف جدید ارائه می‌شود. این کشف صرفاً عبارت است از: مارکس از زوال (نهایی) یا "الغای" دولت دفاع کرد، این امر به عنوان نتیجه نهایی جامعه‌ی سوسیالیستی - کمونیستی به وقوع می‌پیوندد. جوهر این کشف غالباً قطعه‌ای است از نامه‌ی سرگشاده‌ی بین‌الملل در ۱۸۷۲ که ما پیش‌تر آن را نقل کردیم: "تمامی سوسیالیست‌ها آنارشی را به عنوان زیر می‌فهمند..." (۹۱)

این کشف بر چشم‌پوشی بر تاریخ واقعی دولت‌گرایی در جنبش سوسیالیستی استوار است؛ یعنی این واقعیت که آنارشیزم از خزانه‌ی ضد دولت‌گرایی تکامل یافته است، اما این ضد دولت‌گرایی با آنارشیزم هم‌خوانی ندارد. این مطلب قبلاً به اندازه‌ی کافی مورد تاکید قرار گرفت. (۹۲) در واقع در قطعه‌ی یاد شده در ۱۸۷۲ مارکس ادعا نکرد که این نظر به او تعلق دارد، بلکه آن را ویژگی "تمام سوسیالیست‌ها" معرفی کرد. توضیح این مطلب دشوار است که چرا کاشفان "آنارشیزم" مارکس نمی‌توانند دریابند که به همان دلیل کشف آن‌ها به این نتیجه ختم می‌شود که "تمام سوسیالیست‌ها" آنارشیزت محسوب می‌شوند.

این کاشفان هم‌چنین نادیده می‌گیرند که آنارشیزت‌های شناخته شده خود را با نظرشان در مورد الغای دولت (در یک روزی) تعریف نمی‌کنند، بلکه با موضع اصولی شان در مورد اعمال هر گونه اتوریتیه بر من مستقل تعریف می‌کنند.

اسطوره‌ی "مارکس - آنارشیزت" ممکن است از این اظهار باکونینستی سرچشمه گرفته باشد که جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس، از ضد دولت‌گرایی استادشان الهام گرفته است. باید پذیرفت که این شکایت‌ها اساساً از یک بی‌اطلاعی صادقانه نشأت می‌گیرد. بی‌اطلاعی از چیزی که جنبش سوسیالیستی به مدت چندین دهه بدیهی می‌انگاشت. به عنوان نمونه این سرقت شامل چیزی می‌شود که کارل کافیرو اظهار داشته بود، در سال ۱۸۷۱ انگلس در نامه‌ای به کافیرو نوشته بود که: "الغای دولت" برای

مارکس و من هنگامی که "جوانانی ساده بودیم" شناخته شده بود. نمی‌توان کافپروی جوان را به خاطر اعتقاد به این که استادش [باکونین] آزادی را اختراع کرده است سرزنش کرد، اما در مورد مارکس‌شناسان مدرن مساله به شکل دیگری مطرح می‌شود. جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس تمایزی را به ما یادآوری می‌کند که در توضیح بخشی از تاریخ افسانه‌ی "مارکس-آنارشیست" باید در نظر گرفته شود. فهم این نکته دشوار است که چگونه مارکس‌شناسان مدرن افسانه‌ی "مارکس-آنارشیست" را جدی می‌گیرند. اما به آسانی می‌توان فهمید که چگونه افکار عمومی معاصر در ۱۸۷۱ ضد دولت‌گرایی نامحدود را در خطابه‌ی انترناسیونال در می‌یابند، به خصوص افرادی نظیر کافپرو که از اسطوره‌ی باکونینیست انباشته شده بودند. دفاع جانانه مارکس از کمون پاریس هدفش تاکید بر نو و غیر منتظره بودن این واقعه بود. به عنوان پدیده‌ای متمایز از دولت به شدت بورکراتیزه‌ی فرانسه که با آن در ستیز بود.

آن چه را مارکس مورد تاکید قرار می‌داد این بود که کمون "یک دولت کارگری" است، و این مشخصه‌ی کلیدی (که به نوبه‌ی خود برچسب آنارشیستی را منتفی می‌کند) بارها در نسخه‌ی چاپی خطابه دیده می‌شود. در صفحات خطابه توصیفی شورانگیز از دستگاه دولت نمایندگی مبتنی بر حق رای همگانی اختصاص داده شده است - که هر دوی این نهادها را [حکومت نمایندگی و حق رای همگانی.م] ضدآنارشیستی می‌داند چه می‌گویند. (۹۴)

خطابه حتی در مقابل هر گونه سوءتعبیر آنارشیستی هشدار می‌دهد!

"اگر هنوز تعداد محدودی نقش مهم برای یک حکومت مرکزی باقی می‌ماند، آن‌ها را، بر خلاف آن چه گاه به غلط عنوان شده است، نمی‌بایستی حذف کرد؛ برعکس، این گونه نقش‌ها می‌بایست به عهده‌ی کارکنان کمونی، یعنی کارکنانی دقیقاً پاسخ‌گو، گذاشته شوند".

و خطابه انکار می‌کند که کمون قصد داشته است فرانسه را به "فدراسیون دولت‌های کوچک" تجزیه کند (۹۵) (همان طور که ما تحت عنوان دیگری توضیح خواهیم داد مارکس نه از به اصطلاح "تمرکز" و نه از "عدم تمرکز" دفاع می‌کند، بلکه از روندی در مخالفت با هر دوی آن‌ها: از بنیان‌گذاری یک حکومت مرکزی از پایین دفاع می‌کند) به طور قطع تمامی این‌ها به شکلی نوشته شده است که گویی مارکس افسانه‌ی "مارکس-آنارشیست" را پیش‌بینی می‌کرد.

مطمئناً، پیش‌نویس مارکس برای خطابه حاوی اظهارات مبهم‌تری بود و به همین دلیل این صورت‌بندی در روایت انتشار یافته دیده نمی‌شود. ذکر یک نمونه کافیسست. در پیش‌نویس اول مارکس نوشت کمون "انقلابی علیه خود دولت بود" نه به سادگی علیه یک طبقه "انقلابی برای درهم شکستن این دستگاه هولناک سلطه‌ی طبقاتی". ما در مورد این که مارکس چه نکته‌ای را در نظر داشت به اشاره‌ای بسنده خواهیم کرد،^۸ چون این صورت‌بندی بدون تردید، حتی قبل از نگارش پیش‌نویس دوم حذف شد. در عوض پیش‌نویس دوم تلاش می‌کند یک بیان ضدآنارشیستی به کار بندد.

"به همان نسبت که برچیدن و کنار گذاشتن اندام‌های اساسا سرکوب‌گرانه‌ی حکومت سابق اهمیت خود را داشت، به همان نسبت می‌بایست نقش آن ارگان‌ها را، که نقشی مشروع بود، از دست مراجع اقتداری که مدعی داشتن حق برتری بر فراز سر جامعه بودند و می‌خواستند این برتری را برای خود نگاه دارند گرفت و در اختیار خدمت-گزاران مسئول جامعه قرار داد".

^۸ عمدتاً به خاطر این که مساله عمومی مارکس در مورد زوال دولت به آخرین مجلد نظریه انقلابی کارل مارکس احاله داده شده است. اما بخش‌هایی از جلد یک نیز حاوی مطالبی در این باره است به خصوص فصل‌های ۱۳ و ۱۴. به خاطر داشته باشید که افکار عمومی رادیکال غالباً "دولت" را برای قدرت اجرایی به کار می‌برند به خصوص در مورد حکومت‌های بسیار بوروکراتیزه و بسیار متمرکز مثل فرانسه. در سراسر اثر جنگ داخلی در فرانسه "دولت" غالباً به معنای دولت قدیم است.

این قطعه ممکن است نادیده گرفته شود، چون آشکارا ضد آنارشیستی است - زیرا به طور قطع مارکس نمی‌خواست که خطابه‌ی بین‌الملل سندی جانبدارانه تلقی شود. (۹۷)

افسانه‌ی "مارکس - آنارشیست" برای اولین بار در جریان مجادله‌های سال ۱۸۸۴ بین ناشر سوسیال دموکرات یعنی برنشتاین و یکی از نویسندگان نیویورکر فولک سابتونگ که به نام فون در مارک می‌نوشت مطرح شد. این نویسنده نظرات شبه آنارشیستی درباره دولت را ارائه داد و ویراستار در پاسخ او عناصری از نظر مارکس را توضیح داد. پاسخ فون در مارک این ادعا را مطرح می‌کرد که در طرح نظر زوال دولت، انگلس امتیازی به آنارشیسم داده است - اشاره‌ای است به آنتی دورینگ و کتاب بیل تحت عنوان زن و سوسیالیسم.

"امتیاز" به آنارشیسم! انگلس از روی عصبانیت یا شوخی، یا هر دو به برنشتاین درباره این موضوعات (در تفسیری که بخشی از آن در ارتباطی دیگر نقل شده است) نوشت:

"در مورد آقای فون در مارک یا هرکس دیگری که درباره امتیاز به آنارشیسم از طرف ما سخن بگوید قطعه‌ی زیر نشان می‌دهد که ما از بین رفتن دولت را قبل از این که آنارشیسمی وجود داشته باشد اعلام کرده‌ایم..." - و آنگاه نقل قولی که به آن اشاره شد می‌آید. (۹۷)

به طور طنزآمیز اما به شکل نمونه هنگامی که همان برنشتاین یک دهه بعد به نظرات تجدیدنظر طلبانه‌اش رسید این اغتشاش مارکس - آنارشیست را مجدداً اختراع یا کشف کرد. گویی تازه به فکرش خطور کرده است. با دست یافتن به نظر "جنبش همه چیز است و هدف هیچ چیز" اعلام کرد که نظر انگلس درباره زوال دولت "توپیک" بوده است. برنشتاین به عنوان تجدیدنظرطلب هر نظری را که الغای احتمالی دولت را مطرح می‌کرد به عنوان آنارشیسم رد می‌کرد. او اعلام کرد لاسال حق داشت: دولت و

دیوان‌سالاری آن ابدی هستند: "تا آن جا که قابل پیش‌بینی است ارگان‌های اداری دولت آینده با دولت کنونی صرفاً از حیث درجه تفاوت دارند". (۹۸)

روشن است آن طور که مارکس در سال ۱۸۷۲ فکر می‌کرد همه‌ی "سوسیالیست‌ها" نظر قدیمی ضدیت با دولت را نمی‌پذیرند. در واقع همان طور که ما می‌دانیم بعد از همین دوره بود که معنای لاسال‌گرایی برای مارکس مطرح شد، و همان طور بعدها رویونیسم یک شکاف اساسی را در سرشت سوسیالیسم علنی کرد. سوسیال فرمیسم جدید اولین مکتب صاحب سبک سوسیالیستی بود که به طور آشکار و سیستماتیک دولت را به عنوان نهادی همیشگی پذیرفت - در نتیجه برجسب "آنارشیستی" را بر نظر مارکس الصاق کرد.

بعدها این حوزه هر چند سال یک بار مجدداً کشف می‌شد، شاید از لابلای نوشته‌های برنشتاین. به عنوان نمونه هانس کلسن حداقل در دو مقاله با شعار بازگشت به لاسال آن را از نو احیاء کرد - او با انتساب نظر "فردگرایانه‌ی آنارشیستی آینده" به مارکس و انگلس نسبت به برنشتاین پا را چند قدم جلوتر گذاشت. فردگرایان - آنارشیستی! کلسن یک محقق برجسته بود که در سطح بین‌المللی شناخته بود و نیازی نمی‌دید که دلیلی ارائه کند. این موضوع اما توسط ار. ار. پرانگر که اثری منتشر کرد با این ادعا که مارکس "آشکارا غیرسیاسی است" ابعاد بزرگ‌تری به این ادعا بخشید... (۹۸)

اگر ادعاهای انتشار یافته مبنی بر این که مارکس نه فقط آنارشیست، بلکه بلانکیست، الهیات‌دان، ایده‌آلیست افلاطونی، ذن بودیست، اصلاح‌طلب پارلمانی، حقوق‌دانی التقاطی و غیره است، تماماً نقل شود، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

اختلاف اساسی بین مارکس و آنارشیست‌ها را به این ترتیب می‌توان در سه محور زیر خلاصه کرد:

- ۱) برای مارکس "الغای دولت" می‌تواند صرفاً در پایان یک دوره از حیث زمانی کافی از بازسازی سوسیالیستی جامعه مطرح شود. برای یک آنارشیست فرمان "الغای دولت" همچون یک اصل ثابت بدون چون و چرا در روز انقلاب بدون "دوره‌ی گذار" یا تحولی در شکل دولت صادر می‌شود. در نتیجه از روزی که دولت سوسیالیستی به قدرت می‌رسد تمام آنارشیست‌های واقعی در جهت تخریب فوری آن به عنوان یک "تهدید اقتدارگرایان" تلاش می‌کنند.
- ۲) برای مارکس هدف جنبش سوسیالیستی دموکراتیزه کردن اقتدار سیاسی است و در واقع تمام انواع اقتدار. برای یک آنارشیست هر اقتدار و تمامی اقتدارها هر اندازه هم که از شالوده‌ی دموکراتیک مطلوبی برخوردار باشد منشا شرّ به شمار می‌رود و باید نابود شود. علاوه بر این مارکس، الغا (یا کاهش) قدرت دولت الزاماً دربرگیرنده‌ی حذف تمامی عناصر اقتدار در حیات سیاسی و اجتماعی محسوب نمی‌شود. گرچه مورد اخیر می‌تواند به عنوان هدف درازمدت‌تری از تکامل اجتماعی در آینده مطرح شود.
- ۳) یکی از راه‌های موجز در نشان دادن تفاوت در دیدگاه‌های اساسی، تعریف یا تفسیر آزادی است - آزادی در ستایش مجرد از آن، اگر نگوییم در تمام محتوا، بلکه بخشی از عبارت‌پردازی‌های آنارشیستی را تشکیل می‌دهد.
- نظر آنارشیستی در باره آزادی اساساً فردگرایانه و خودیقینی است: به تخطی-ناپذیری مطلق من مستقل در رابطه با جهان خارج استوار است - غیرمجاز بودن کامل تحمیل هرگونه اتوریته، اتوریته از هر نوع، و از هر منبع بر استقلال بدون قید و شرط من مستقل. آنارشیسم اساساً خودیقینی است. چه آنارشیسم آگاهانه این را در دیدگاه فلسفی‌اش بپذیرد یا نه. آنارشیسم به معنای آزادی از طریق دموکراسی نیست یا آزادی در جامعه، بلکه بیش‌تر آزادی از هرگونه اتوریته

- دموکراتیک است و هر محدودیت اجتماعی: به طور خلاصه نه یک جامعه آزاد، بلکه آزادی از جامعه.
- نظر مارکس در باره "آزادی" اساساً از لحاظ مرجع خود اجتماعی است و بر رابطه‌ی فرد با عضویتش در نوع انسانی استوار است که به طور تاریخی در جامعه سازمان یافته است. به طور خلاصه این نظر از آزادی تعریف مختصری است از آزادی دموکراتیک در جامعه و مساله آزادی تفسیر و اجرای این دیدگاه است. "آزادی دموکراتیک" در جامعه یعنی رابطه‌ی فرد با جمع که شامل گسترش حداکثر کنترل از پایین می‌شود (کنترل جمعی و تمامی تصمیمات آن). نظارت و تصمیم‌گیری از طریق نهادهای دموکراتیک انجام می‌شود. به درجه و میزانی که مجموعه جامعه می‌تواند بر افراد تشکیل دهنده‌اش کنترل کند. در دیدگاه مارکس این رابطه‌ی آخر توسط فرمانی مجرد تثبیت نشده است، بلکه یک روند در حال تکامل را در بر می‌گیرد که جریان بازسازی سوسیالیستی می‌تواند برای تحقق مجموعه‌ای از هدف‌های دورتر و بیش‌تر تلاش کند. در روند تاریخی به حداکثر رساندن استقلال فرد در جامعه. بدین معنا سوسیالیسم نه تنها امکان زوال دولت را فراهم می‌سازد، بلکه هدف‌های بیش‌تری را در پیش رو می‌گذارد: زوال نقش اقتدار در جامعه. هر چند که این امر بتواند به معنای رسیدن به یک زوال مطلق اقتدار باشد یا نباشد.
- این چیزی بود که انگلس با اعلام جهش از "دنیای ضرورت" به "دنیای آزادی" مد نظر داشت. اما تجسس بیش‌تر در مورد این مفهوم به فصلی در جلد پنجم "نظریه انقلاب کارل مارکس" تحت عنوان زوال دولت در سوسیالیسم موکول می‌شود.

شرح داده است. تغییرات عمده‌ی رخ داده موجب برآمدن نحله‌ی فکری شدند که اصول عمده آن برای بازیگران اصلی‌اش ناشناخته بودند همین امر مبین این است که مارکسیسم در درام تاریخ، اگر نگوییم فجیع‌ترین، می‌توانیم ادعا کنیم بزرگ‌ترین بد فهم شده‌ی این قرن (این مقاله در قرن گذشته [۱۹۷۳] نوشته شده است. م) است. همین امر در عین حال به ما امکان قردانی از تئوری مارکس را می‌دهد که می‌گوید: نه ایده‌های انقلابی و اصول اخلاقی، بلکه انسان و نیروهای مادی هستند که موجب تغییر در جامعه می‌شوند و ایده‌ها و ایدئولوژی‌ها عموماً تنها در خدمت پنهان کردن منافع طبقاتی هستند که تغییرات بر پایه منافع آن‌ها روی می‌دهند. مارکسیسم سیاسی نمی‌تواند به علم مارکس متمسک شود و در عین حال دامن خود را از چنگ آنالیزهای انتقادی که علم برای دریدن ماسک ایدئولوژی‌های قدرت و بهره‌کشی به کار می‌برد، خلاص کند.

مارکسیسم به مثابه‌ی ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم، همان سان که مارکس و پیشروان-اش اذعان کرده بودند، در تهی کردن مفاهیم سوسیالیسم و کمونیسم از معانی بنیادی‌شان موفق شد و آن را جایگزین واقعیتی کرد که در واقع نفی مطلق آن بود. به نظر می‌رسد مفهوم سوم - آنارشیسم - هرچند کاملاً با دو مفهوم قبلی (سوسیالیسم و کمونیسم) مربوط بود توانسته است خود را از دام آشفتگی و پیچیده شده‌گی برهاند. با این‌که اکثر مردم می‌دانند مارکس سمپاتی بسیار کمی نسبت به بعضی از آنارشیست-ها داشت اما عموماً مطلع نیستند که علی‌رغم این‌ها، ایده‌آل‌ها و اهداف مشترکی با آنارشیست‌ها داشت: امحای دولت. بنابراین می‌توان گفت مارکس در خصوص امر رهایی طبقه کارگر، به جای سنت‌های موجود سوسیالیستی و کمونیستی، از سنت آنارشیستی آغاز کرده و نهایتاً وقتی خود را "کمونیست" می‌نامد، خود را منتسب به هیچ‌یک از جریان‌ات موجود کمونیستی آن زمان نمی‌کند بلکه مقصود وی آن جنبش

مارکس نظریه پرداز آنارشیسم

نوشته: ماکسیمیلیان روبل

برگردان: سهند شایان

میردان مارکس، ناتوان از فهم محدودیت‌های نظری، تعیین استانداردها و حوزه‌ی کاربردی تئوری، به مصداق دشمن دانا به از نادان دوست، با خلق موجودی افسانه‌ای و سمبلی از دانش بی انتها و قدرت بی پایان از مارکس، در تخریب اندیشه‌هایش سنگ تمام گذاشتند.

تاریخ اندیشه هنوز نیازمند نوشتن است. دست کم اما می‌دانیم مارکسیسم، به مثابه‌ی نحله فکری بد فهمیده و بد تفسیر شده، چگونه در دورانی که هنوز آثار مارکس به طور کامل در دسترس نبود و بخش مهمی از نوشته‌های وی منتشر نشده بود، پا به عرصه وجود نهاد. به این ترتیب، موفقیت مارکسیسم به مثابه‌ی دکترین دولت و ایدئولوژی حزب به چندین دهه پیش از انتشار نوشته‌هایی برمی‌گردد که در آن‌ها مارکس به روشنی و همه جانبه مبانی علمی و اهداف اتیکی تئوری اجتماعی خود را

نظری و عملی است که با گرد آمدن همه عناصر انقلابی که میراث دکترین‌های موجود و تجارب مبارزات گذشته، پایه‌گذاری می‌شود. در سطور زیرین خواهیم کوشید تا نشان دهیم مارکس تحت نام کمونیسم، تئوری آنارشیزم را توسعه بخشیده و فراتر از این، در واقع این مارکس بوده که برای نخستین بار مبنای عقلی برای اتویبای آنارشیزستی فراهم کرده و پروژه‌ای برای نیل به آن عرضه کرده است. به دلیل هدف محدود مقاله حاضر، تنها این مسئله را مورد بحث و بررسی قرار خواهیم داد. نقل قول‌ها را برای اثبات مدعا به حداقل می‌رسانیم تا بتوانیم بحث اصلی را هرچه بهتر عرضه کنیم:

مارکس تئوریسن آنارشیزم

I

وقتی مارکس در آستانه آغاز تبعیدش به بروکسل، در فوریه ۱۸۴۵ در پاریس، قراردادی با ناشر آلمانی امضاء و طی آن متعهد شد در مدت چند ماه اثری دو جلدی تحت عنوان "نقد سیاست و اقتصاد سیاسی" را تحویل دهد گمان نمی‌کرد که وظیفه‌ای را به عهده گرفته که تمام عمر او را به خود مشغول خواهد کرد و تنها قادر خواهد بود بخش اعظمی از آن را به سرانجام برساند.

انتخاب موضوع به هیچوجه اتفاقی نبود. مارکس با از دست دادن همه امیدها به داشتن یک پست دانشگاهی، به اجبار نتایج مطالعات فلسفی خود را به ژورنالیزم سیاسی‌اش تعمیم داد. مقالات مارکس در راینش تسایتونگ کلن *Rheinische Zeitung* مبارزه برای آزادی مطبوعات در پروس را بنام آزادی‌ای هدایت می‌کرد که معتقد بود خمیره انسان و مقوم طبیعت بشر است. در ضمن، دولتی که آن را به مثابه نمود عینی آزادی عقلی درک می‌کرد، در واقع به مثابه "ارگانیزم بزرگی [بود] که در آن باید آزادی‌های سیاسی، اخلاقی و قانونی به واقعیت بپیوندند و هر شهروند با اطاعت از

قوانین دولتی تنها از قوانین طبیعی خرد خود، از شعور انسانی اطاعت می‌کند." [۱] اما سانسور پروسی بزودی موجب ساکت شدن فیلسوف - ژورنالیست شد. مارکس در انزوای مطالعاتی، دیگر به پرسش از خود در باره ماهیت دولت و اعتبار اخلاقی و عقلی فلسفه سیاسی هگل، ادامه نداد. ما از نتیجه این مدیتیشن که با مطالعه در خصوص انقلابات بورژوایی فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده همراه شد، آگاهیم: علاوه بر کارهای ناتمام و منتشر نشده، نقد فلسفه دولت هگل (۱۸۴۳)، دو مقاله جدلی، مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل و در باره مسئله بهبود (پاریس ۱۸۴۴). در واقع این دو نوشته از یک منبع الهام می‌گیرند که در آن مارکس یکبار برای همیشه موضع خود را مشخص و نهادهای اجتماعی - پول و دولت - که به نظر وی منبع شر و فساد بوده و جوامع حاضر و آینده تا رخداد انقلابی نوین که سیستم مبتنی بر آن‌ها را نابود کند، از آن‌ها در رنج و عذاب خواهند بود را، بی قید و شرط محکوم می‌کند. در عین حال مارکس، از قدرت - پرولتاریای نوین - که در واقع قربانیان اصلی این دو نهاد هستند، تمجید می‌کند و آن را نیرویی محسوب می‌کند که نقطه پایانی بر سلطه و هر گونه تفوق اقتصادی و سیاسی طبقه خواهد نهاد. خود رهایی پرولتاریا معادل رهایی کامل بشریت خواهد بود؛ بشر پس از باخت کامل به پیروزی کامل دست خواهد یافت.

در توسعه اندیشه روشنفکری مارکس، نفی دولت و پول و تایید پرولتاریا به مثابه طبقه رهایی‌بخش قبل از مطالعات اقتصاد سیاسی وی می‌آید. این مفاهیم حتا بر کشف مفهوم ماتریالیستی تاریخ از سوی وی تقدم دارند، "چراغ راهنمایی" که مطالعات تاریخی بعدی او را هدایت می‌کنند. از یک سو گسست مارکس از فلسفه سیاسی و حق هگل و مطالعه انتقادی انقلابات بورژوایی از سوی دیگر او را قادر ساخت تا به روشنی، مبانی قیاس منطقی‌ارزشی نظریه اجتماعی آینده خود را برپا سازد که لازم بود مبانی علمی آن توسط نقد اقتصاد سیاسی مهیا شود. مارکس ضمن درک نقش

انقلابی دموکراسی و نهاد قانون‌گذاری در تکوین دولت بورژوازی و قدرت حکومتی، و با بهره‌گیری از تحلیل‌های روشن‌گرانه‌ی دو ناظر هوشیار توانمندی‌های انقلابی دموکراسی آمریکایی، آلکسیس دتوکویل و توماس هامیلتون، توانست مبانی عقلی برای اتوپای آنارشیستی به مثابه هدفی آگاهانه برای جنبش انقلابی طبقه‌ای بنا نهد که استادش سن سیمون آن را "بسیار گسترده و بسیار ضعیف" نام نهاده بود. از آن رو که نقد دولت، مارکس را به نظریه امکان جامعه آزاد از هر گونه اتوریته سیاسی رهنمون شده بود، لذا ضرورتاً می‌بایست به نقد سیستم اقتصادی می پرداخت که مبانی مادی دولت را برقرار می‌کرد. همچنین نفی اخلاقی پول، تلویحاً تحلیل اقتصاد سیاسی، علم ثروتمند شدن عده‌ای در قبال فقر عده‌ای دیگر، را در بر داشت. مارکس بعدتر می‌بایست تحقیقاتی را توضیح می‌داد که می‌خواست در باره "آناتومی جامعه بورژوازی" آغاز کند و در این تحقیقات از متدولوژی خود در خصوص آناتومی اجتماعی بهره می‌برد. بعدها کشف مجدد دیالکتیک هگلی به وی کمک کرد تا طرح "اقتصاد" را تحت شش "عنوان" یا "کتاب" آغاز کند: کاپیتال، زمین، مزد، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی (رجوع به: مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹). در واقع سرو کار موضوعات مطالعاتی این دوگانه‌های "سه بخشی" با دو مسئله‌ای بود که چهارده سال پیش مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و سیاست با آن مواجه شده بود. مارکس کار خود را با تحلیل انتقادی شیوه تولید سرمایه‌داری آغاز کرد اما امیدوار بود آنقدر زنده بماند تا نه تنها این اثر را تمام کند بلکه به محض تمام کردن سه گانه نخست، کتاب در باره دولت را آغاز کند. [۲] در این صورت تئوری آنارشیسم بدون نیاز به اشارات غیرمستقیم، به وضوح در آثار مارکس یافت می‌شد. اشتباه قرن مارکسیسم به مثابه ایدئولوژی دولت، نتیجه‌ی این واقعیت است که مارکس هیچگاه قادر به نوشتن این کتاب نشد. همین امر به اربابان دستگاه‌های دولتی با خرقره‌ی سوسیالیستی این امکان

را فراهم کرد تا مارکس را در زمره طرفداران سوسیالیسم و یا کمونیسم دولتی و حتا سوسیالیسم "اقتدارگرا" محسوب کنند. بی شک، آموزه‌های مارکس، همچون همه اندیشه‌های انقلابی مصون از ابهام نیست. با بهره‌گیری هوشمندانه از ابهامات موجود و با رجوع به تلقیات شخصی ویژه، مریدان این الوقت مارکس موفق شدند آثار وی را در خدمت دکترین و اعمالی در بیاورند که در واقع نفی کامل اهداف اعلام شده و حقیقت بنیادی تلاش‌های وی بود. در روزگاری که چندین دهه پسرفت در روابط انسانی همه تئوری‌ها، ارزش‌ها، سیستم‌ها و پروژه‌ها را زیر سوال برده، جمع کردن و حفظ میراث روشنفکری متفکری که با آگاهی از محدودیت‌های تحقیقات‌اش، برای خودآموزی انتقادی و خودرهایی انقلابی دائمی جنبش کارگری فراخوان داد، اهمیت حیاتی دارد. این مهم بر عهده نسل‌های آینده که خود انبانی از مسئولیت‌های خطیر را بر دوش خواهند داشت نخواهد بود که از اندیشه‌های کسی دفاع کنند که خود امکان دفاع از آن‌ها را ندارد بلکه این وظیفه بر عهده ماست که از اندیشه‌هایی که کاملاً نگاه به آینده دارد دفاع کنیم. آینده‌ای که بی شک بسیاری از بلایای کنونی ما را به ارث خواهد برد اما چیزهای شگرفی خلق خواهد کرد.

II

تکرار می‌کنیم: مارکس قبلاً خبر نوشتن "کتاب" در باره دولت، در طرح اقتصاد را داده بود، اما کتاب نانوشته باقی ماند. این کتاب تنها می‌توانست حاوی تئوری جامعه رها از دولت: جامعه آنارشیستی باشد. مطالب و آثاری که مارکس در طی فعالیت‌های قلمی‌اش آماده و یا منتشر کرده بود، این امکان را به ما می‌دهد تا این فرضیه را پیش بکشیم که در این آثار، هرچند نه به طور مستقیم، بلکه به شکل تلویحی محتوا و طرح

کلی اثر او مشخص شده است. در حالی که عناوین نخستین سه بخشی، پاره‌ای از نقد اقتصاد سیاسی بوده، پاره دیگر اساساً نقد سیاست را پیش می‌کشید. به دنبال نقد سرمایه، نقد دولت می‌آمد که تکامل سیاسی جوامع مدرن را مشخص می‌کند. دقیقاً همچون هدف از نوشتن سرمایه (که به دنبال کتاب‌هایی در خصوص "زمین" و "مزد" می‌آمد) که "اشکار نمودن قانون اقتصادی سیر جوامع مدرن" بود رجوع شود به مقدمه کاپیتال، (۱۸۶۷). به طریق اولی، اصول و فرضیاتی که محرک مارکس در زمان نقد وی بر سرمایه بوده و می‌توان سراغ آن‌ها را در آثار منتشر شده و نشده‌ی وی قبل از نوشتن نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) گرفت، می‌توانیم از نوشته‌های وی اصول راهنمای او را در بسط نقد دولت مشخص کنیم. اشتباه خواهد بود اگر فکر کنیم که در آن زمان اندیشه مارکس در خصوص ذات سیاست، شکل نهایی خود را یافته بود و اصلاً احتمال اصلاح و تعدیل جزئیات آن نمی‌رفت و درهای اندیشه‌اش به روی غنای تئوریک هرچه بیشتر بسته شده بود. کاملاً بر عکس. مسئله دولت هیچ‌گاه از شمار دغدغه‌های مارکس کم نشد. این امر نه تنها به خاطر دغدغه خاطر به دلیل ناتوانی در اتمام شاهکارش بلکه مهم‌تر از همه به این دلیل که این موضوع همواره در ذهن وی با دخالت و مقابله پلمیک، بعد از سپتامبر ۱۸۶۴، در بین صفوف اتحادیه بین‌المللی کارگران و با اتفاقات سیاسی خصوصاً رقابت بر سر کسب رهبری بین فرانسه و پروس از یک سو و روسیه و اطریش از سوی دیگر، جریان داشت. در آن زمان، اروپای اتحادین، دین، دیگر چیزی بیش از یک توهم نبود، در حالی که دو عامل اجتماعی مهم در صحنه تاریخ نمایان شده بود: جنبش برای آزادی ملی و جنبش کارگری. مبارزه بین ملل و مبارزه طبقاتی که از نقطه نظر تئوری صرف آشتی ناپذیر بودند، مشکلاتی در تئوری ایجاد کردند که مارکس و انگلس می‌بایست تناقض آن‌ها را با نظریات انقلابی خود حل می‌کردند.

انگلس بر این اساس که، از دید وی، آیا آن‌ها قادر به ادعای حق تاریخی به مثابه موجودیت ملی هستند یا نه، تمایز ویژه‌ای بین مردم و ملل قایل شد. برداشت آن‌ها از واقعیت‌های تاریخی موجب شد که این دو دوست از پیروی از پرودون در مسیر فدرالیسم، که در شرایط آن دوران کاملاً انتزاعی و اتوپایی به نظر می‌آمد دست بردارند و در عین حال خطر افتادن به دامان ناسیونالیسم را که با یونیورسالیسم پرولتاریای مدرنی که آن‌ها از آن دفاع می‌کردند، مغایر بود.

اگر چه به نظر می‌رسد پرودون با گرایش فدرالیستی‌اش، نسبت به مارکس بیش‌تر به مواضع آنارشیست‌ها نزدیک باشد، اما وقتی نظرات کلی پرودون در خصوص رفرم‌هایی که باید به نابودی سرمایه و دولت منجر شود را در نظر بگیریم صحنه عوض می‌شود. تمجید نسبتاً اغراق‌آمیز از پرودون در خانواده مقدس (۱۸۴۵) نباید موجب گمراهی ما بشود. از این دوران به بعد شکاف عمیق نظری بین آن دو مرد بوجود آمد. این تمجید تنها با یک شرط مهم، از سوسیالیست‌های فرانسوی انجام شد: نقد پرودون از ثروت در سیستم اقتصادی سرمایه‌داری روشن بود، اما علیرغم اعتبارش نتوانست روابط اجتماعی سیستمی را که به نقدش پرداخته بود زیر سوال بکشد. کاملاً بر عکس. در دکترین پرودون، همه مقولات اقتصادی که بیان تئوریکی نهادهای سرمایه بودند، بصورت سیستماتیک سر جای خود باقی می‌ماندند. شایستگی پرودون باید در نشان دادن تناقضات علم اقتصاد ظاهر می‌شد و غیراخلاقی بودن اخلاق و قانون بورژوازی را نشان می‌داد. ضعف او در پذیرش نهادها و طبقات اقتصاد کاپیتالیستی و در راه‌حل‌ها و برنامه‌های اصلاحی وی احترام به همه ابزارهای طبقه بورژوا و قدرت سیاسی وی در نظر گرفته شده بود: مزد، اعتبارات، بانک‌ها، مبادلات و معاملات، قیمت، ارزش، سود، بهره، مالیات‌ها، رقابت، انحصار. پس از به کارگیری دیالکتیک نفی در تحلیل‌اش از تکامل قانون و سیستم‌های حقوقی، پرودون در نیمه راه از حرکت بازماند و نتوانست

متد انتقادی نفی‌اش را به اقتصاد سرمایه‌داری تعمیم دهد. پرودون مسیر چنین نقدی را گشود اما این مارکس بود که این شیوه نوین انتقاد را خلق کرد و کوشید از این سلاح در مبارزه طبقه کارگر بر علیه سرمایه و دولت استفاده کند.

پرودون انتقاد خود از اقتصاد و قانون بورژوازی را به نام اخلاق بورژوازی انجام داد در حالی که مارکس انتقاد خود را از موضع اخلاقیات پرولتری که استانداردهای قضاوت‌اش را از چشم انداز کاملاً متفاوتی از جامعه انسانی کسب کرده بود، مطرح کرد. برای انجام این کار وی تنها می‌توانست نتیجه‌گیری‌های اصول نفی پرودون - و یا هگل - را دنبال کند: عدالتی که پرودون در خیالش می‌پروراند، درست مانند فلسفه که تنها با نفی فلسفه می‌توانست عملی گردد، با نفی عدالت می‌توانست ایجاد شود. برای مثال به وسیله انقلاب اجتماعی که در نهایت به بشریت امکان می‌داد تا به صورت جامعه و اجتماع انسانی درآید. این پایان بشریت ماقبل تاریخ و آغاز حیات فردی خواهد بود، ظهور انسان کاملاً انکشاف یافته، با قوه ذهنی کاملاً رشد کرده و ظهور انسان کامل. مارکس با استفاده از اخلاق اتوپیایی که ملزومات آن با امکانات عرضه شده از سوی علم و تکنولوژی کاملاً توسعه یافته که بتواند نیازهای بشر را برآورده کند، تامین می‌شود با اخلاق رئالیستی پرودون که می‌خواست جنبه‌های خوب نهادهای بورژوازی را حفظ کند، مخالفت کرد. مارکس با آنارشیسمی مخالفت کرد که به تعدد طبقات و افشار اجتماعی احترام می‌گذاشت و موافق تقسیم کار بود با نهادهای پیشنهادی اتوپیست‌ها مخالفت می‌کرد، با استفاده از آنارشیسمی که طبقات اجتماعی و تقسیم کار را نفی می‌کرد و با کمونیسمی که مترادف سوسیالیسم اتوپیایی بود و به وسیله پرولتاریایی که از نقش‌رهایی بخش خود آگاهی داشت و صاحب نیروهای تولید می‌شد، به دست می‌آمد. درهر صورت علیرغم این ابزارهای مختلف - خصوصاً هم‌چنان -

که خواهیم دید، با تلقی‌های مختلف در خصوص عمل سیاسی - دو نوع از آنارشیسم به هدف واحدی می‌رسیدند که مانیفست کمونیست آن را چنین بیان می‌کند:

"به جای جامعه قدیمی بورژوازی، با طبقات و تضادهای طبقاتی‌اش، می‌توانیم جامعه متحدی داشته باشیم که در آن رشد آزادانه هر فرد شرط رشد آزادانه همه است."

III

مارکس از نسخه پیچی برای ساختن آینده خودداری کرد، اما در عوض کاری بهتر انجام داد - یا شاید هم بدتر- : او خواست نشان بدهد که ضرورت تاریخی - مثل سرنوشت محتوم - بشریت را به سوی بحرانی هدایت می‌کند که نهایتاً به مرحله سرنوشت‌سازی می‌رسد: یا به دست اختراعات فنی خود نابود شود و یا به لطف دستیابی به آگاهی که او را قادر به گسست از انواع از خودبیگانگی و بردگی‌های مشخص مراحل تاریخی بکند، جان به در ببرد. در برابر این جبر، اختیاری هم در برابر طبقه اجتماعی که دلایل متعددی برای نفی نظم موجود و ایجاد شیوه زیستی بنیاداً متفاوت دارد، می‌گذارد. پرولتاریای مدرن دارای همان پتانسیل مادی و معنوی است که می‌تواند وظیفه دشوار و حیاتی‌رهایی جهان را بر دوش بگیرد. اما تا بلوغ کامل دوران سرمایه‌داری این نیروی بالقوه نمی‌تواند عینیت بیابد زیرا خود بورژوازی هم وظیفه تاریخی دارد که باید به سرانجام برساند. اگر خود او دائماً به این موضوع اشراف و آگاهی نداشته باشد، وظیفه مدافعین‌اش است که نقش تمدن‌ساز او را یادآوری کنند. بورژوازی کشورهای پیشرفته صنعتی، در دنیای ذهنی خود، جوامعی را که به طور فزاینده تحت کنترل اقتصادی و سیاسی خود در آورده، پرولتریزه و بورژوازی کرده است. این ابزارهای موفقیت - سرمایه و دولت - از دید منافع پرولتری، تنها ابزارهای بندگی و سرکوب هستند اما زمانی که روابط تولید سرمایه‌داری و به این ترتیب دولت-

های سرمایه‌داری پایه‌های خود را در مقیاس جهانی استوار کردند، آنگاه تضاد درونی جهان بازار، محدودیت‌های انباشت سرمایه را نمایان و وضعیت بحران‌های دائمی را دامن خواهد زد که مبانی جوامع بردگی را به خطر خواهد انداخت و حیات و بقای نوع بشر را تهدید خواهد کرد. آنگاه ناقوس انقلاب پرولتری در سراسر جهان به صدا در خواهد آمد.

با قیاس معقولانه می‌توانیم نتایج منطقی روش دیالکتیکی مورد استفاده مارکس در آشکار کردن قانون اقتصادی جنبش مدرن اجتماعی را ببینیم. با مراجعه به نوشته های مارکس که روش دیالکتیکی را در دوره‌های مختلف نگارش لحاظ کرده‌اند، این ادعای ما تایید می‌شود. واقعیت این است که تئوری‌هایی که مارکس اغلب در نوشته های سیاسی‌اش عرضه می‌کند حاوی این مطلب است که انقلاب پرولتری در کشورهای که سابقه طولانی تمدن بورژوایی و اقتصاد کاپیتالیستی دارند امکان‌پذیر است. چنین انقلابی سرآغاز پروسه توسعه‌ای خواهد بود که به تدریج کل جهان را در بر خواهد گرفت و با واگیر شدن انقلاب و پیشروی آن به مناطق مختلف، پروسه تاریخی تسریع خواهد شد. اما گذشته از آنچه مارکس در اندیشه خود داشت، یک چیز روشن است: تئوری اجتماعی وی جایی برای انقلاب نوع سوم باقی نگذاشته است که در آن کشورهای فاقد تجربه کاپیتالیسم پیشرفته و دموکراسی بورژوایی بتوانند راهی به سوی انقلاب پرولتری به کشورهای دارای سنت دیرپای کاپیتالیستی و بورژوایی، نشان دهند.

ما با اصرار خاصی بر این حقیقت ابتدایی از مفهوم تاریخی که ماتریالیسم خوانده می‌شود پای می‌فشاریم، زیرا متدولوژی مارکسیستی که در سال ۱۹۱۷ در طی انقلاب روسیه متولد شد موفق شد دیدگاهی واحد و لژیونی از انقلاب حاکم نماید: بشریت به دو سیستم اقتصادی و سیاسی تقسیم شده است، جهان کاپیتالیستی به سرکردگی

کشورهای پیشرفته صنعتی و جهان سوسیالیستی، مدلی که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بعد از انقلاب "پرولتری" با اجرای آن خود را در حد دومین قدرت جهانی مطرح کرده است. در حقیقت صنعتی شدن روسیه نه در نتیجه نابودی سیستم سرمایه‌داری و پیروزی پرولتاریا بلکه به دلیل استثمار و بهره‌کشی گسترده از پرولتاریا حاصل شد. افسانه "دیکتاتوری پرولتاریا" بخشی از توپخانه نظری است که اربابان جدید به خاطر منافع و قدرت خودشان به اندیشه مارکس تحمیل کرده‌اند: شش دهه بربریت ناسیونالیستی و نظامی در سطح جهانی، آشفتگی ذهنی طبقه روشنفکری را نشان می‌دهد که کاملاً به وسیله "اکتبر سوسیالیستی" گمراه شده‌اند. [۳] از آن‌جا که نمی‌توانیم بحث را از این فراتر ببریم در این‌جا مجبوریم به بیان دیدگاه خود در شکل نظریه‌ای آلترناتیو بپردازیم: از آن‌جا که تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی اعتبار دارد- مارکس طبیعتاً خودش در این مورد قانع شده بود- به همین دلیل، یا وجود جهان سوسیالیستی یک افسانه است و یا این‌که اگر واقعاً وجود دارد، در این صورت نظریه تئوری ماتریالیستی توسعه اجتماعی کاملاً بی اعتبار می‌شود. در فرضیه نخست، افسانه جهان سوسیالیستی کاملاً توضیح داده شد: این جهان حاصل مبارزه ایدئولوژیک و تبلیغات سازمان یافته "نخستین دولت کارگران جهان" است که این نام‌گذاری با هدف پنهان کردن ماهیت واقعی این سیستم ابداع شده است. در فرضیه دوم، تئوری ماتریالیستی که چگونگی سوسیالیستی شدن جهان را بیان می‌کند قطعاً ابطال می‌شود، اما طلب‌های اخلاقی و اتوپایی آموزه‌های مارکس کسب خواهد شد، به عبارت دیگر، اگر تاریخ مارکس را به عنوان انسانی علمی رد کند وی به عنوان فردی انقلابی پیروز خواهد شد.

اسطوره "سوسیالیسم واقعاً موجود" برای توجیه اخلاقی یکی از قدرت‌مندترین اشکال جامعه‌مبنتی بر سلطه و استثمار تاریخ تاکنون به خود دیده است ابداع شد. مسئله

ماهیت چنین جامعه‌ای موجب سردرگمی بسیاری از افرادی شده است که آگاهی زیادی درباره تئوری‌ها، دکترین و ایده‌هایی که در مجموع میراث روشنفکری سوسیالیسم، کمونیسم و آنارشیسم را تشکیل می‌دهند، شده است. از این سه مکتب فکری - یا جریان فکری- که در پی ایجاد تغییرات بنیادی در جامعه بشری هستند، آنارشیسم حداقل صدمه را از این انحرافات دیده است. آنارشیسم که تئوری واقعی عمل انقلابی را خلق نکرده است، توانسته خود را از فساد ایدئولوژیک و سیاسی که دو نحله اندیشه دیگر را دربر گرفته مصون نگهدارد. آنارشیسم با الهام از آرمان‌ها و اشتیاق به گذشته و نیز نفی و انقلاب، نقد رادیکال اساس قدرت را در همه اشکال اش شکل داده است و بالاتر از همه آنارشیسم با مفهوم ماتریالیستی تاریخ عجین شده است. این آخری اساساً عبارت از دیدگاهی است که تکامل تاریخی بشریت را عبارت می‌داند از عبور مرفقی از مراحل و وضعیت آنتاگونیسم دائمی اجتماعی به وجهی از حیات اجتماعی مبتنی بر توسعه متوازن و هماهنگ انسانی. هدف مشترک دکترین‌های انقلابی و رادیکال قبل از مارکس، درست مانند نقد اجتماعی اتوپیای آنارشیستی، جزء ذاتی کمونیسم آنارشیستی مارکس شد. اتوپیای آنارشیسم به وسیله مارکس به ابعاد نوینی دست یافت، طوری که درک دیالکتیکی از جنبش طبقه کارگر به مثابه شیوه اخلاقی خود رهاننده کل بشریت را شامل می‌شود. عامل دیالکتیکی در تئوری که مدعی علمی و در عین حال ناتورالیستی بودن است، سبب معضلات روشنفکری شد که به طور گریزناپذیری سرچشمه کج‌فهمی‌های بنیادی شد که آموزه‌ها و فعالیت‌های مارکس نمی‌تواند دامن خود را از آن‌ها رها کند. مارکس که در عین نظریه‌پرداز بودن، میلیتانت هم بود نمی‌توانست بی وقفه در پی هماهنگ کردن فعالیت‌های سیاسی‌اش با اهداف و وسیله‌های کمونیسم آنارشیستی باشد. اما این حقیقت که او به عنوان یک میلیتانت با ناکامی‌هایی مواجه شده نمی‌تواند موید این موضوع باشد که او نظریه‌پرداز

کمونیسم آنارشیستی نبوده است. بنابراین درست این است که به تئوری‌هایی که وی تزه‌ای اخلاقی خود را با توجه به ماتریالیسم فویرباخ (۱۸۴۵) فرموله کرده، مراجعه نمود: "این مسئله که آیا تفکر انسانی می‌تواند به مثابه حقیقت ابژکتیف باشد، نه موضوعی تئوریک بلکه مسئله ای عملی است. انسان باید حقیقت را اثبات کند، به این معنی که حقیقت و قدرت، "جانبداری" تفکرش را در عمل [اثبات کند]. [۴]"

IV

مارکس، قبل از اینکه نفی دولت و کاپیتالیسم از سوی فقیرترین و گسترده‌ترین طبقه را به طور دیالکتیکی به مثابه ضرورت تاریخی نشان دهد، آن را امری ضرورتاً اخلاقی می‌شمرد. مارکس در ارزیابی انتقادی از انقلاب فرانسه، در همان مرحله نخست روشن کرد که باید انتخابی قطعی انجام گیرد: باید برای دستیابی به آرمان‌های انسانی مارکس مبارزه کرد. به طور موجز این هدف فراتر از رهایی سیاسی است: رهایی انسانی. آزادترین دولت سیاسی - که تنها نمونه عالی آن ایالات متحده آمریکا است - از آن جا که به مثابه واسطه بین انسان‌ها و آزادی عمل می‌کند، بشر را به بردگی کشیده است، درست مثل مسیح که فرد مذهبی الوهیت خود را به او واگذار می‌کند. انسان وقتی از نظر سیاسی رها شد تنها حق حاکمیت ذهنی کسب کرده است. به عنوان فرد حاکم برخورد که از حقوق انسانی بهره‌مند است، حیات دوگانه خواهد داشت: به عنوان شهروند جامعه سیاسی و به عنوان یک فرد عضو جامعه، یک زندگی آسمانی و یک زندگی زمینی خواهد داشت. این فرد به عنوان شهروند در سپهر سیاسی آزاد و دارای حق حاکمیت و عضوی از سلطنت برابری جهانی است. به عنوان فرد اما او در زندگی واقعی - حیات بورژوازی - اش درجه‌بندی می‌شود و به حد یک ابزار برای همسایه‌اش سقوط می‌کند. او روحاً و جسماً به صورت عروسکی در دستان نیروهای بیگانه مثل

نهادهای مالکیت فردی، فرهنگی، مذهبی و ... در می‌آید. جامعه بورژوازی جدا شده از دولت سیاسی، قلمرو خودپرستی است، قلمرو جنگ همه بر علیه همه، قلمرو جدایی انسان از انسان. دموکراسی سیاسی نتوانست با تضمین آزادی مذهبی بشر او را از چنگال مذهب برهاند، همچنان که نتوانست با تضمین حق مالکیت او را از سلطه مالکیت رها کند. درست همان‌گونه که وقتی دموکراسی سیاسی برای همگان آزادی حق انتخاب شغل را تضمین کرد، خودپرستی و بردگی شغلی را به ارمغان آورد. جامعه بورژوازی جهان معاملات نامشروع و سود، حاکمیت پول، قدرت جهانی‌ای که دولت و سیاست را به خدمت خود درآورده است می‌باشد.

خلاصه‌ی تزه‌های اصلی مارکس در بالا گفته شد. تزه‌ها نقد دولت و سرمایه بودند و در واقع ربطی به هیچیک از گونه‌های سوسیالیسم و کمونیسم نداشتند، در واقع آن‌ها تزه‌های آنارشیستی بودند. هنوز موردی علمی در آن‌ها وجود نداشت بلکه آشکارا بر اساس مفهوم اخلاقی سرنوشت بشر قرار گرفته و از مفاهیمی بهره می‌برد که در آن‌ها به لزوم انجام کاری در چهارچوب زمان تاریخی اصرار شده بود. دلیل اینکه مارکس از رهایی سیاسی - که موجب می‌شود انسان به حد یک واحد خودپرست و شهروند انتزاعی سقوط کند - انتقاد نکرده همین امر است، اما هم هدف و هم ابزارهای رسیدن به آن هدف را نشان داده است:

"تنها زمانی که انسان منفرد واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خود جذب می‌کند و به مثابه یک فرد انسانی در حیات روزانه‌اش، در کارهای ویژه‌اش و در شرایط ویژه‌اش به نوع تبدیل می‌شود و تنها زمانی که انسان "نیروی خود" را به مثابه نیروی اجتماعی بشناسد و در نتیجه دیگر نیروی اجتماعی را به شکل نیروی سیاسی از خود جدا نکند، تنها در آن صورت رهایی انسان محقق خواهد شد." [۵]

مارکس تئوری خود را از قرارداد اجتماعی روسو، پیشقراول هگل و نظریه پرداز شهروند انتزاعی، آغاز کرد مارکس با رد ناقص از خودبیگانگی سیاسی عرضه شده از سوی این دو متفکر، به نگرش رهایی انسانی و اجتماعی رسید که در آن فرد به شکل وجودی کامل و استعدادهای مطلقاً توسعه یافته، به منصفه ظهور خواهد رسید. این نفی کامل نبود زیرا وضعیت از خودبیگانگی سیاسی، به مثابه حقیقت تاریخی، نمی‌توانست با عملی ارادی از بین برود. رهایی سیاسی "پیشرفت بزرگی" محسوب می‌شود زیرا این امر حتا شکل نهایی رهایی انسان در بطن نظم مستقر است این امر چنان است که می‌تواند به مثابه ابزاری برای براندازی نظم موجود و برپایی مرحله واقعی رهایی انسان به کار رود. علیرغم تضاد دیالکتیکی بین هدف و وسیله، اخلاقاً در آگاهی پرولتاریای مدرن وفق داده می‌شوند و بدینوسیله به حامل و موضوع تاریخی انقلاب تبدیل می‌شوند. پرولتاریا به مثابه طبقه‌ای که در آن همه شرارت‌ها و جنایات شناخته شده همه جوامع گرد هم آمده، در نتیجه فقر عمومی‌اش دارای ویژگی جهان‌شمول است. پرولتاریا بدون آزاد کردن همه وجوه جامعه قادر به رهاسازی خود نیست و این امر با عملی کردن خواست‌های اخلاقی رهاسازی که در واقع نابودی خود به مثابه پرولتاریاست، امکان‌پذیر می‌شود.

هرجا که مارکس از فلسفه به مثابه "سر" و روشنفکر به مثابه بازوی رهایی انسان که پرولتاریا "قلب" آن است صحبت می‌کند، ما ترجیح می‌دهیم از اخلاق صحبت کنیم تا نشان دهیم این موضوع اندیشه‌ای متافیزیکی نیست بلکه مشکل زندگی است: انسان‌ها نباید تعبیری کاریکاتورگونه از حیات داشته باشند بلکه باید با بخشیدن چهره‌ای بشری به زندگی بکوشند آن را تغییر دهند. هیچ تفکر فلسفی قادر به ارائه راه حل برای مشکلات حیات انسانی نیست. دلیل این‌که مارکس انقلاب را یک امر مطلق محسوب می‌کند آن را بر اساس اخلاق هنجاری مدلل می‌کند و نه بر اساس فلسفه

تاریخ و یا تئوری جامعه شناختی. زیرا مارکس نمی‌خواست و نمی‌توانست خواست خود را اخلاقی صرف برای خلق مجدد انسانیت و جامعه محدود کند. بنابراین علائق مارکس توسط علمی ویژه برانگیخته می‌شد: علم تولید ابزار حیات طبق قانون سرمایه. به این ترتیب مارکس مسئولیت مطالعه اقتصاد سیاسی را به مثابه ابزار مبارزه برای امری به عهده می‌گیرد که از آن زمان به بعد کل حیات "بورژوازی" بدون طبقه خود را وقف آن می‌کند. چیزی که در آن زمان موضوعی آرمانی و انتخابی اخلاقی به شمار می‌رفت، مقدر بود که این امر به تئوری توسعه اقتصادی و مطالعه عوامل تعیین کننده جامعه بدل شود. اما لازمه اینکار شرکت فعال در جنبش اجتماعی است که وظیفه آن عملی کردن خواست‌های اخلاقی است که از شرایط زیستی پرولتاریای مدرن حاصل می‌شود. هم چشم‌انداز جامعه بدون دولت، بدون طبقات، بدون تبادل پولی، بدون مذهب و هراس روشنفکران از پیگرد و هم تحلیل پروسه انقلاب که لازم بود گام‌های بعدی را به سوی ایجاد جامعه ای آنارشیستی - کمونیستی بردارد، نیاز به نقد تئوریک وجه تولید سرمایه‌داری داشت. مارکس بعدها لازم دید بنویسد:

"حتا زمانی که جامعه مسیر صحیح کشف قوانین طبیعی جنبش‌اش را کشف کرد... باز هم نمی‌تواند با خیزهای متهورانه و تصویب قوانین روشن، موانع بعدی حاصل از توسعه طبیعی‌اش را از بین بردارد. اما می‌تواند درد زایمان‌اش را کوتاه‌تر و کم‌تر کند." (ج ۱. پیشگفتار کاپیتال)

به طور خلاصه، مارکس کوشید به طور علمی نشان دهد که عمیقاً نسبت به ضرورت اخلاقی مسائلی که درک شان کرده متقاعد شده است. در نخستین تلاش وی در نقد اقتصاد سیاسی بود که به تحلیل سرمایه از نقطه نظر جامعه شناختی به مثابه نیروی محرکه کار و تولید رسید؛ نیرویی که سرمایه‌دار نه به دلیل داشتن کیفیت انسانی و شخصی‌اش بلکه به خاطر در اختیار داشتن دارایی آن را تصاحب می‌کند. سیستم

مزدی شکلی از سیستم بردگی است، هرگونه افزایش مستبدانه مزد تنها به معنی دادن جیره بهتر به بردگان است:

"حتا کیفیت مزدها، که پرودون خواستار آن است، تنها رابطه کارگر روزمزد را در رابطه با کارش به رابطه همه بشریت به کار تبدیل می‌کند. آنگاه جامعه به مثابه سرمایه‌دار مجرد نمود خواهد یافت." [۶]

بردگی سیاسی و اقتصادی پا به پای هم پیش می‌روند. رهایی سیاسی برای مثال شناسایی حقوق بشر از سوی دولت مدرن همان اهمیتی را دارد که به رسمیت شناختن بردگی از سوی دولت عهد عتیق (خانواده مقدس ۱۸۴۵). کارگر برده کارمزدی و نیز نیازهای خودخواهانه‌ای است که در واقع نیازهای بیگانه‌ی وی هستند. در دولت نمایندگی دموکراتیک، مردم درست مثل پادشاهی مشروطه در معرض بردگی سیاسی هستند. "در دنیای مدرن هر فرد برده و در عین حال عضو جامعه است،" گرچه بردگی در جامعه سرمایه‌داری شکل بهره‌وری از حداکثر آزادی را به خود می‌گیرد (منبع قبل). مالکیت، صنعت و مذهب که عموماً به مثابه تضمین آزادی فردی محسوب می‌شوند، در واقع نهادهایی هستند که شرایط بردگی را تقدس می‌بخشند. روبسپیر، سن جاست و هواداران‌شان از این‌رو ناکام ماندند که قادر به تشخیص بردگی واقعی عهد باستان و دولت نمایندگی مدرن بر اساس بردگان رها شده؛ برای مثال جامعه بورژوازی با رقابت جهان‌شمول، علائق فردی لگام گسیخته و اندیویدالیسم بیگانه شده، نشدند. ناپلئون که به درستی ماهیت دولت مدرن و جامعه مدرن را درک کرده بود، دولت را به مثابه هدف غایی و جامعه بورژوازی را به مثابه ابزار جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش به خدمت گرفت. برای ارضای جاه‌طلبی‌های فردی ملت فرانسه، جنگ دائمی را به جای انقلاب دائمی نهادینه کرد. شکست او پیروزی بورژوازی لیبرال را که بالاخره در ۱۸۲۰ قادر شد رویاهای ۱۷۸۹ را به واقعیت تبدیل کند، مسجل کرد: دولت

نمایندگی مشروطه مبتنی بر قانون اساسی که نمود اجتماعی انحصار قدرت و علائق لایه های مختلف اجتماعی بود.

مارکس که ناظر بی وقفه تحولات سیاسی و توسعه اقتصادی جامعه فرانسه بود، بی وقفه نگران مشکلات بوناپارتیسم بود. [۷] مارکس دریافت که انقلاب فرانسه دوره کلاسیک اندیشه سیاسی است و سنت بوناپارتیستی جزء ثابت سیاست داخلی و خارجی فرانسه است. مارکس هم چنین طرح کلی تئوری حکومت مطلقه مدرن را بیان کرد که حتا اگر در مواردی مخالف اصول متدولوژیک تئوری دولت او به نظر می آمد دیدگاه اساساً آنارشیستی وی را تغییر نمی داد. زیرا مارکس همواره آماده بود درکاش از دولت را با اصول اساسی درک ماتریالیستی اش از تاریخ که فرموله کرده بود، بیان کند که به این ترتیب در میان رادیکال ترین آنارشیست ها قرار می گرفت:

"بایش دولت از بایش بردگی جدایی ناپذیر است... دولت هرچه قدرتمندتر و ضمناً ملت هرچه سیاسی تر، امکان توضیح اصل کلی حاکم بر بیماری های اجتماعی و یافتن علل آن ها با بررسی اصول دولت، کمتر می شود. برای مثال در سازمان واقعی جامعه که دولت در آن نمود فعال، خودآگاه و رسمی است." [۸]

در آن زمان نمونه انقلاب فرانسه برای مارکس به حد کافی حقایق قانع کننده بود تا بتواند دیدگاهی که تنها بخشی از آن مربوط به جامعه شناسی سیاسی می شد و بعداً در ایدئولوژی آلمانی مطرح شد را مطرح سازد اما بعدتر در نتیجه تاثیرات امپراطوری دوم و کمون ۱۸۷۱ بیش تر به این موضوع پرداخته شد.

"قهرمانان انقلاب فرانسه به جای این که دولت را به مثابه عامل بیماری های اجتماعی مورد شناسایی قرار دهند، بیماری های اجتماعی را سرچشمه مشکلات سیاسی به حساب می آوردند. بنابراین روبسپیر غنا و فقر زیاد را مانع دموکراسی ناب محسوب

می کرد. از این رو وی در پی ایجاد سیستم یونیورسال صرفه جویی اسپارتنی بود. اصل سیاست اراده است." [۹]

وقتی بیست و هفت سال بعد مارکس در رابطه با کمون پاریس مجبور به رجوع به ریشه های تاریخی حکومت استبداد سیاسی می شود که دولت بناپارتیست آن را نمایندگی می کرد، مرکزگرایی را در انقلاب فرانسه مشاهده کرد که تداوم سنت های پادشاهی بود:

"ماشین دولت متمرکز شده ای که با ارتش پیچیده و حاضر در همه جا، بوروکراسی، ارگان های مذهبی و قضایی که هم چون مار بوآ همه حیات مدنی را در بر گرفته، ابتدا در ایام پادشاهی مطلقه به مثابه ابزار جامعه مدرن تازه متولد شده در مبارزه اش جهت رهایی از چنگال فئودالیسم، به کار گرفته شد... به این ترتیب، نخستین انقلاب فرانسه با هدف ایجاد وحدت ملی (ملت آفرینی) ... مجبور شد تا مسیری را که پادشاهی مطلقه آغاز کرده بود - سازماندهی و متمرکز کردن قدرت دولتی - ادامه و توسعه و محیط و حوزه های قدرت دولت، تعداد ابزار و امکانات، استقلال و سلطه فوق طبیعی جامعه واقعی اش را افزایش دهد... هرگونه علائق انفرادی کوچکی که از طرف روابط گروه های اجتماعی ایجاد شود از خود جامعه جدا، ثابت و از آن مستقل می شود و در قالب منافع ملی که از سوی مجتهدین دولت با پست های مشخص مبتنی بر سلسله مراتب تبلیغ و تبیین می شود، در برابر علائق مردم قرار می گیرد." [۱۰]

احساسات و علاقه مارکس برای افشای قدرت دولت از جهات مختلف، همه آثار مطالعاتی و انتقادی وی در این حوزه ها را در بر می گیرد: تقابل مارکس با فلسفه اخلاقی و سیاسی هگل؛ در دوره ای که وی بر روی مفهوم ماتریالیستی تاریخ کار می کرد، پانزده سال کار سیاسی و ژورنالیستی حرفه ای، و فراموش نکنیم فعالیت گسترده وی در اتحاد بین المللی کارگران، موجد این امر بوده است. به نظر می رسد کمون

فرستی در اختیار وی قرار داد تا بتواند سر و سامان کامل بر اندیشه‌های‌اش در خصوص مسائلی بدهد که یکی از شش کتاب اقتصاد خود را به آن اختصاص داده بود. مارکس توانست تصویری هر چند کلی از آن اتحاد آزادانه انسان‌های آزاد که وقوع‌اش را در مانیفست کمونیست پیش‌بینی کرده بود، به دست دهد:

"بنابراین، این انقلاب نه بر علیه این و آن، قدرت دولت امپریالیستی و یا جمهوری، مشروطه و قانونی است. این انقلاب صرفاً بر علیه دولت است، بر علیه سقط غیر طبیعی جامعه، تجدید حیات مردم برای مردم در حیات اجتماعی خودشان است." [۱۱]

V

مارکس با مقایسه چگونگی رهایی سرف‌ها از رژیم فئودالی خودشان با رهایی طبقه کارگر مدرن، خاطر نشان کرد که سرف‌ها بر خلاف پرولتاریا مجبور به مبارزه برای ایجاد امکان برای توسعه آزاد شرایط اجتماعی موجود بودند و در نتیجه تنها می‌توانستند در "کار آزاد" به اهداف خود برسند. اما پرولتاریا برای این‌که بتواند خود را به عنوان فرد اثبات کند باید شرایط اجتماعی خودش را نابود کند، زیرا این شرایط همان شرایط کل جامعه است، پس آن‌ها مجبور به نابودی شرایط کارمزدی هستند. و بدین‌گونه مارکس جملاتی را به نوشته خود اضافه کرد که از آن زمان به بعد هم به عنوان اصل اساسی همه نوشته‌های‌اش و هم به عنوان اصل راهنمای فعالیت‌های‌اش به عنوان یک کمونیست میلیتانت به کار رفته است:

"به این ترتیب آن‌ها [پرولتاریا] خود را مستقیماً در مقابل نهادی یافت که تاکنون، افراد، که جامعه از آن‌ها تشکیل یافته بیان جمعی خود را با آن انجام داده بودند، و آن چیزی نیست جز دولت. بنابر این برای اثبات خود به عنوان فرد، پرولتاریا مجبور به برانداختن دولت است." [۱۲]

این دیدگاه که به آنارشیسم باکونین نزدیک‌تر است تا آنارشیسم پرودون، الابختکی به زبان نیامده و بیانات تبلیغی صرف در یک میتینگ کارگری نبوده است. این گفته‌ها نتیجه‌گیری منطقی کسی است که به عنوان یک خواست انقلابی و توسعه کلی نظریه-ای که هدف‌اش بیان "ضرورت تاریخی" کمون آنارشیستی است؛ مطرح شده است. به عبارت دیگر، در تئوری مارکس ظهور "جامعه انسانی" نتیجه پروسه طولانی تاریخی در نظر گرفته شده است. نهایتاً طبقه اجتماعی‌ای به وجود خواهد آمد که اکثریت قاطع جمعیت جوامع صنعتی را دربرخواهد گرفت و به این ترتیب قادر خواهد بود وظیفه انقلابی خلاق خود را به سرانجام برساند. اجبار مارکس برای نشان دادن منطق این توسعه بود که رابطه سببیت را بین پیشرفت علمی - بالاتر از همه علوم طبیعی - را از یک سو و نهادهای قانونی و سیاسی را از سوی دیگر و رفتار آنتاگونیست طبقات اجتماعی را برقرار کند. مارکس برخلاف انگلس، فکر نمی‌کرد که استحاله انقلابی آینده مثل انقلابات گذشته، مثل تحولات ناگهانی طبیعت که انسان و اشیاء و آگاهی را خرد و خمیر کند، روی بدهد. نژاد انسانی با ظهور طبقه کارگر مدرن، سیکل تاریخ واقعی خود را آغاز کرد؛ وارد مسیر حاکمیت عقل شد تا رویاهای‌اش جامه‌ی حقیقت بپوشند و بدین‌گونه مطابق با استعدادهای خلاقانه خود سرنوشت خود را به دست گرفت. پیروزی علم و تکنولوژی نیل به چنین نتیجه‌ای را امکان‌پذیر کرد، اما پرولتاریا مجبور به دخالت بود تا بورژوازی و سرمایه این مسیر تکاملی را به سوی بحران‌های عمیق و فلاکت بار منحرف نسازد:

"به نظر می‌رسد پیروزی هنر با از کف رفتن کاراکتر حاصل شد. انسان هم‌زمان با سروری بر طبیعت به بردگی انسان‌های هم نوع خود و یا افتضاحتی که به بار آورده بود درآمد." [۱۳]

به این ترتیب انقلاب پرولتری صرفاً یک ماجراجویی سیاسی نخواهد بود؛ انقلاب عملی جهانی خواهد بود که به طور آگاهانه از طرف اکثریت مطلق اعضای جامعه و پس از آگاهی آن‌ها از ضرورت و امکان پذیری خلق مجدد بشریت روی خواهد داد. از آن‌جا که تاریخ بصورت تاریخ جهانی درآمدن است، تهدید بردگی از سوی سرمایه و بازارهای آن در سراسر جهان گسترده شده است. در نتیجه رشد آگاهی توده‌ای ضرورت چشم‌انداز همه جانبه به سوی تغییر کامل و بنیادی روابط انسانی و نهادهای اجتماعی به میان خواهد آمد. بنابراین با تهدید شدن حیات انسانی از سوی خطر بربریت در مقایسه جهانی، رویاها و اتوپیاهای کمونیستی و آنارشیستی نمایان‌گر منبع روشنفکری و پروژه‌های عقلی و اصلاحات عملی می‌شوند که می‌توانند به نژاد انسانی لذت زندگی بر اساس استانداردهای عقلی و در عین حال چشم‌انداز به سوی بازآفرینی و تجدید سرنوشت انسانی را به ارمغان بیاورند.

آن‌گونه که انگلس می‌اندیشید، امکان خیز از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی وجود ندارد و به این ترتیب گذر مستقیم از کاپیتالیسم به آنارشیسم ممکن نیست. بربریت اقتصادی و اجتماعی که وجه تولید سرمایه‌داری ایجاد کرده است تنها با یک انقلاب سیاسی طراحی، سازماندهی و اجرا شده از سوی گروهی از الیته‌های انقلابی حرفه‌ای که به نیابت از سوی اکثریت استثمار و بیگانه شده‌ی جامعه حرف می‌زنند و عمل می‌کنند، از بین رفتنی نیست. پرولتاریایی که تحت شرایط دموکراسی بورژوایی به شکل طبقه و حزب درآمدن باشد، با مبارزه برای غلبه بر این دموکراسی می‌تواند خود را رها سازد: پرولتاریا رنج جهانی بشریت را که از آغاز تاکنون "بزار فریب" بوده است، به شکل ابزار رهایی در می‌آورد. طبقه‌ای که اکثریت مطلق جامعه مدرن را تشکیل می‌دهد از فعالیت سیاسی بیگانه شده تنها برای پیروزی بر سیاست و غلبه بر قدرت دولتی جهت بهره‌گیری بر علیه اقلیت حاکم قبلی، استفاده می‌کند. پیروزی قدرت

سیاسی ماهیتاً عملی "بورژوایی" است و تنها زمانی به مثابه عمل پرولتری با اهداف انقلابی محسوب می‌شود که سرنگون کنندگان ویژگی هدف انقلابی را به آن ببخشند. این مفهوم همان دوران تاریخی است که مارکس در نامیدن آن به عنوان "دیکتاتوری پرولتاریا" ابایی نداشت. هدف مارکس تمایز دقیق قائل شدن بین دیکتاتوری اعمال شده از سوی نخبگان، دیکتاتوری ژاکوبین‌ها و بلانکی‌ها با اکثریت قاطع مردم بود. بی شک مارکس که شایستگی کشف راز توسعه تاریخی وجوه تولید و سیادت را داشت، نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعد از او انقلابیون حرفه‌ای و سایر سیاستمداران حق اعمال دیکتاتوری پرولتاریا را به خود اختصاص خواهند داد. در واقع مارکس تنها می‌توانست شکلی از گذار را در کشورها در ذهن خود مجسم کند که در آن‌ها پرولتاریا توانسته است با استفاده از دوران دموکراسی بورژوایی نهادهای خود را سروسامان دهد و خود را به صورت طبقه حاکم بر جامعه درآورد. در مقایسه با چندین قرن خشونت و فساد که موجب شد تا بورژوازی حاکم بر جهان شود، مدت پروسه گذار به جامعه آنارشیستی کوتاه‌تر و با خشونت کم‌تری همراه خواهد بود زیرا تمرکز قدرت سیاسی توده‌های پرولتر را در برابر بورژوازی کم تعداد و ضعیف قرار خواهد داد:

"طبیعتاً در مقایسه، تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده‌ی حاصل از کار فردی به مالکیت خصوصی کاپیتالیستی، پروسه‌ای بسیار ممتد، خشونت‌آمیز و مشکل‌تر از ترانسفورماسیون مالکیت خصوصی کاپیتالیستی که عملاً به صورت تولید سوسیالیزه شده در آمده، به مالکیت سوسیالیستی است. در مورد پیشین ما با سلب مالکیت از توده‌ها از سوی اقلیت کوچک روبرو بودیم در صورتی‌که در مورد آخری با سلب مالکیت از اقلیت کوچک از سوی توده‌های وسیع مردم روبرویم." [۱۴]

مارکس تئوری گذار خود را با جزئیات کامل تئوریزه نکرد؛ در واقع دیدگاه‌های متفاوت قابل توجهی در طرح‌های پیشنهادی وی در نظریه‌های نظری و عملی ارائه شده در

آثار متنوع‌اش می‌توان یافت. با این‌همه در واقع در همه تفاوت‌های به ظاهر متناقض و متضاد، یک اصل اساسی دست نخورده باقی می‌ماند که شکل و ساختمانی هماهنگ و یکدست به تئوری وی می‌دهد. این‌جاست که افسانه بنای "مارکسیسم" از سوی مارکس و انگلس عمق مضر بودن خود را نشان می‌دهد. در حالی که مارکس عمل خود پرولتاریا را معیار اساسی و بی‌برو برگرد همه فعالیت‌های طبقاتی و کسب قدرت سیاسی اصیل، محسوب می‌کرد، انگلس بعد از مرگ رفیق‌اش با تفکیک بین دو عامل سازنده ی جنبش کارگری: فعالیت طبقه - the Selbsttgeit - پرولتاریا از یک سو و سیاست حزب از سوی دیگر راه خود را تغییر داد. بنا به نظر مارکس آموختن از خود آنارشیستی و کمونیستی چیزی فراتر از هرگونه فعالیت سیاسی ایزوله بوده و جزء اصلی فعالیت انقلابی کارگران است: این وظیفه کارگران است که خود را آماده کسب و به کارگیری قدرت سیاسی به مثابه ابزار مقاومت در برابر تلاش مجدد و فعالیت دوباره بورژوازی برای به دست گرفتن مجدد قدرت و کسب دوباره موقعیت سابق خود است. پرولتاریا باید بی‌وقفه و آگاهانه خود را به صورت نیروی مادی درآورد تا بتواند از حقوق خود دفاع و با ایجاد جامعه ای مترقی پروژه گذر را ساماندهی کند. در مبارزه برای تثبیت موقعیت خود به مثابه نیروی نفی و خلق است که طبقه کارگر - "که در میان همه ابزارهای تولید، مولدتر از همه است" - پروژه دیالکتیکی نفی خلاقانه را به عهده می‌گیرد، و برای زائد کردن سیاست خطر از خود بیگانگی سیاسی را به جان می‌خرد. چنین پروژه‌ای هیچ وجه مشترکی با احساسات نابودگرانه باکونین یا مکاشفات آنارشیستی کور در وی ندارد. تنزه طلبی انقلابی جایی در این پروژه سیاسی که هدف-اش عملی کردن پتانسیل حاکمیت و سروری توده‌های استثمار شده است، ندارد. به نظر مارکس اتحادیه بین‌المللی کارگران (International Workingmens Association) که نیروی اعضای‌اش را با روحیه انقلابی در یک جا جمع می‌کرد، کاملاً از آنارشیزم

پرودونی متفاوت بود و می‌توانست به سازمانی رزمنده تبدیل شود. مارکس به هنگام پیوستن به IWMA مواضع سال ۱۸۴۷ خود بر علیه پرودون - علیرغم اتخاذ موضع آنارشیزم ضد-سیاسی که باید جنبش سیاسی به آن نایل می‌شد - را ترک نکرد: "به این ترتیب معنی آن این است که بعد از سقوط بنای جامعه کهنه حاکمیت طبقه جدید در قدرت سیاسی جدید به اوج خواهد رسید؟ نه... طبقه کارگر، در مسیر توسعه اش به جای جامعه مدنی کهنه، اتحادی را جایگزین خواهد کرد که طبقات و آنتاگونیسم آن‌ها را پایان خواهد داد، و به اصطلاح دیگر قدرت سیاسی موجود نخواهد بود، زیرا به طور موز می‌توان گفت قدرت سیاسی بیان رسمی آنتاگونیسم در جامعه مدنی است. در ضمن آنتاگونیسم بین پرولتاریا و بورژوازی مبارزه طبقه بر علیه طبقه است، مبارزه‌ای که در عالی‌ترین و اوج یافته‌ترین شکل‌اش انقلاب کامل نامیده می‌شود. در حقیقت این مسئله کاملاً قابل پیش‌بینی است که جامعه قوام یافته بر مبنای تضاد طبقات مستعد پروردن تخصیصات وحشیانه است. ضربه تن بر علیه تن - نگویید که جنبش اجتماعی جنبش سیاسی را مستثنا خواهد کرد. هیچ جنبش سیاسی نیست که در عین حال اجتماعی نباشد. تنها در شرایطی که دیگر اثری از طبقات و آنتاگونیسم طبقاتی نباشد، تکامل اجتماعی جلوی انقلابات سیاسی را خواهد گرفت." [۱۵]

گفته‌های مارکس در این‌جا کاملاً رئالیستی و فارغ از هرگونه ایده‌آلیسم است. اشاره مارکس نسبت به آینده باید به عنوان پروژه هنجاری، به روشنی از سوی کارگرانی که به عنوان انقلابیون در مبارزه سیاسی درگیر می‌شوند درک و فهم شود. "طبقه کارگر یا انقلابی است یا هیچ چیز نیست" (نامه به جی. بی. شویتزر، ۱۸۶۵). این زبان متفکری است که دیالکتیک سخت‌گیرش، برخلاف پرودون و یا استیونر، تأثیر بر مردم را از طریق کاربرد سیستماتیک هجوم زبانی و پارادوکس بیهوده منع می‌کند و از آن‌رو که نمی‌توان همه چیز را از طریق بیان هدف و وسیله راست و ریس کرد، حداقل

شایستگی آن ترغیب قربانیان کار الینه شده به درک و خودآموزی از طریق قبول جمعی وظیفه عظیم خلاقیت همگانی است. به این ترتیب، علیرغم موفقیت مارکسیسم و حتا به دلیل پیروزی مارکسیسم، نظریات مارکس معتبر باقی مانده است. محدودیت این مقاله امکان استدلال بیش تر برای اثبات این ادعا را به ما نمی دهد. به این ترتیب، ما خود را به بیان سه متن که به شکلی بلافصل افسانه - باکونینیستی، لنینیستی - از مارکس به مثابه اندیشمندی "عابد و پرستش گر دولت" و "پیامبر کمونیسم دولتی" و نیز دیکتاتوری پرولتاریا معادل دیکتاتوری حزب که در واقع همان دیکتاتوری یک فرد واحد است، باطل می کند بسنده می کنیم:

(الف) یادداشت مارکس بر حاشیه کتاب باکونین تحت عنوان دولت و آنارشی (به زبان روسی، ژنو ۱۸۷۲). "موضوعات اصلی: دیکتاتوری پرولتاریا و ابقای مالکیت خرد دولتی؛ شرایط اقتصادی و انقلاب اجتماعی؛ امحای دولت و تبدیل وظایف سیاسی به وظایف اداری کمون‌های جمعی خودگردان .

(ب) نقد برنامه حزب کارگران آلمان (برنامه گوتا) (۱۸۷۵). موضوعات اصلی: دو مرحله جامعه کمونیستی مبتنی بر وجه تولید تعاونی؛ بورژوازی به مثابه طبقه انقلابی؛ نقد "قانون آهنین مزد"؛ نقش انقلابی خلاقیت تعاونی کارگری؛ آموزش ابتدایی آزاد از تاثیرات مذهب و دولت؛ دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا به مثابه گذار سیاسی به تحول وظایف دولت به وظایف اجتماعی.

(ج) کمون دهقانی و چشم انداز انقلاب در روسیه (پاسخ به ورا زاسولچ) (۱۸۸۱). موضوعات اصلی: کمون روستایی به مثابه عامل بازتولید جامعه روسی؛ دوگانگی کمون و تاثیر پیش زمینه تاریخی؛ توسعه کمون و بحران کاپیتالیسم؛ مالیات و رهایی دهقان‌ها؛ تاثیرات منفی و خطرات نابودی کمون؛ کمون روسی را که مورد تهدید دولت و سرمایه واقع شده تنها انقلاب روسی می‌تواند نجات دهد.

به طور خلاصه این سه منبع تا حدودی عصاره مطالبی هستند که مارکس قصد داشت در کتاب خود راجع به دولت آن‌ها را ذکر کند.

از این گفته‌ها می‌شود دریافت که مارکس به روشنی تئوری اجتماعی‌اش را به مثابه تلاشی در یک تحلیل ابژکتیف جنبش تاریخی و نه به مثابه دستورالعمل سیاسی و اخلاقی عمل انقلابی با هدف تاسیس جامعه‌ای ایده‌آل بیان می‌کند. تئوری مارکس بیان روشن روند توسعه‌ای است که شامل افراد و امکانات اجتماعی می‌شود و نباید به مثابه مجموعه‌ای از قوانین برای بهره‌گیری احزاب و نخبگان طالب قدرت در نظر گرفته شود. در هر حال این‌ها وجه بیرونی و اعلام شده دو عامل ادراکی هستند که یکی از آن‌ها با دقت فراوان تعیین شده و دیگری آزادانه مسیرش را به سوی هدف رویایی یک جامعه آنارشیزستی باز می‌کند:

"انقلاب اجتماعی قرن نوزدهم نمی‌توانست شعارهایش را از گذشته بگیرد بلکه باید از آینده می‌گرفت. انقلاب قبل از بدور انداختن همه موهومات در باره گذشته نمی‌توانست راهش را به سوی آینده شروع کند." [۱۶]

گذشته ضرورتی غیرقابل تغییر است؛ و ناظر، مسلح به همه ابزارهای تحلیل، در موقعیت بیان مجموعه عواملی است که دریافته است. اما در شرایطی که امکان عملی شدن همه رویاهایی که بشریت از طریق پیامبران و الهام‌آوران‌اش به آن‌ها دل خوش کرده وجود ندارد، حداقل آینده می‌تواند به وجود نهادهایی خاتمه دهد که زندگی بشر را در همه حوزه‌های اجتماعی، تا سطح بردگی دائم به سقوط کشانده‌اند. به طور خلاصه این مسئله حلقه رابط بین تئوری و اتوپیا در آموزه‌های مارکس است که آشکارا خود را آنارشیزست می‌شمارد، وقتی می‌نویسد:

"همه سوسیالیست‌ها آنارشی را چنین در نظر می‌گیرند: زمانی که هدف پرولتاریا- برای مثال نابودی طبقات - حاصل شد، قدرت دولت، که در خدمت حفظ بردگی

اکثریت عظیمی از تولیدکنندگان به نفع اقلیت بسیار کوچکی از بهره‌کشان است، ناپدید می‌شود و وظایف دولت صرفاً وظایفی اداری می‌شود." [۱۷]
متن ضمیمه [۱۸]

نوشته بالا ایده‌ها و ملاحظات فردریش انگلس را در باره دولت و آنارشیزم به حساب نیاورده است. بدون وارد شدن به جزئیات موضوع می‌توانیم بگوییم که علیرغم باور وی به امحاء نهایی دولت، در تمام موارد با دیدگاه مارکس تطابق نعل به نعل نداشت. در این رابطه مهم‌ترین متنی که می‌توان به آن اشاره کرد "آنتی دورینگ (۸-۱۸۷۷)" است که تا حدودی تایید مارکس برای چاپ را دریافت کرده بود. در این کتاب انگلس غلبه قدرت دولت و دگرگونی ابزار تولید به دارایی دولت را به مثابه خود-امحایی پرولتاریا و نابودی آنتاگونیسم طبقاتی و یا در واقع "حذف دولت به مثابه دولت" محسوب می‌کرد. بعدها انگلس این "امحاء" دولت را "مرگ" دولت نامید:

"Der Staat wird nicht abgeschafft, er stirbt ab"

بعد از مرگ مارکس، انگلس با الهام از یادداشت‌های به جا مانده از رفیق‌اش در مورد جامعه باستانی هنری مورگان، مجدداً اینبار در کتنی گسترده‌تر اجتماعی - تاریخی با موضوع سرو کار پیدا کرد. به نظر انگلس عالی‌ترین مرحله دولت، جمهوری دموکراتیک، فاز نهایی سیاستی است که در آن مبارزه تعیین کننده بین بورژوازی و پرولتاریا روی خواهد داد؛ طبقه استثمار شده آماده رها سازی خود شده و خود را در حزبی مستقل سازمان خواهد داد: "حق رای و شرکت در انتخابات معیار بلوغ طبقه کارگر است" و همین امر برای رهایی از قید و بند دولت و کاپیتالیسم و نیز جامعه طبقاتی کفایت می‌کند. "به طور گریز ناپذیر دولت به همراه آن‌ها (طبقات) سقوط خواهد کرد". جامعه...کل ماشین دولت را در کنار چرخ نخ ریسی و تبر برنزی [۱۹] به موزه عتیقه خواهد سپرد. هم‌چنین رجوع کنید به نامه‌های انگلس در تاریخ ۱۸ آوریل

۱۸۸۳ به فیلیپ وان پتن و ادوارد برنشتین در تاریخ ۲۸ ژانویه ۱۸۸۴. در نامه به برنشتین انگلس فرزهایی از فقر فلسفه (۱۸۴۷) و مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) نقل می‌کند تا ثابت کند "که ما قبل از همه آنارشیست‌ها پایان دولت را اعلام کرده‌ایم". انگلس بی شک اغراق کرده است. تنها یک نقل قول از ویلیام گودوین نادرستی این ادعا را قبل از رجوع به آثار دیگران در باره آنارشیزم و تنها با مطالعه عدالت سیاسی (۱۷۹۳) اثبات خواهد کرد.

یادداشت‌ها:

۱. " سرمقاله ی شماره ۱۷۹ کلنیش تسایتونگ " . دهم تا چهارهم جولای ۱۸۴۲ راینیش تسایتونگ .
۲. ببینید:
"plan et ml ode de l'Economie" in M. Rubel, Marx, Critique du Marxisme"
پایوت، پاریس ۱۹۷۴ صص ۳۶۹ الی ۴۰۱.
۳. ببینید:
Rubel, Marx, Critique du Marxisme, Payot, Paris, 1974.
صص ۶۳ الی ۱۶۳، برای مطالعه بیشتر در باره اسطوره " اکتبر پرولتاریایی " و جامعه روسیه به مثابه (نظام) سرمایه داری.
۴. تزهای ثانوی در باره فوبریاخ ، ترجمه شده در گزیده آثار جامعه شناسی و فلسفه اجتماعی کارل مارکس، ادیت شده از سوی تی.بی.باتمور و م. روبل، انتشارات پلیکان، ۱۹۶۳، صص ۸۲ .
۵. " مسئله یهود".
- Deutsch-franz?che Jarb? February 1844.
۶- دستنوشته های اقتصادی و فلسفی، بخش مربوط به " کار بیگانه شده " ۱۸۴۴ .
- ۷- نگا.
- M. Rubel ,Karl Marx devant le bonapartisme, Mouton & Co., Paris-The Hague, 1960 .
- ۸- " نظرات انتقادی در مقاله: شاه پروس و رفرم اجتماعی. نوشته یک پروسی " هفتم و دهم اگوست ۱۸۴۴: Vorw] s, نشریه:
۹- منبع پیشین.
- ۱۰- جنگ داخلی در فرانسه، طرح اولیه، بخش مربوط به " کاراکتر کمون "، ۱۸۷۱
- ۱۱- منبع پیشین.
- ۱۲- ایدئولوژی آلمانی، ۱۸۴۵، ادیت شده به وسیله سی.جی.آرتور، لارنس و ویشارت، لندن ۱۹۷۰، صص ۸۵ .
- ۱۳- سخنرانی در مراسم سالگرد نامه مردم، ۱۴ آوریل ۱۸۵۶ .
- ۱۴- کاپیتال، جلد نخست، پایان فصل ۳۲ .
- ۱۵- فقر فلسفه، ۱۸۴۷، فصل دوم، بخش ۵ .
- ۱۶- هیجده برومر لوئی بناپارت، ۱۸۵۱ .
- ۱۷- انشعابات جعلی در انترناسیونال، ۱۸۷۲ .
- ۱۸- برای این ترجمه ۱۹۷۶
- ۱۹- منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت ، فصل چهارم.

مارکسیسم کلاسیک، شاید بتوان موفق به حل درگیری‌های کنونی بین این دو گرایش شد، درگیری‌هایی که بیش‌تر کاریکاتور گونه اند. استدلال من به ویژه این است که هسته‌ی عقلانی آنارشیسم - آرزوی آن برای حفظ جنبش از تاثیرات مخرب سیاست- های "دولت‌گرا" - در واقع به واسطه رویکرد ضدسیاسی آن تضعیف شده است. این ضعف به ویژه در اثر انتقادهای آنارشیست‌ها به "دولت‌گرایی" مارکس تقویت شده است. همان طور که خواهیم دید این مدعا حاوی یک سوء برداشت جدی از مارکسیسم کلاسیک است که نه تنها ذات آن به مثابه‌ی تئوری خودرمانی طبقه کارگر را می‌پوشاند، بلکه هم‌چنین موجب ایجاد ابهام در درک استدلال‌های مارکسیسم در تلاش برای رفتن به فراسوی محدودیت‌های فعالیت آنارشیستی می‌شود. کارل مارکس و میخائیل باکونین، به ترتیب برجسته‌ترین نمایندگان جنبش‌های بین‌المللی سوسیالیستی و آنارشیستی، هر دو در ۱۸۷۰ به کمون پاریس به مثابه‌ی تحقق عملی ایده‌های‌شان پیرامون سوسیالیسم خوشامد گفتند. (۳) این واقعیت به نظر می‌رسد که تاییدی باشد بر ادعای دانیل گوئرین در اثر کلاسیک او از تاریخ آنارشیسم که فراسوی دعوای پرسروصدای فرقه‌ای قرار دارد: "آنارشیسم، یک بدیل واقعی برای سوسیالیسم است". (۴) اگر در ادامه، تفسیر نوام چامسکی را هم بپذیریم که "یک آنارشیست منسجم و محکم... باید یک سوسیالیست، اگر چه سوسیالیستی از یک نوع خاص" یعنی یک "سوسیالیست لیبرتارین (آزادمنش)" باشد، (۵) در آن صورت شاید راه ما به آن‌جا منتهی شود که آنارشیسم را با یاری از صورت‌بندی دریپر یک نحله از گرایش "سوسیالیسم از پایین" بنامیم. (۶)

معهدا دریپر تاکید می‌کند که آنارشیسم یک شاخه از گرایش سوسیالیسم از بالا بوده است و از ادعای ساختن "حزب اقتدارگرا" توسط لنین رنجیده است، (۷) گوئرین بر این نظر است که لنین در بهترین حالت از یک شخصیت "دوگانه" برخوردار بود که

درباره مارکسیسم و آنارشیسم

نوشته: پل بلکلج

برگردان: ف. راستی

ما در قلب جنبش کنونی ستیزه با سرمایه‌داری با یک تناقض تکان‌دهنده روبه‌رو ایم. بسیاری در داخل جنبش کمر به انکار خصلت سیاسی آن بسته‌اند، همان خصلتی که بی‌تردید یکی از ویژگی‌های تعریف‌کننده جنبش به شمار می‌رود (۱). مشکلات عملی با این رویکرد [در جنبش] در چندین مقاله قبلی در همین مجله بحث شده است (۲). من در این مقاله قصد دارم از راه پژوهش و بررسی ریشه‌های رویکرد ضدسیاسی موجود در جنبش این بحث‌ها را تعمیق ببخشم که در جدل‌های پیشین بین آنارشیست‌ها و مارکسیست‌ها صورت گرفته است، تا برای دریافت آن‌ها بستری فراهم سازم. امید من این است که با تاکید بر شباهت‌ها و تفاوت‌های تاریخی آنارشیسم و

عناصر آزادمنشی و اقتدارگرایی را در فعالیت خود با هم درآمیخت، (۸) و چامسکی در این میان اصرار دارد که درمقایسه با آنارشیزم منسجم و محکم، افکار مارکس را می-توان در پرتو یک کشاکش بین نوعی سوسیالیسم اولیه آزادمنشانه و "اقتدارگرایی" واپسین بهتر درک کرد، کشاکشی که در تاریخ مارکسیسم به یک کشمکش بین گرایشات سوسیالیستی آزادمنشانه - که مثلا از سوی رزا لوکزامبورگ نمایندگی می-شوند- و گرایشات سوسیالیستی دولت‌گرا که به ویژه با لنین در پیوند اند. چامسکی استدلال می‌کند که به رغم وجود ایده‌های نزدیک با عناصر آنارکوسندیکالیسم در گرایش اول، معهدا گرایش دوم چندان از این سنت دور است که "اگر چپ را شامل بلشویسم هم بدانیم در آن صورت من خودم را به سادگی از چپ جدا می‌کنم". (۹)

استدلال‌های مشابهی در میان محافل و حلقه‌های آتونومیست و آنارشیزم در گردش است (۱۰) و به دشمنی آن‌ها با مارکسیست‌های کلاسیک به طور کلی و "به ویژه لنینیست‌ها" شکل و قوام می‌بخشد. (۱۱) آنارشیزم‌ها و آتونومیست‌ها به ویژه لنین را به مثابه‌ی نماینده اصلی سنت سوسیالیسم دولت‌گرا مورد نقد قرار می‌دهند، سنتی که در قرن ۲۰ آزمایش و به ناکامی منجر شده است (۱۲) و تا جایی که این گرایش‌ها خود را با مارکسیسم درگیر می‌کنند، تفاوت‌های نظری و سیاسی محیط آن‌ها معمولا گرد رابطه مارکس و لنین می‌چرخد، و پرسش مطرح نزد آن‌ها این است که آیا لنین تنها تا درجات معینی دست به یک گسست "اقتدارگرایانه" از مارکس یازید، یا این که او اساسا برخی از رگه‌های "اقتدارگرایی" موجود در مارکس را تا آخرین کرانه‌های منطقی‌شان پی گرفت و رشد داد. اگر آتونومیست‌ها در تلاش و تکاپو برای "نجات" مارکس از دست لنین اند، آنارشیزم‌ها گرایش به انکار هر دوی آن‌ها از راه ارجاع به مدعای مشهور باکونین دارند که مارکس یک "مدافع کمونیسم دولتی" محسوب می-شود. (۱۳)

همان‌طور که خواهیم دید، نقد باکونین از مارکس "ناشایست" و شلخته است (۱۴). نقد او خویشاوندی نزدیک‌تری با یک نقد رایج لیبرالی از مارکسیسم دارد که آن را به استالینیسم مورد لعن و نفرین گره می‌زند (۱۵). از این رو است که پیتر مارشال در تاریخ مفصل خود پیرامون آنارشیزم نه تنها چنین استدلال می‌کند که نقد مارکس از سوی باکونین به مثابه‌ی یک "سوسیالیست دولت‌گرا"، "پیامبرگونه" بود، بلکه هم-چنین اعلام می‌کند که تجربه استالینیسم گواه آن است که "داور تاریخ دست باکونین و نه مارکس را به عنوان برنده نهایی این مسابقه نظری بالا برده است". (۱۶)

اگر چه این مدعا در لحظه‌ی اول باور کردنی به نظر می‌رسد، اما بررسی دقیق رویکردها و نظرات باکونین نشان‌دهنده آن است که نظرات او نه تنها نادرست که ارتجاعی نیز به شمار می‌روند. زیرا استدلال باکونین فقط طرح یک انتقاد از آن وضعیتی نبود که در صورت قدرت‌گیری مارکس و مارکسیست‌ها، بنا به پیش‌بینی او، می‌توانست اتفاق بیفتد، بلکه هم‌چنین حاوی انکار بسیار کلی‌تری از احتمال دموکراتیزه شدن جامعه بود. این پرسش، مسئله احتمال ایجاد دموکراسی واقعی، در قلب تفاوت سیاسی مارکسیسم کلاسیک و آنارشیزم قرار دارد، و هم‌چنین اختلافات آن‌ها را پیرامون رابطه بین آزادی و اقتدار، سازمان‌دهی سیاسی و خصلت نقد اخلاقی از سرمایه‌داری شکل می‌دهد. این جنبه از تفکر باکونین تبلور یک خطای گسترده در داخل اردوگاه آنارشیزم در پیوند با چگونگی رشد و مفهوم‌پردازی مناسب پیرامون دموکراسی است: ضعفی که ریشه در یک الگوی نادرست از طبیعت انسانی دارد و به طور مهلکی سوبه‌ی سوسیالیستی مورد ادعای آنارشیزم را تخریب می‌کند که جامع-ترین شکل سوسیالیسم آزادمنشانه به شمار می‌رود.

همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، مارکس ابزار تئوریک را در فراتر رفتن از محدودیت‌های تئوری‌های آنارشیزم پیرامون طبیعت انسانی فراهم آورد، و لنین به

کامل‌ترین شکلی پیامدها و معنای سیاسی درک مارکسی از موضوع سوسیالیسم از پایین را تشریح کرد. لنین، زمانی که تصویر کاریکاتورگونه او از دست‌های استالینیست‌ها خلاص شود، برخلاف آنچه چامسکی می‌گوید، به جای ایستادن در نقطه انتهای تقابل با سنت سوسیالیسم آزادمنشانه، (۱۷) اتفاقاً هم‌چون کسی درک خواهد شد که به لحاظ سیاسی و نظری سهم بسیار بزرگی به مبارزات رهایی‌بخش و آزادیخواهانه انسانی ادا کرده است. این موضوع به معنای آن نیست که سازمان‌های لنینیستی از اشتباه بری اند، ابدا منظور من این نیست. اما از آن‌جا که آتونومیست‌ها و آنارشیست‌ها مبنای اجتماعی این اشتباهات را درست درک نکرده‌اند، در نتیجه نقد آنان از مارکسیسم کلاسیک نه تنها گمراه‌کننده، بلکه هم‌چنین به لحاظ سیاسی تضعیف هم شده است.

عمل مستقیم و دولت

جان هالووی در یک انتقاد از منظر "مارکسیسم باز" از سیاست لنین که زمینه‌های مشترک فکری او با آتونومیست‌ها و آنارشیست‌ها را به نمایش می‌گذارد، چنین می‌گوید که بین شکل‌های سازمانی لنینیستی و سانترالیسم دموکراتیک و این مدعا که مارکسیست‌های کلاسیک، خود سوسیالیست‌های دولتی به شمار می‌روند، یک رابطه درونی وجود دارد. استدلال او این است که مُعضل "شکل حزب" این است که مبتنی بر "یک رویکرد معطوف به دولت‌گرایی" است، رویکردی که منجر به "فقیرسازی" خود مبارزات می‌شود. نتیجه این است که حتی اگر این شکل‌های سازمانی موفق باشند، با این وجود نهایتاً محکوم به بازتولید روابط قدرت مبتنی بر سلسله‌مراتب‌سازی و بیگانه‌ساز ویژه‌ی دولت اند. (۱۸)

استدلال‌های هالووی به مثابه‌ی یک بررسی از سیاست رفرمیستی در زمینه‌ی سازمان‌دهی و حزب سوسیالیستی دارای اهمیت اند: این احزاب (رفرمیستی) در واقع با تبعیت از قواعد فعالیت درچارچوب دولت‌های سرمایه‌داری ریشه‌های مترقی خود را پژمرده می‌سازند. اما از آن‌جا که او در ایجاد تمایز بین احزاب و سازمان‌های رفرمیستی و لنینیستی مشکل دارد، لاجرم به طور بی‌واسطه‌ای از نقد اولی به انکار دومی می‌رسد. ضعف آشکار استدلال او نادیده گرفتن تفاوت مضمونی استراتژی‌های این دو نوع حزب است: رفرمیست‌ها در تلاش تسخیر دولت‌اند در حالی که بلشویک‌ها قصد "درهم‌شکستن" آن را دارند! لنین خود معترف بود که نظر آنارشیست‌ها در این مورد درست است: "بین ما و آنارشیست‌ها هیچ تفاوتی بر سر موضوع انحلال دولت به مثابه‌ی هدف وجود ندارد". (۱۹)

برای تحقق چنین هدفی، احزاب لنینیستی دارای یک شیوه‌ی اساساً متفاوت فعالیت سیاسی نسبت به سازمان‌های رفرمیستی اند: اگر سازمان‌های رفرمیستی همه توجه‌شان معطوف به کسب اکثریت پارلمانی است، احزاب انقلابی سوسیالیست باید ریشه در محل کار داشته و بین کارگران حضور داشته باشند؛ یعنی همان‌جایی که از ظرفیت براندازی نظم کهنه برخوردار است (۲۰). آنارشیست‌ها با استفاده از برچسب "محو دولت" برای توصیف احزاب رفرمیستی و لنینیستی، تمایز بین تسخیر دولت و درهم‌شکستن آن را به شکلی حذف می‌کنند که موجب کوری آنان در برابر هسته‌ی رهایی‌بخش موجود در نظرات لنین و ادای سهم او به سوسیالیسم می‌شود. (۲۱)

لنین به سهم خود استدلال می‌کرد که آنارشیسم به نادرستی از یک انتقاد عام فعالیت‌های سیاسی احزاب رفرمیستی به انکار عام هرگونه تلاش برای ساختن سازمان‌های سیاسی می‌رسد. (۲۲)

پس "آنارشیسم یک نوع مجازات نه چندان نادر برای شستن گناهان فرصت‌طلبان طبقه کارگر بوده است. دو تبهکاری که یک‌دیگر را خوب تکمیل می‌کنند" (۲۲). این گفته به معنای آن نیست که مارکسیست‌های کلاسیک پایبندی و تعهد آنارشیست‌ها به امر مبارزه در راه آزادی را رد می‌کنند. دقیقا به همین دلیل تروتسکی در باره مرگ یک آنارشیست که او را از دوره زندان می‌شناخت چنین نوشت: "آنارشیسم او به رغم ایرادهای نظری که داشت تجلی رنجش و آزرده‌گی عمیق و اصیل پرولتری او نسبت به تبهکاری و پستی جهان سرمایه‌داری و بر خلاف شیوه زندگی آن سوسیالیست‌ها و سندیکالیست‌هایی بود که در مقابل این جهان خاضعانه زانو زده بودند" (۲۴). لنین و تروتسکی در "رنجش و آزرده‌گی عمیق و خالصانه آنارشیست‌ها، در برابر تبهکاری جهان سرمایه‌داری" که با سوسیالیست‌ها در آن سهیم بودند، هیچ تردیدی نداشتند؛ اما استدلال آن‌ها این بود که تئوری آنارشیستی گرایشی به انهدام زمینه‌ی فعالیت بر علیه این وضعیت دربر دارد.

جالب توجه این که ضعف سیاسی آنارشیسم شبیه همان ایرادهایی است که لنین در بررسی رفرمیسم در کتاب چه باید کرد؟ خود به عنوان تشخیص بیماری بیان کرد. هدف این کتاب ارائه یک نقد جدی از جریان‌های رفرمیستی موجود در جنبش سوسیالیستی روسیه بود - البته یک رفرمیسم بسیار ستیزه‌جو و رزمنده‌تر از آن که ما بنا به عادت در غرب به کار می‌بریم. سیاست انتخاباتی در روسیه آن زمان هنوز یک ورق بازی در قمار سیاسی رایج محسوب نمی‌شد، اما مبارزات اتحادیه‌های کارگری علیه روسای محلی در دستور کار بود. لنین رفرمیسم روسیه را نه به خاطر فعالیت معطوف به انتخابات آن (که وجود خارجی نداشت) بلکه به خاطر آن نقد می‌کرد که تن به مبارزه نمی‌داد؛ تا انبوه مبارزات محلی علیه جنبه‌های مختلف نظام روسی را به یک جنبش وسیع‌تر ملی علیه حکومت استبدادی ارتقاء دهد. برای تحقق چنین

پروژه‌ای نیاز به یک سازمان سیاسی ملی و سراسری بود که محدودیت‌های سیاست محلی‌گرایی را از راه پیوند زدن این مبارزات مختلف به یک‌دیگر به چالش بگیرد. این همان مبنای استدلال مشهور لنین است که سوسیالیست‌های انقلابی نباید به مثابه‌ی اتحادیه‌گرایان ساده عمل کنند، بلکه باید به طور عمومی‌تری "هم‌چون بلندگوی مردم" در میدان باشند. (۲۵)

پاسخ متقاعدکننده‌ی لنین به آن دسته از آنارشیست‌هایی که فعالیت "سیاسی" را رد می‌کردند این بود که، آن‌ها با چنین کاری نه تنها بر موضوع سیاست غلبه نمی‌کنند و آن را یک بار برای همیشه از میان برنمی‌دارند، بلکه بر عکس، آن‌ها با این کار فقط زمینه‌های فرادستی و چیرگی سیاست بورژوازی را فراهم ساخته، و امکان به چالش گرفتن آن را از بین می‌برند. بنا بر این، او می‌گفت که آنارشیسم به همین دلیل در داخل جنبش کارگری به شیوه‌ای موازی با اتحادیه‌گرایی رفرمیستی حرکت می‌کند، و در نتیجه تحت نام "نفی سیاست عملا منجر به فرودستی و تابعیت طبقه کارگر در برابر سیاست بورژوازی می‌شود" (۲۶). در تقابل با این گرایش بود که لنین استدلال خود مبنی بر ساختن یک حزب سیاسی در سطح ملی را پیش کشید، که هدف آن، پیوند همه مبارزات محلی در سراسر روسیه و ارتقای آن به سطح یک تعرض عمومی علیه دولت بود.

به چالش گرفتن قدرت دولت، حالا در سال قبل از وقوع انقلاب اکتبر هنگامی که لنین با آخرین بقایای مارکسیسم بین‌الملل دوم وداع می‌گفت، بر مبنای نظری محکم-تری بنا می‌شد، و این درست بر خلاف ادعای آنارشیست‌ها است، مبنی بر این که او و مارکس قصد "تسخیر دولت" و استفاده ابزاری از آن را برای اهداف خود داشتند (۲۷). لنین استدلال می‌کرد که کارگران باید به لحاظ نظری، سیاسی و نظامی (یعنی هم-چون یک دولت) سازمان یابند، تا بتوانند دولت کهنه (سرمایه‌داری) را درهم بشکنند.

این استدلال به معنای تسخیر دولت کهنه نبود، بلکه منظور جابه‌جایی آن با یک سازمان جدید بود. و با این که دولت‌های کارگری هنوز به معنایی دولت اند (در زیر خواهیم دید که آن‌ها، دولت‌هایی به معنای بسیار خاص کلمه اند و در تصدیق و شناسایی این تفاوت اصلی بود که لوکاچ ارگان‌های نوین قدرت کارگری را یک "ضد دولت" نامید) (۲۸)، اما با این حال دارای یک محتوای اجتماعی متفاوتی نسبت به دولت سرمایه‌داری اند. در حالی که دولت‌های سرمایه‌داری قدرت نظامی و ایدئولوژیک را برای استقرار روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه به کار می‌برند، دولت‌های کارگری منابع خود را به خاطر از میان برداشتن موانع ساختن یک جامعه مبتنی بر تلاش در راستای تحقق نیازهای انسانی بسیج می‌کنند. از آن‌جا که کارگران هیچ طبقه پایین دست خود را استثمار نمی‌کنند، پس به تدریج که این موانع از میان برداشته می‌شوند، راه برای "زوال" دولت‌های کارگری هم فراهم می‌شود. متأسفانه از آن‌جا که آنارشیست‌ها گرایش به شیئی کردن "دولت" به مثابه‌ی دشمن آزادی دارند، پس لاجرم مستعد دست‌کم گرفتن تفاوت‌ها در شکل‌های قدرت طبقاتی نیز هستند (در حالی که دموکراسی‌های لیبرال و دیکتاتورهای فاشیستی انواع دولت‌های سرمایه‌داری‌اند با این حال تفاوت‌های آن‌ها دارای اهمیت بسیاری است). آن‌ها هم-چنین مستعد نادیده گرفتن تغییرات بنیادی‌تر تاریخی در مضمون اجتماعی قدرت دولتی اند (تفاوت‌های بین دولت‌های فئودالی، سرمایه‌داری و کارگری به عنوان مثال) (۲۹). این گرایش به شیئی کردن پدیده‌ی "دولت" به مثابه‌ی دشمن آزادی است که درک آن‌ها از سیاست انقلابی را به بیراهه می‌برد.

برغم این که این رویکرد شاید در نوشته‌های آن دسته از آنارشیست‌هایی واضح باشد که تصور امکان دور زدن دولت نزد آنان بسیار قوی است، معه‌ذا به طور کلی این رهیافتی رایج نزد آنارشیست‌ها به شمار می‌رود. به همین دلیل بن فرانکس آنارشیست

می‌گوید که: "برغم پذیرش و تصدیق عمومی نیاز به انقلاب در نوشته‌های آنارشیستی معاصر پیرامون مبارزه طبقاتی، هم‌چنان با یک ناروشنی در تعیین شاکله‌ها و خصوصیات این انقلاب روبه‌رو ایم". (۲۰)

تا جایی که با یک الگوی آنارشیستی انقلاب مواجه ایم، این الگو ریشه در ایده‌ی عمل مستقیم دارد. تنها یک نوع عمل مستقیم نداریم، بلکه اشکال متنوعی از آن در دست داریم که از نظر آنارشیست‌ها تنظیم‌کننده‌ی روابط در یک جامعه حقیقتاً آزاد (بی دولت) است (۳۱). در واقع عمل مستقیم پیامد عملی دولت‌ستیزی آنارشیست‌ها است (۳۲)، و تنوع شکل‌های عمل مستقیم هم به نوبه‌ی خود در کثرت آنارشیسم‌ها تجلی می‌یابد. (۳۳)

برغم این که حمایت از این یا آن شکل عمل مستقیم و توسل به آن در میان چپ، وجه مشترک نحله‌های مختلف آنارشیستی است، اما از نظر آنان تاکتیک چیزی بیش از یک سلاح مابین سلاح‌های متعدد موجود در زرادخانه یک فعال سیاسی است: این رویکرد مستقیماً از انکار دولت از سوی آن‌ها نشأت گرفته و به طور روشنی در تقابل با رویکردهای بیش‌تر سنتی به سیاست قرار دارد (۳۴). در واقع آنارشیسم گرایش دارد به این که یک موضع خودآگاه سیاست‌ستیز داشته باشد، و چنین چشم‌اندازی را می‌توان هم‌چون یک واکنش علیه آن درک از سیاست دریافت که به طور سنتی دغدغه-اش دولت بوده است. این نوع سیاست‌ستیزی البته خودش سیاسی است، اگر که یک درک وسیع‌تر از سیاست را بپذیریم، بنابراین استدلال‌های معطوف به عمل مستقیم، به طور آشکاری سیاسی‌اند، حتی اگر حاوی استدلال‌های دولت‌محور نباشند.

در تقابل با آنچه که هم‌چون سیاست سنتی دولت‌محور تعریف می‌شود، دیوید گرایبر چنین استدلال می‌کند که "خود ایده‌ی عمل مستقیم که مخالف سیاست توسل به دولت‌ها به خاطر تغییر رفتارشان و موافق مداخله فیزیکی علیه قدرت دولتی

است، قدرت دولتی که امکان تشکیل یک بدیل از قبل طراحی شده را بدهد - همه مستقیماً از دل سنت آزادمنشی بیرون می‌آید" (۳۵). از این چشم‌انداز چنین استدلال می‌شود که یک انبوه خلق دارای شکل‌های مختلف عمل مستقیم، تجسم زنده شکل‌های تعامل و مراوده اجتماعی غیردولتی‌اند که به شیوه‌های بی‌شماری یک بدیل از قبل تصویر شده جامعه به شمار می‌روند. این رویکرد به سیاست، اصل راهبردی تکوین انواعی از سازمان‌هاست که آنارشیست‌ها و اتونومیست‌ها خواهان آن هستند. احزاب پارلمانی و انقلابی توجه‌شان معطوف به دولت‌ها است و آرزوی تسخیر قدرت دولتی یا درهم شکستن آن را دارند، ولی از آن‌جا که آنارشیست‌ها این رویکردها را به نفع بدیل‌های از قبل آماده در مخالفت با دولت رد می‌کنند در نتیجه آن‌ها به ناچار به انکار شکل سازمان‌های سیاسی متمرکز برمی‌خیزند، حتی اگر چنین سازمان‌هایی برای مواجهه با دولت ضروری باشند، و معمولاً به همین خاطر، اگر چه نه به طور یکسان، به جای یک چنین شکل سازمان‌دهی سیاسی، انواع فرضی سازمان‌یابی بدون سلسله‌مراتب و "افقی" را پیش می‌کشند. (۳۶)

به این معنا، آنارشیست‌ها دست‌کم به یک معنا لنینیست‌های خوبی هستند. زیرا لنین همان‌طور که تونی کلیف می‌گوید، چنین استدلال می‌کند که شکل‌های سازمانی مورد نیاز سوسیالیست‌ها "از دل وظایف سیاسی پیش روی آن‌ها زاده می‌شود" (۳۷). اگر ساختار بلشویسم از دل وظایف معطوف به سرنگونی استبداد روسی زاده شد، پس نتیجه می‌گیریم که وظایف مختلف نیاز به ساختارهای مختلف را به وجود می‌آورد. استدلال آنارشیست‌ها این است که چون آن‌ها منکر اهمیت کسب قدرت سیاسی‌اند پس در نتیجه نیازی هم به ساختارهای سیاسی مرکزیت‌محور کسانی ندارند که خواهان کسب چنین قدرتی‌اند.

در نظریه سیاسی بورژوازی در باره سیاست، این حاشیه‌ای بر آن نظر محسوب می‌شود: اگر نظریه سیاسی سنتی بر دولت متمرکز شده است، آنارشیسم گرایش به وارونه کردن این دغدغه‌ها و نه غلبه بر محدودیت‌های‌شان دارد. اما رویکرد مارکس به سیاست بسیار متفاوت است: همان‌طور که سرمایه یک نقد از اقتصاد سیاسی و نه مطالعه صرف آن به شمار می‌رود، سیاست‌های مارکس به مثابه‌ی نقد چشم‌اندازهای سیاسی قبلی بهتر قابل درک‌اند. پس در حالی که رویکردهای سنتی (لیبرال) به دولت، آن را هم‌چون بخشی از یک طبیعت تغییرناپذیر انسان می‌دانند؛ مارکسیست‌ها چنین استدلال می‌کنند که دولت‌ها پدیده‌هایی تاریخی‌اند که حیات‌شان منوط به بقای روابط تولیدی خاص و تاریخا معین است و در نتیجه برای رهایی از آن‌ها باید کمر به تغییر روابط تولیدی بست که هم روابط سیاسی را استقرار می‌بخشد و هم خود از سوی آن‌ها پشتیبانی می‌شوند. در پرتو وجود دولت‌های مدرن سرمایه‌داری و کارکردهای آن‌هاست که مارکسیست‌ها توجه بسیاری به دولت‌ها و کارکردهای آن‌ها برای حفظ و تحکیم سیستم سرمایه‌داری - به قیمت آزادی انسان - مبذول می‌دارند. این موضوع متضمن یک تحلیل از چگونگی پیوند دولت‌ها با آن دسته از مبارزات طبقاتی و جنبش‌های اجتماعی است که قابلیت‌های رشد همبستگی و آگاهی سوسیالیستی را دامن می‌زنند، همان چیزهایی که برای غلبه بر بیگانه‌شدگی داخل چارچوب سرمایه‌داری لازم است. در این مورد روشن است که، وقتی این مبارزات به یک حد فراگیر ارتقاء یابند، آنگاه ناگزیر اند که با دولت‌ها روبه‌رو شوند، دولت‌هایی که هم‌چون پشتیبان‌های اصلی و سازمانی نظام سرمایه‌داری عمل می‌کنند. به این دلیل هر جنبش برآمده از پایین که به آن اندازه نیرومند شود که قادر به چالش سرمایه‌داری گردد ناگزیر از مواجهه با دولت خواهد بود. همان‌طور که الکس کالینیکوس در

یک مناظره با جان هالووی نوشته است: "مسئله دشوار این جا است که دولت دست از سر ما بر نمی دارد". (۳۸)

حقیقت این اظهار نظر به تازگی در بریتانیا به واسطه مرگ یان تاملینسون در تظاهرات G20 در لندن روشن شد. این واقعه موجب افشای حقیقت پیرامون شدت اعمال خشونت فاعده مند از سوی پلیس نه تنها علیه افراد سیاسی فعال در یک تظاهرات خیابانی سیاسی، بلکه هم چنین علیه بخش بزرگی از مردم شد. این که این حادثه در آستانه دخالت های وسیع دولت ها در سطح بین المللی به منظور پرکردن خزانه بانک ها و در راستای "استفاده منظم و محکم همان دولت ها از قدرت نظامی" اتفاق افتاد به ما یادآوری می کند که، یک رابطه درونی بین سرمایه داری و سیستم دولتی وجود دارد. در بین کارکردهای بی شمار دیگری که دولت های سرمایه داری در راستای کسب مشروعیت سیاسی، کنترل اجتماعی، تنظیم اقتصادی و رقابت نظامی ایفا می کنند، آن ها در عین حال به طور ساختاری درهم تنیده با سرمایه داری اند، که بی شک بدون دولت ها نمی توانند زنده بمانند. ارمغان جنگ های کنونی و نجات دادن اقتصادهای بیمار کنونی به قید کفالت و وثیقه هرچه بوده باشد دست کم باید این ایده را به گور سپرده باشند که نیروهای جهانی سازی، نیروی دولت ها را در هم شکسته اند. (۳۹)

پس دغدغه دولت نزد مارکسیست ها در وهله اول، ناشی از تمایل دولت گرایانه آنان نیست، بلکه ناشی از نیازهای جنبش برآمده از پایین است: هنگامی که جنبش های اجتماعی به قدر کافی نیرومند شده و به سوی بدیل های واقعی علیه وضع موجود حرکت می کنند، دولت ها سریعاً برای سرکوب و فرونشاندن آن ها وارد عمل می شوند. پس به اصطلاح دولت گرایی مارکس و لنین بدواً با یک درک واقع گرایانه از دشمن مبارزات آزادی خواهانه گره خورده است: جنبش کارگری نیازمند یک نیروی نظامی مرکزیت یافته است تا بر دشمنان متمرکز نظامی خود غلبه کند. همان طور که

تروتسکی نوشت: "سرزنش و توبیخ تسخیر قدرت یک حرکت اراده گرایانه است و به معنای سپردن قدرت به کسانی است که آن را ماهرانه علیه مردم به کار می برند، یعنی سپردن آن به استثمارگران". (۴۰)

طنز ماجرا این جاست که برغم آن که بسیاری از آنارشیست ها در هنگام اوج گیری و در نقاط عطف مبارزات طبقاتی به نتایج مشابهی دست یافته اند، معهذاً حتی در این گونه موارد هم در تفکیک دولت های بورژوازی و کارگری از یک دیگر ناکام بوده اند. مثلاً در اسپانیای ۱۹۳۶ مهم ترین سازمان آنارشیستی موجود حس می کرد که ناچار از پیوستن به دولت جمهوری است تا مقاومت در برابر فاشیست های فرانکو تحت یک ساختار یکپارچه و متحد به استحکام و قدرت مناسب دست یابد. برغم این که این سیاست از یک دیدگاه نظامی دارای اهمیت بسیاری بود، اما بدبختانه این سیاست مورد تهدید قرار گرفت به واسطه آن که آنارشیست ها از سوی یک انقلاب اجتماعی به ناگهان در راس یک دولت بورژوا پرتاب شدند (که قدرتمندترین بدیل در برابر فاشیسم نیز به شمار می رفت). انرژی انقلابی آنارشیست ها در دولت ضعیف شد، زیرا که آن ها بین نیازهای انقلاب و نیاز به حفظ وحدت با شریکان بورژوازی خویش گرفتار شده بودند. اما در مقابل این وضعیت تجربه انقلاب ۱۹۱۷ در پیش چشمان ماست، در آن جا بلشویک ها با دولت بورژوازی کرنسکی علیه نیروهای شبه فاشیست کورنیلف همسو شدند، اما وارد دولت بورژوا نشدند و در نتیجه استقلال خود را حفظ کردند. طی این دوره آن ها اصرار داشتند که منسجم ترین و قدرتمندترین بدیل در برابر کورنیلف را باید در شوراهای کارگری یافت که کرنسکی هم چون همپالگی اسپانیایی خود در ۲۰ سال بعد می خواست آن ها را از ریشه شان برکند؛ اما بلشویک ها آن ها را هم چون جنین یک دولت کارگری نوین می نگریستند (۴۱). این دو رویکرد به فعالیت انقلابی نتایج بسیار متفاوتی به بار آورد. در حالی که فعالیت های آنارشیست ها در اسپانیا به عدم

تحرك مردم برای حمایت از آن‌ها منجر شد، بلشویک‌ها در "جبهه متحد" خود با کرنسکی دست و بال خود را آزادتر ساختند و بدین ترتیب مبنا و شالوده‌ی انقلاب موفق سوسیالیستی اکتبر را بنیان نهادند- و در زمان مناسب رهبری عملیات انقلابی واژگون‌سازی دولت کرنسکی را به عهده گرفته و به جای آن حکومت شورایی را نشاندهند. برغم تفاوت‌های سخن‌پردازانه این دو، واقعیت این است که بلشویک‌ها در پتروگراد ۱۹۱۷ و آنارشیست‌ها در بارسلونای ۱۹۳۶ هر دو "آوانگارد" جنبش انقلابی از پایین را شکل دادند و هر دو گروه، نیاز به یک مواجهه نظامی متحد و یکپارچه با ضدانقلاب را تشخیص دادند. اما از آن‌جا که بلشویک‌ها تفاوت بین دولت‌های کارگری و بورژوازی را درک می‌کردند، پس بهتر به مفهوم‌پردازی پرداختند و تفاوت بین آن دو شکل از وحدت را در نظر گرفتند که در خدمت تقویت جنبش کارگران است و از نوعی که می‌توانست منجر به تضعیف آن شود. در حالی که وقتی آنارشیست‌های اسپانیایی متوجه یک چنین نیاز اصیل سوزانی برای وحدت شدند، به علت رویکرد یک سویه و تک‌بعدی خود پیرامون دولت، لاجرم راه فاجعه‌بار تابع کردن جنبش انقلابی در برابر نیازهای وحدت با شرکای بورژوازی را در پیش گرفتند. (۴۲)

اگر دغدغه‌های مارکسیستی در باره دولت، بازتاب "دولت‌گرایی" فرضی نسبت داده شده به آن‌ها نباشند، در این صورت تمرکز آن‌ها بر شوراهای کارگری به مثابه‌ی مبنای روبه‌رو شدن با سرمایه‌داری نشان می‌دهد که مواجهه دادن سیاست‌ها و ارائه تصویرهای حاضر و از قبل آماده (آنارشیست‌ها) با سیاست‌های به‌اصطلاح ابزارگرایانه مارکس سخت ساده‌انگارانه است (۴۳). مارکسیست‌های کلاسیک یک تصویر پیش-ساخته در سیاست‌های سوسیالیستی را رد نمی‌کنند- در واقع آن‌ها اصرار دارند که یک عنصر پیش‌پرداخته در شکل و شمایل نهادها و فرهنگ خودسازمان‌یابی و همبستگی طبقه کارگر وجود دارد. اما مارکسیست‌ها هم‌چنین تصدیق می‌کنند که

سرمایه‌داری به طور توأمان طبقه کارگر را هم به لحاظ بیرونی سرکوب می‌کند - شاخه شاخه و پاره پاره می‌سازد- و هم به لحاظ بیرونی آن را از دیگر گروه‌های سرکوب شده و تحت استثمار جدا می‌کند. در نتیجه مارکس و به ویژه لنین تاکید داشتند که سیاست‌های سوسیالیستی باید مبارزه علیه این تفرقه‌ها را هم به عهده بگیرند و این به معنای یک تمایز بین حزب انقلابی به مثابه‌ی یک گروه نسبتاً همگون از فعالان سیاسی و طبقه کارگر است که دارای یک آگاهی ناهمگون است و علت آن نیز ریشه در انشعابات و پراکندگی درونی آن دارد. تمایز مارکسیستی بین حزب و طبقه، تمایزی بین یک گروه نخبه سواره‌نظام ثابت و گروه پیاده‌نظام ثابت نیست، بلکه تصدیقی ساده از این واقعیت است که سطوح مختلفی از آگاهی طبقاتی وجود دارد- از یک اعتصاب‌شکن تا یک انقلابی و تنوع و سطوح آگاهی در میان طبقه وجود دارد. اهمیت حزب در جذب اکثریت طبقه کارگر برای دستیابی به سوسیالیسم است و بنا کردن یک جنبش کارگری که، الگوی مناسبی برای رهایی دیگر گروه‌های بیرون از خود ارائه کند. برای موفقیت حزب در انجام این وظیفه، ایجاد شرایطی برای استحاله خود آن لازم است! زیرا تکمیل سوسیالیسم به معنای محو تقسیمات درون طبقه کارگر از سویی و محو تقسیمات بین آن و دیگر گروه‌های سرکوب و استثمار شده است؛ در این شرایط، دیگر نیازی به وجود احزاب انقلابی در یک جامعه بالغ سوسیالیستی نخواهد بود. در نتیجه احزاب انقلابی بنا به خصلت خود برخلاف دیگر اشکال همبستگی نمی‌توانند سوسیالیسم را از قبل تصور کنند: آن‌ها یک وسیله‌ی لازم و گذرا در مبارزه برای سوسیالیسم به شمار می‌روند. (۴۴)

کلید فعالیت انقلابی احزاب سوسیالیستی - تلاش برای کسب اعتماد اکثریت عظیم مردم به سوسیالیسم - و اصل راهبرنده سیاست مارکسیستی، انعطاف آن است. در حالی که "سوسیالیست‌های" دولت‌گرا گرایش به شیئی‌کردن یک چشم‌انداز دارند

(تغییر دولت خواه از راه خیزش مردمی و یا با استفاده از ابزار پارلمانی) (۴۵) و آنارشیست‌ها نیز به شیوه‌ی دیگری (عمل مستقیم) همین کار را می‌کنند، مارکسیست‌ها بر مبارزه در آن نقطه‌ای متمرکز می‌شوند که از قدرت و قابلیت برای تغییر نظام برخوردار اند- یعنی محل کار. اما به جز این، هدف مارکسیست‌ها ارائه قضاوت‌های انضمامی از تاکتیک‌های معین در مقاطع خاص است و در این راستا کاربردپذیری آن‌ها را با یک معیار ساده داوری می‌کنند: آیا آن‌ها موجب افزایش خودفعالیت‌گری، اعتماد به نفس و آگاهی سیاسی اعضای طبقه کارگر و گروه‌های استثمار شد تحت ستم می‌شوند یا نه؟ پس در حالی که مارکسیست‌ها خواهان درگیر شدن در کمپین‌های انتخاباتی از سویی و شکل‌های عمل مستقیم از سوی دیگر اند، اما این پذیرش به دلایلی دیگر برای آن‌ها معنا دارد، در تمایز از آنچه برای رفرمیست‌ها و آنارشیست‌ها مطرح است. مارکسیست‌ها هیچ‌یک از تاکتیک‌ها را برای تحقق وظایف پیش روی چپ، کافی و بسنده، ارزیابی نمی‌کنند و هر دوی گرایش‌ها بالا قطعاً به نحله‌های مختلفی از نخبه‌گرایی انحطاط می‌یابند. نه سیاست‌های پارلمانی و نه عمل مستقیم، هیچ‌یک آن کلام آخر در سیاست انقلابی به شمار نمی‌روند، زیرا که هیچ‌یک چالشی بنیادین در برابر نظام محسوب نمی‌شوند و در هر دو مورد فعالان باید این خطر احتمالی را بپذیرند که برخلاف آنچه که ادعا می‌شود، به نمایندگی از سوی مردم معمولی عمل می‌کنند. از این دیدگاه پایبندی جزمی به عمل مستقیم، راه حلی برای مسئله دولت‌گرایی رفرمیستی نیست، بلکه نقطه مقابل نخبه‌گرایی پارلمانی است. و توضیح مساله این است که چرا به رغم سخن‌پردازی رادیکال آن، درپیر آنارشیسم را شکلی از یک الگوی "سوسیالیسم از بالا" ارزیابی کرد. این به معنای آن نیست که احزاب مارکسیستی در برابر خطر نخبه‌گرایی مصون هستند، بلکه مسئله این است که این خطر نزد آنان از ریشه‌های دیگری برخوردار است: به ویژه در هنگام فروکش کردن

مبارزات کارگران، سازمان‌هایی که حیات‌شان وابسته به مبارزه است دچار انحطاط فرقه‌گرایی می‌شوند. (۴۶) چنانچه گروه‌های آنارشیستی مستعد یک گرایش مشابه باشند، آنگاه مسئله مهم -شیبی‌شدگی عمل مستقیم و انتخاب و گزینش آن به مثابه‌ی تاکتیکی رادیکال- این امر است که به جای چالش طلبیدن گرایش به سوی نخبه-گرایی و جان‌ساز، مسئول تقویت آن باشد- همان طور که فرانکز به طور برملاکننده‌ای استدلال می‌کند- "یک بخش کوچک از یک موجودیت کلی و بزرگ، نمایندگی همه آن را به عهده می‌گیرد" - (۴۷): یعنی گرایش فعالان برای جان‌ساز کردن فعالیت‌های خودشان به جای جنبش‌های اجتماعی وسیع‌تر و گسترده‌تر. این ضعف بر یک مسئله دیگر روشنی می‌اندازد که در ظاهر شگفتی‌آور است، مسئله‌ای که در پیوند تنگاتنگ با آنارشیسم قرار دارد: سخن اندک و سکوت آن در باره مفهوم وسیع‌تری از دموکراسی است. چنانچه خواست مبارزه از پایین یک جنبه از دغدغه-های مارکسیستی پیرامون دولت را تشکیل می‌دهد یک جنبه‌ی دیگر هم پرداختن به مسئله دموکراسی است. در پرتو بحث با آنارشیست‌ها این مسئله دارای دو سویه متمایز است: دموکراسی درون سازمان‌های انقلابی و دموکراسی درون جوامع (پیشا و پسانقلابی). اقتدارستیزی آنارشیست‌ها در نگاه اول شاید به مثابه‌ی یک دغدغه عمیق دموکراسی‌خواهی تعبیر شود. در واقع نظریه‌پرداز آنارشیست یوری گوردون چنین استدلال کرده است که "هم‌گرایی‌های بزرگی وجود دارد بین آن دسته از ارزش‌های فعالان که به فرآیند جمعی فعالیت‌های آن‌ها جان می‌بخشند و آن دسته از ارزش‌ها که در سطح رادیکال‌تر نظریه دموکراسی از سوی آن‌ها برجسته می‌شوند" (۴۸). اما همان‌طور که گوردون اشاره می‌کند: از آن‌جا که دموکراسی‌ها تحت کنترل اکثریت قرار دارند و آنارشیست‌ها از حقوق مطلق فرد علیه دولت دفاع می‌کنند، در نتیجه می‌توان آن را هم‌چون یک نحله "کاملاً نا-دموکراتیک" توصیف کرد. (۴۹)

به همین شکل جورج وودکاک در مطلب کلاسیک خود استدلال کرد که: "هیچ درکی از آنارشیسم آن قدر با حقیقت فاصله ندارد که فکر می‌کند آنارشیسم شکل افراطی دموکراسی است. دموکراسی به حاکمیت مردم کمک می‌کند. آنارشیسم از حاکمیت فرد دفاع می‌کند" (۵۰). به تازگی روت کینا اعتراف کرده است که آنارشیست‌ها حرف بسیار کمی به لحاظ ماهوی و مفهومی برای گفتن در باره دموکراسی داشته‌اند و آن-چه گفته‌اند چیزی نیست مگر تجلی یک آرزو و میل شدید معطوف به تصمیم‌گیری-های مبتنی بر توافق، که همین نیز، همان‌طور که کینا اشاره می‌کند، در معرض انتقاد قرار دارد، زیرا که گرایش به تکرار ویژگی‌هایی دارد که جو فریمن در تحلیل مشهور خود از جنبش آنارشیستی-فمینیستی آمریکا در دهه ۱۹۶۰ آن‌ها را "استبداد برخاسته از دل بی ساختاری" نامید (۵۱). منظور این است که اعضای خوش‌بین (و معمولاً از طبقه متوسط) گروه‌های بی‌ساختار، قابلیت و توان بیش‌تری برای حفظ قدرت در دست‌های خود دارند.

از نظر مارکسیست‌ها مسئله ایجاد سازمان‌های دموکراتیک، مرکزیت‌گرا (اگر رای دادن معنایی داشته باشد معنایش در این خواهد بود که اکثریت پیروز شود) (۵۲)، و انقلابی در واقع در پاسخ به این معضل مطرح می‌شود. آن‌ها بر این باورند: رهبری و سیاست هر دو می‌توانند از راه بحث در باره بهترین راه پیشروی به جلو تغییر کنند. در واقع این دقیقاً به خاطر آن است که سازمان‌های سالم انقلابی، افراد مختلف طیف‌های گوناگون کمپین را به سوی هم گرد می‌آورند، تا آن‌ها یک مکان مناسب برای بحث پیرامون شیوه پیشروی به جلو فراهم کنند، که هم راه‌های پیشروی برای جنبش به مثابه‌ی یک کل مطرح باشد، و هم برای نبردهای خاص محلی. این بحث‌ها فقط از این جهت اهمیت ندارند که از راه فرایند ایجاد وحدت به کمپین‌های مختلف و گردآوری آن‌ها در درون یک جنبش وسیع‌تر، امکان به چالش کشیدن سرمایه‌داری را ممکن

می‌کنند، آن‌ها هم‌چنین یک سازوکار ارزشمند اند، برای این که اعضا از موفقیت‌ها و خطاهای یک‌دیگر یاد بگیرند و سپس از این راه، حزب بتواند این درس‌ها را به طور انضمامی در داخل جنبش به کار بگیرد. اما از آن‌جا که این بحث‌ها در نهایت معطوف به کنش هستند، پس تصمیم‌هایی هم باید اتخاذ شوند، یا از راه رسیدن به توافق که فرایندی سخت دشوار است یا از راه رای‌دهی، وقتی که بحث‌ها به توافق منجر نمی‌شوند-و بسیار از راه اول متفاوت است که توافق در آن، بسیار آهسته شکل می‌گیرد. این واقعیت که احزاب سوسیالیست انقلابی سلاح‌های مبارزاتی اند و نه شکل‌هایی از قبل طراحی شده، حاوی این نکته است که ساختار درونی آن‌ها نسبت به توانایی و کارایی عملی‌شان از اهمیت ثانویه برخوردار است. به جز این، از آن‌جا که کنش موثر و کارآمد مستلزم وجود بحث‌های باز است، دموکراسی درونی یک خصلت اساسی این سازمان‌ها است- دست‌کم جایی که محدودیت‌های بیرونی به آن اجازه بدهد. این یک مسئله ناگزیر و ملازم این نوع ساختار است: یعنی که همیشه یک تنش بین بحث و عمل وجود خواهد داشت. متأسفانه، بدیل آنارشیستی جستجوی دستیابی به توافق تنها در گروه‌های نسبتاً همگون ممکن است، و تنها وقتی امکان بازتولید خود را در طول زمان دارد که این گروه‌ها در برابر انشعاب نظری عمومی‌تر در جامعه بیرونی نسبتاً ایمن بمانند، و اگر آن‌ها از قبل چنین باشند یا به آن وضعیت انحطاط یابند در نتیجه چیزی جز یک فرقه نخواهند بود. منظور من این نیست که منکر مسائلی شوم که آنارشیست‌ها به وجودشان در سازمان‌های دموکراتیک مرکزیت‌گرا اشاره می‌کنند،- فرانکز یک فهرست متأسفانه کاریکاتورگونه از آن مسئله‌هایی به دست می‌دهد که می‌توان آن‌ها را هم‌چون گرایش‌های فرقه‌ای درون احزاب لیننیستی درک کرد (۵۳)- اما به نظر می‌رسد که آن‌ها جنبه‌های ضروری فعالیت سوسیالیستی‌اند و کم- یا- بیش در

هر شکل از سازمان رادیکال سیاسی هم قاعدتا یافت می‌شوند، که سازمان‌های آنارشیستی و اتونومیستی را هم در بر می‌گیرد.

طبیعت انسانی و سوسیالیسم

موضوع دموکراسی اشاره دارد به یک مسئله اصلی عمیق‌تر در درون آنارشیسم و آن-هم عبارتست از درک آنارشیست‌ها از طبیعت بشری. پرودون، آنارشیست فرانسوی قرن ۱۹ در باره نفس دموکراسی چنین گلایه می‌کند که: "حق رای عمومی یک حرکت ضدانقلابی است"، و یا همپای روسی او باکونین در استدلال زیر به انکار دموکراسی اشاره می‌کند: "همه سازمان‌های سیاسی به طور محتوم به نفی آزادی می‌انجامند" (۵۴). این نظری مهم است که اگر آن را جدی بگیریم، صرفاً یک پیش‌گویی هشداردهنده در باره خطرات استالینیسم نیست، یا یک پیش‌گویی در باره ناممکن بودن سوسیالیسم، بلکه اصولاً هر گونه سازمان اجتماعی دموکراتیک را در بر می‌گیرد. برای درک معنای نظر باکونین، بهتر آن است که یک گفته رایج و مکرراً نقل‌قول شده را آزمایش کنیم مبنی بر این که، آنارشیسم سنتزی است از: "یک نقد سوسیالیستی از سرمایه‌داری و یک نقد لیبرالی از سوسیالیسم". (۵۵)

با وجود ظاهر جذاب این سنتز مشکلات زیادی در آن نهفته هست: لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها دارای الگوهای بسیار متفاوتی در باره طبیعت انسانی اند که به جهت‌های بسیار مختلف سیاسی اشاره دارند. درحالی که لیبرالیسم نقطه عزیمت تحلیلی خود را فرد خودخواه تنها استوار می‌سازد، سوسیالیسم یا دست‌کم سوسیالیسم مارکسی، طبیعت جمعی فرد انسانی را تصدیق می‌کند (۵۶). از نقطه نظر فرضیه‌ی لیبرالی که می‌گوید مردم بنا به طبیعت خود، موجوداتی فردگرا و خودخواه به دنیا می‌آیند، مشکل بتوان سازمان اجتماعی را اصولاً درک کرد و پذیرفت مگر در حالت

یک قدرت بیگانه (دولت) بر فراز سر افراد انسانی: دولت هم‌زمان یک خطر و تهدید برای آزادی فردی و نیز ضامن اصلی آن به شمار می‌رود. در نتیجه بنا به گفته‌ی مناسب تام پین، دولت از نظر لیبرال‌ها یک "شر لازم" است! به نوعی می‌توان آنارشیسم را هم‌چون یک نسخه‌ی رادیکالیزه شده این منظر درک کرد که البته مبتنی بر یک نظریه خوش‌بینانه‌تر درباره طبیعت انسانی است: آنارشیسم این ایده‌ی لازم بودن شر را در هر شکل آن رد می‌کند. آنارشیست‌ها پیرامون مباحثه بر سر دموکراسی سخن اندکی دارند، و در باره آن سکوت پیشه کرده‌اند؛ و همین نشان‌گر آن است که از نقطه‌نظر آن‌ها ساختارهای سیاسی دموکراتیک نیز هنوز دولت‌اند و در نتیجه "نافی آزادی".

این امر به معنای آن نیست که همه آنارشیست‌ها یک الگوی ساده و خودخواهانه فردگرا را به عنوان الگوی طبیعت انسانی می‌پذیرند- اگر چنین چیزی در باره صداها‌ی غالب در آنارشیسم آمریکایی قرن گذشته صادق است، آنارشیسم اروپایی گرایش به پذیرش یک مفهوم اجتماعی‌تر از طبیعت انسانی داشته است. در نتیجه پرودون، باکونین و به ویژه پیتر کروپوتکین "یک باور گسترده به جامعه ابراز داشته‌اند که البته باید توسط روح همبستگی تحکیم شود، جامعه‌ای که هم‌چون یک کل درک شود و درون آن آزادی فردی از راه میانجی‌گری یک درک فردیت جمعی حفظ می‌شود" (۵۷). اما همان‌طور که دیوید مورلاند در تحلیل گسترده خود در باره رویکردهای آنارشیستی کلاسیک پیرامون طبیعت انسانی استدلال می‌کند، "آنارشیسم اجتماعی حاوی یک سنتز موفق از سوسیالیسم و لیبرالیسم نیست، بلکه بیش‌تر این دو رویکرد به طبیعت انسانی را در یک التقاط عجیب و ناجور با هم ترکیب می‌کند، یعنی مفهوم لیبرالی فرد خودخواه را جهان‌شمول می‌سازد و به آن یک دسته عناصر سوسیالیستی هم می‌افزاید، و در نتیجه یک بن‌بست حل‌ناشدنی در باره‌ی مسئله طبیعت انسانی

ارائه می‌دهد" (۵۸). از آن‌جا که مارکس بر این نظر بود که فردیت انسانی توسط نوع جامعه‌ای شکل می‌گیرد که شخص در آن زندگی می‌کند، در نتیجه او قادر گردید ریشه‌های دوگانه اجتماعی و تاریخی فردگرایی مدرن و نیاز به فرآیند دموکراتیک را درک کند، فرآیندی که نتیجه آن فقط یک شکل جدید از نا-آزادی نباشد، بلکه بر عکس به رشد آزادی و فردیت انسانی منجر و منتهی شود. (۵۹) مارکس و انگلس به همین دلیل با باکونین موافق بودند که سازمان به معنای اقتدار است، اما تاکید داشتند که چون جامعه یک سازمان است، پس محو جنبه‌ی اقتدار آن ابلهانه خواهد بود. مبارزه برای سوسیالیسم از این منظر آن‌قدرها یک مبارزه علیه اقتدار نیست که یک مبارزه برای درهم‌شکستن یک شکل نا-دموکراتیک اقتدار، و جابه‌جایی آن با یک بدیل دموکراتیک است. تصور جنبه‌ی اجتماعی انسانیت صرفاً در شکل بیگانه‌ساز دولت، در روایت لیبرالیسم و آنارشیسم، از مشکلی رنج می‌برد. مارکس چنین استدلال می‌کند که چون کارگران تنها از راه سازمان جمعی خود قادر به آزادسازی خویش اند، همبستگی آن‌ها مبنایی است برای ایجاد یک بدیل مشخص دموکراتیک برای غلبه بر بیگانه‌شدگی آن‌ها. انگلس هم چنین تفسیر می‌کند در حالی که سوسیالیست‌های انقلابی توافق دارند "که دولت سیاسی و همراه با آن اقتدار سیاسی به مثابه‌ی یک نتیجه انقلاب آینده اجتماعی باید ناپدید شود"، این موضوع اما به معنای پایان سازمان اجتماعی نیست. به عکس، او اصرار می‌ورزد که تحت شرایط سوسیالیسم، جامعه خصلت سیاسی (بیگانه) خویش را از دست خواهد داد تا به جای آن شکل دموکراتیک کنترل کارکردهای اداری را به عهده گیرد (۶۰). به همین دلیل توجه اصلی مارکسیست‌ها به یک جامعه مربوط به خصوصیات آن در پرتو توجه به برخی شکل-های اقتدار نیست (که همیشه به نحوی وجود خواهند داشت)، بلکه توجه آن‌ها به میزان کنترل دموکراتیک بر اقتدار است، زیرا در صورت فقدان چنین وضعی باید

پرسید واقعا چه کسی کنترل امور را به دست دارد؟ همان‌طور که هربرت مارکوزه تفسیر می‌کند، "گرایش مارکس به پایان اقتدار نیست، بلکه دغدغه‌ی او بیش‌تر دموکراتیزه شدن کامل اقتدار است." (۶۱)

دیگر این که، چون ساختارهای اجتماعی در طول زمان رشد می‌کنند، خود جامعه دارای یک شخصیت تاریخی است: اگر خواهان اعمال کنترل دموکراتیک بر جامعه هستیم، باید ابتدا خصلت انضمامی آن را در یک مقطع تاریخی معین بررسی کنیم. برای انسان‌های اولیه، شکارچیان گردآورنده محصولات طبیعی در دوران پیشاتاریخی، جامعه شاید متشکل از یک گروه کوچک باشد که تعلق فرد بدان نیز روشن بود. اما امروزه ما در یک بازار جهانی زندگی می‌کنیم که مشخصه‌ی آن تقسیم کار جهانی است، یعنی جامعه ما یک جامعه جهانی است. در نتیجه مسائل اجتماعی ما و نهایتاً راه‌حل‌های آن‌ها نیز جهانی اند: در حالی که فعالیت محلی، یک عنصر اصلی مبارزه برای یک جهان بهتر است، پیروزی نهایی تنها می‌تواند بر دموکراتیزه کردن جامعه در سطح جهانی مبتنی باشند. این و برخی اولویت‌های دولت‌گرایانه، آن مبنای مادی است که آنارشیست‌ها براساس آن‌ها مارکس را متهم به ارتکاب یک گناه بزرگ-مرکزیت‌گرایی- می‌کنند. (۶۲)

این واقعیت که عطف توجه به تمرکز، ریشه در تحولات مادی جامعه دارد، یک رازورزی دیگر آنارشیست‌ها را هم روشن می‌کند: این که از نظر آن‌ها مارکس فکر می‌کرد که بیگانه‌شدگی خاص در سرمایه‌داری را می‌توان از راه "تغییر صرف شکل دولت و سپردن کنترل دولتی به دست سوسیالیست‌ها تغییر داد" (۶۳). مارکس دقیقاً عکس چنین چیزی استدلال می‌کند: این که مبارزه موفقیت‌آمیز برای رهایی نمی‌تواند به واسطه یک تغییر صرف دولتی به وجود آید، بلکه باید ریشه در یک جنبش اجتماعی عمیق‌تر داشته باشد.

به سمت پاریس

هسته‌ی عقلانی این افسانه را می‌توان در بحث مارکس با آنارشیست‌ها در بین‌الملل اول بر سر ارتقای مطالبات سیاسی، یعنی خواست اصلاح و تحمیل آن بر دولت، سراغ گرفت؛ افسانه‌ای که چنین تصور می‌کرد که او تغییر در دولت را برای ایجاد سوسیالیسم کافی می‌دانست. پرودون و باکونین با تکیه بر نظرات خود در باره طبیعت انسانی، بر این باور بودند که سازش و هماهنگی طبیعی چیزی است که تنها از راه زوال حکومت و دولت ممکن است. (۶۴) در نتیجه در حالی که مارکس از سوی اتحادیه‌های کارگری انگلیس حمایت می‌شد، و بر الزام مبارزه برای اصلاح تاکید می‌کرد - اصرار داشت که "مبارزه کارگران برای ایجاد اصلاحات و تحمیل تصویب قوانین جدید بر دولت به معنای آن نیست که آن‌ها موجب تحکیم قدرت دولتی می‌شوند، به عکس این مبارزات پیروزمند، به معنای آن است که آن‌ها خود قدرت را متحول می‌کنند، قدرتی که حالا علیه آن‌ها استفاده می‌شود و آن را به عاملی برای خود تبدیل می‌کنند" (۶۵) - منتقدان آنارشیست او بر این گمان بودند که تقاضا از دولت برای تحقق خواست‌ها تنها منجر به بدتر شدن اوضاع خواهد شد. با این که چنین سخنی از سوی مارکس او را در معرض سوءتفسیرهای رفرمیستی قرار داد (۶۶)، با این همه این سخن و دیگر سخنان نظیر آن باید هم‌چون بخشی از یک فرآیند ایجاد و تقویت آگاهی سوسیالیستی در طبقه کارگر درک شوند. همان‌طور که کالینیکوس و آبرامسکی در مطالعات خود پیرامون بین‌الملل اول بدان پرداخته‌اند، مارکس بر این باور بود "که مبارزات اتحادیه‌ای هم‌چون بازنمایی یک دوره ضروری اند و کارگران باید از آن عبور کنند تا به مسیر کامل رهایی برسند" (۶۷). تقاضا از دولت به طور اندام-واری از دل جنبش خود کارگران برمی‌خیزد، و مارکس تقاضاهایی نظیر ایجاد

هال در پیر، پل بلک‌لیج...

محدودیت بر کار روزانه را به طور توأمان هم به مثابه‌ی یک دستاورد در خود می‌دید و هم به عنوان بخشی از فرایندی درازمدت تحول سوسیالیستی درک می‌کرد؛ که سرانجام باید از راه انقلاب تحقق یابد. این موضع در تفسیرهای او بر کمون پاریس به بهترین شکلی نشان داده شده است. تحلیل‌های مارکس از کمون در واقع بطلان افسانه‌پردازی پیرامون رویکرد "دولت‌گرایانه" اوست. این تحلیل‌ها با پیش‌داوری‌های آنارشیستی در باره سیاست‌های او هم‌سوئی ندارند. برغم این واقعیت که مارکس کمون را هم‌چون یک نمونه از سوسیالیسم واقعا زنده درک می‌کرد، چیزی که نشان می‌داد "طبقه کارگر نمی‌تواند بر ماشین دولتی از قبل حاضر و آماده چنگ بیندازد و آن را برای اهداف ویژه خود به کار گیرد" (۶۸)، باکونین اصرار داشت که مارکسیست-ها "باور دارند که بسیج نیروهای کارگران برای کسب قدرت سیاسی دولتی ضرورت دارد" (۶۹). آنارشیست‌هایی هم‌چون پیتر مارشال آغوش باز مارکس، انگلس و لنین به روی کمون به مثابه‌ی یک نمونه از دیکتاتوری پرولتاریا را تحت نام یک "طعن تاریخی" (۷۰) انکار می‌کنند، در واقعیت اما، این آنارشیسم است که دارای تناقض‌های درونی بسیار بنیادین‌تری با مفهوم‌پردازی کمون است. مارکس در تحلیل خود از کمون بدین نکته اشاره کرد که برغم درهم شکسته شدن ساختارهای کهنه قدرت دولتی (دست‌کم در پاریس) به دست کارگران، معهذاً موضوع کارگران نفی اقتدار نبود و به همین دلیل هم حاکمیت خود را جای آن ساختارها نشاندهند: کمون "یک حکومت از طبقه کارگری بود" که قدرت واقعی (و نه فلابی پارلمانی) در پاریس را به دست داشت. او در همین رابطه توضیح داد که این همان چیزی است که او از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا استنباط می‌کند (۷۱)، یا باز هم به سادگی می‌گوید که کمون همان حاکمیت طبقه کارگر است (۷۲). برغم این که مارکسیست‌ها این وضعیت را به نحو شایسته‌تری هم‌چون یک دولت کارگری توصیف کرده‌اند، چند سال بعد انگلس

یادآور شد که کلمه "دولت" در این جا گمراه کننده است: "این همه پُرگویی در باره دولت باید متوقف شود به ویژه این که کمون هرگز دولت به آن معنایی نبود که از این اصطلاح استنباط می‌شود" (۷۲). از آن جا که دولت‌های کارگری، برخلاف همه‌ی دولت‌های پیشین، تجلی حاکمیت اکثریت مردم و نه یک اقلیت ناچیز اند، پس آن‌ها دیگر دستگاه‌های ویژه‌ی سرکوب و اعمال قهر با هدف برپا نگه داشتن روابط استثمارگرانه اجتماعی نیستند. و برغم این که کمون به قدر کافی دوام نیاورد تا چنین امری را به اثبات برساند، معهذنا باید دانست که حتی همین ساختارها هم به محض توقف تهدیدات و تمهیدات ضدانقلابی بورژوازی راه زوال در پیش خواهند گرفت. اما درک این موضوع در عوض دشوار است که چگونه باکونین با مواضع اخص خویش که خود را دشمن "هر گونه حکومت و قدرت دولتی" اعلام کرده بود می‌توانست کمون را بپذیرد و از آن استقبال کند (۷۴). در واقع کروپوتکین چند سال بعد از یک رویکرد بسیار نزدیک به باکونین گفت که خطای اصلی کمون این بود که ساختار نمایندگی را پذیرفت و این امر به معنای بازتولید حکومت‌های پارلمانی بود. او اصرار داشت که ضعف کمون نه در وجود مردانی بود که آن را هدایت می‌کردند، بلکه در "نظام"ی بود که آن‌ها بدان گردن نهادند (۷۵). از یک دیدگاه آنارشیستی به نظر می‌رسد که کروپوتکین در نظرات خود منسجم‌تر و وفادارتر به اصول اندیشه آنارشیستی است تا باکونین: کمون شکل حکومت نمایندگی را به خود گرفت و در نتیجه تبدیل شد به یک نمونه دیگر از آن چه که آنارشیست‌ها مخالف آن باید باشند: دولت. آن چه مارکس به این همه افزود یک جانبداری از "دولت‌گرایی" نبود، بلکه یک نوع تصدیق وضعیت جدید بود، هر چند کمون برخی جنبه‌ها و شکل دولتی را در خود حفظ کرده بود، اما مضمون آن‌ها را به طور رادیکال عوض کرده بود، زیرا که یک طبقه نوین به قدرت رسیده بود. این رویکرد به کمون یکی دیگر از افسانه‌ها و رازورزی‌های آنارشیسم در

باره مارکسیسم کلاسیک را نیز از بیخ و بن منهدم کرد: آن‌هم این که مارکسیسم کلاسیک یک شکل از ژاکوبنیسم است.

ژاکوبنیسم، بلانکیسم و مارکسیسم

این مدعا که مارکس یک فرد دولت‌گرا، و کسی که بر این باور است که تغییری ساده در حکومت برای ایجاد سوسیالیسم کافی خواهد بود، به این اتهام ربط دارد که، او قادر نشد خود را از محدودیت‌های ژاکوبنیسم- انقلابی‌های تندرو در پرمخاطره‌ترین مرحله‌ی انقلاب فرانسه رها سازد. به عنوان نمونه باکونین در مطلب خود "دولت‌گرایی و آنارشی" استدلال می‌کند که "مارکس به واسطه آموزش و خلق و خوی شخصی‌اش یک ژاکوبنیست است، و رویای دلخواه او دیکتاتوری سیاسی است" (۷۶). جدا از سخن‌پردازی ابلهانه باکونین در باره اراده به قدرت که گویا در ذات مارکس وجود داشته است، اتهام ژاکوبنیسم جدی است و باید برای ابطال آن بحث کرد. به مدت یک سال در فاصله سال‌های ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴ ژاکوبین‌ها در صف مقدم انقلاب فرانسه بودند. آن‌ها تحت رهبری روبسپیر در طی دوره زمام‌داری خود با یک تضاد مواجه بودند. آن‌ها از سویی فکر می‌کردند که به مثابه‌ی ابزار تحقق "اراده همگانی" روسو عمل می‌کنند. از سوی دیگر اما آن‌ها هرگز به طورشایسته و بسنده به این معضل نپرداختند که منافع و سعادت همگانی چگونه می‌تواند در یک جامعه طبقاتی به وجود آید و بازنمایی و نمایندگی شود. در واقع ژاکوبین‌ها به جای آن که نمایندگی اراده همگانی یا اراده کلی را به عهده داشته باشند با پشتیبانی سان کولوت‌ها بر سر کار آمده بودند.

سان کولوت‌ها^۹

^۹ کسانی که فاقد شلوار سه ربعی تا زیر زانو بودند که در میان اشراف متداول بود.

که از "صنعت‌گران، پیشه‌وران و کسبه (دکان‌داران) خُرده‌پا (که شامل استادکارها و دوره‌گردان می‌شد)، خدمت‌کاران و روزکاران" تشکیل می‌شدند (۷۷)، و ژاکوبین‌ها منافع آن‌ها را نمایندگی می‌کردند. از آن‌جا که روبسپیر در عمل خصلت محدود پایه‌ی اجتماعی خود را دریافت، هر چند به لحاظ نظری قادر به بررسی و تحلیل آن نبود، پس چنین نتیجه گرفت که سعادت همگانی چیزی است که باید از سوی جامعه به مثابه‌ی گونه‌ای تصحیح بر نقائص انسان‌های منفرد تحمیل شود" (۷۸). در نتیجه به رغم دفاع تب‌آلود و پ، رشور خود از دموکراسی، معهدا روبسپیر مطابق باور کم-یا-بیش پوشیده خود گمان می‌کرد که "دموکراسی نه تنها باید از بالا هدایت شود"، بلکه هم‌چنین باور داشت که "هیچ‌گونه اعتمادی نمی‌توان به تب و تاب و شور و شوق خودانگیخته انقلابی مردم نشان داد" (۷۹). تضاد بین سیاست‌های به طور رسمی دموکراتیک او و مبنای محدود پایگاه اجتماعی پشتیبانان او بود که در زمینه دخالت نظامی بیرونی علیه انقلاب منجر به ظهور سیاست ترور شد. با این که دانیل گرن این ایده را انکار می‌کند که انقلابات ضرورتاً باید به درون ورطه ستم‌کاری و بیدادگری سقوط کنند، اما به جز این امر، بر این نظر است که مارکس هرگز بر تنش درونی نظرات خود غلبه نکرد که بین جنبه "کمونال" و "ژاکوبینی" در نوسان بودند، و لنین نیز به همین دلیل به مسیر ژاکوبینی افتاد. (۸۰) این ارجاع به لنین یک گریز به تفسیر مشهور اوست مبنی بر این که "یک ژاکوبین که حقیقتاً خود را با تشکیلات پرولتاریا-یک پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی خود- هم هویت بداند یک انقلابی سوسیال دموکرات است" (۸۱). این عبارت معمولاً برای اقامه برهان پیرامون ناموفق بودن تلاش‌های لنین برای گسست از محدودیت‌های ژاکوبینیسم به میان آمد و به همین دلیل گفته می‌شود که فرجام انقلاب روسیه هم‌چون انقلاب پیشین خود، انقلاب فرانسه، محکوم به انحطاط ناشی از رژیم ترور بود. اما با توجه به آن زمینه و بستری

که نوشتار لنین را قالب می‌گیرد، روشن می‌شود که ارجاع به ژاکوبینیست‌ها ابتدا از سوی منتقدان رفرمیست مارکسیسم انجام گرفته بود، کسانی که در تلاش گسست از "شر" همه سیاست‌های انقلابی بودند و در نتیجه لنین در پاسخ به آن‌ها می‌گوید که مارکسیست‌ها هم‌چون ژاکوبین‌ها، اما تحت شرایط کاملاً متفاوتی، مصمم‌ترین دشمنان نظم حاکم هستند. (۸۲)

شناخت تفاوت بین آن شرایط تاریخی که منجر به ظهور ژاکوبینیسم شد و شرایط دیگری که بن‌مایه برآیند سوسیالیسم مدرن گشت، مطمئناً الفبای نظری برای لنین این شاگرد دیرآشنای مارکس بوده است. میشل لووی در همین رابطه می‌گوید: با این که مارکس آشکاراً "عظمت تاریخی و انرژی و توش و توان انقلابی روبسپیر را تحسین می‌کند" اما با همان آشکاری هم ژاکوبینیسم را "به مثابه‌ی یک الگو یا منبع الهام-گیری برای پراکسیس انقلابی سوسیالیستی" انکار می‌کند (۸۳). در واقع مارکس از همان اوان کار نویسندگی خود، با انتقاد هگل از ژاکوبینیسم آشنا بود؛ و از آن بهره می‌گرفت. از نظر هگل رژیم ترور روبسپیر نقطه مقابل ضروری در برابر تلاش او برای تحمیل یک ایده خاص بر جامعه آن هم از مسیر بالا به پایین بود که ریشه در یک تحول پیشین "مذهب و تمایلات و روحیات" ملت نداشت" (۸۴). مارکس نیروی استدلال انتقادی هگل را درک می‌کرد، اما موافق نبود که ژاکوبین‌ها مرزها و محدودیت‌های پروژه انقلاب را فاش کرده بودند (۸۵). به عکس او استدلال می‌کرد که این شکاف بین رهبری و توده‌های مردم یک ویژگی عمومی انقلابات نیست، بلکه بازتاب خصلت بورژوایی انقلاب فرانسه است. او این نوع انقلاب را از انقلابات مدرن پرولتاریایی متمایز می‌کرد، به نحوی که تفاوت بین سیاست خود و ژاکوبینیسم را روشن کند (۸۶). بر مبنای نظر مارکس انقلابات بورژوایی از دل رشد تضادهای موجود بین تجلی روابط تازه‌ی تولید سرمایه‌داری و دولت‌های پیش‌سرمایه‌داری بیرون می-

آمدند و جایی که این انقلابات به موفقیت دست می‌یافتند، موانع پیش پای رشد سرمایه‌داری را رفع می‌کردند. با این که نشانه این انقلابات گسست مترقی آن‌ها با سلسله‌مراتب پیش‌سرمایه‌داری بود، اما ویژگی آن‌ها انتقال قدرت از یک طبقه حاکم به یک طبقه دیگر و در بهترین حالت حاوی یک رابطه متضاد بین رهبری و توده‌های مردم بود. به عنوان نمونه انقلاب بورژوازی "از بالا" در مورد اتحاد آلمان دوره‌ی بیسمارک، حاوی هیچ کنش توده‌ای به طور کلی نبود، در حالی که انقلابات بورژوازی "از پایین" در انگلیس، آمریکا و فرانسه از راه درگیری و دخالت طبقات پایین جامعه ممکن شد؛ اما به همان شکل به حذف و دور نگه داشتن فقیران از قدرت منتهی گشت. انقلابات پرولتری اما از آن‌جا که از سوی طبقات کار و زحمت و به خاطر آن‌ها انجام می‌شود (۸۷) - "رهایی توده‌های کار و زحمت باید به دست خود این طبقات تحقق یابد- ضرورتاً به لحاظ کیفی در نحوه‌ی اداره و در پیامدهای خود دموکراتیک‌تر خواهند بود. تمایزگذاری مارکس بین انقلابات بورژوازی و پرولتاریا اشاره به یک مسئله بسیار بنیادین ناظر بر این ادعا دارد که گویا نوعی پیوند بی‌واسطه و ناگسستنی بین او و روبسپیر وجود داشته است. مارکس برخلاف روبسپیر، کاملاً آگاه است که هیچ ایده-ی عموماً پذیرفته شده‌ای پیرامون سعادت و خیر همگانی در یک جامعه تقسیم شده طبقاتی نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ اما مبارزات جمعی کارگران به طور یگانه‌ای به سوی یک بدیل نظام‌مند در برابر بیگانگی سرمایه‌داری اشاره می‌کند، آن هم به شیوه-ای که بر مبنای آن، اقشاری بیرون از صفوف خود طبقه کارگر نیز بدیل آن را بپذیرند. پس اگر سوسیالیسم مدرن، تنها با ظهور و برآیند طبقه کارگر مدرن مطرح می‌شود، در آن صورت تحقق این قابلیت دست‌کم مستلزم یک مبارزه دوجانبه از سوی سوسیالیست‌ها برای احراز مقام رهبری در داخل جنبش است: مبارزه مارکسیست‌ها برای هژمونی سوسیالیسم (۸۸). در درون صفوف خود طبقه کارگر، و هم زمان مبارزه

برای کسب هژمونی سوسیالیستی طبقه کارگر در درون جامعه به طور کلی. پس به طور خلاصه استراتژی انقلابی مارکس استوار بود بر ظهور نیروهای نوین اجتماعی - رشد سرمایه‌داری و همراه با آن رشد طبقه کارگر مدرن. به همین دلیل نیز استراتژی او بسیار متفاوت از تلاش‌های قبلی (بالا به پایین/ دولت‌گرا) برای تحقق یک جهان بهتر است و باید درک کرد که چرا مارکس باور داشت که برای انقلابیون دریافت و درک تاریخ بسیار مهم است: چنان چه یک انقلاب سوسیالیستی تنها در مقاطع معین و خاص تاریخی ممکن باشد، در آن صورت شناخت آن شرایطی که منجر به این انقلابات می‌شوند اهمیت دارد و انگهی باید بر این نکته آگاه بود که تفاوت این شرایط با شرایط دیگر در کجاست که منجر به ظهور دوره‌های انقلابی دیگری می‌توانند شد. برخلاف مارکس، سوسیالیست‌هایی در قرن ۱۹ بودند که هم چنان به فعالیت در سنت ژاکوبینی ادامه می‌دادند - و مارکس نسبت به سیاست‌های آنان بی‌زاری نشان می‌داد. مثلاً سوسیالیست فرانسوی بلانکی، انقلاب را هم چون یک حرکت پیروزمند آغاز شده از سوی یک گروه نخبه کوچک انقلابیون می‌دید که به نمایندگی از سوی کارگران قدرت دولتی را به دست می‌گیرد (۸۹). انگلس در دنباله بحث حول موضوع کمون درباره بلانکیست‌ها چنین استدلال می‌کند که این گروه "مرکب از کسانی بود که تنها در احساسات خود سوسیالیست بودند: زیرا که الگوی سوسیالیسم آن‌ها هیچ پیوندی با بررسی مبارزه‌ی طبقاتی مناسب و لازم بر مبنای تاریخی سوسیالیسم نداشت". نظر انگلس در تقابل روشن با این ادعا است که او و مارکس جلوه‌ی ژاکوبن‌های مخفی اند. او هم چنین این گفته‌ی بلانکی مبنی بر این که انقلاب یک "حمله غافل‌گیرانه و ضربتی و سریع و آنی توسط یک گروه انقلابی اقلیت است" را مردود اعلام کرد و می‌گوید که رویکرد بلانکیستی (ژاکوبینی) مدعی "یک الگوی منسوخ" انقلاب به مثابه‌ی "دیکتاتوری" است. (۹۰)

از یک منظر، مارکسیسم از تمایز بین آنارشیسم و بلانکیسم فراتر رفت در حالی که نقاط مثبت آن‌ها را در خود حل کرد: هم‌چون اولی ریشه در جنبش واقعی از پایین دارد، اما هم‌چون دومی به اهمیت قطعی نقش رهبری‌کننده سوسیالیست‌ها برای واژگون‌سازی دولت کهنه اذعان دارد. موضوع برای مارکسیست‌ها این بود که رهبری سوسیالیستی باید ریشه در جنبش واقعی داشته باشد و نه آن که از بالا بدان تحمیل شود. همان‌طور که تروتسکی استدلال می‌کند، خطا است هر آینه خودانگیختگی را نقطه مقابل امر رهبری قرار داد، زیرا که آن‌ها هم‌چون دو سوی یک سکه باید درک شوند (۹۱). این رویکرد به مسئله انقلاب یک سویه عمومی از الگویی بود که مارکس و انگلس در ۱۸۴۵ تشریح می‌کردند. استدلال آن‌ها این بود که انقلاب یک ضرورت است نه تنها به خاطر این که "طبقه حاکم نمی‌تواند به شکل دیگری به جز این واژگون شود"، بلکه هم‌چنین به مثابه‌ی "طبقه‌ای که آن را برمی‌اندازد تنها از راه یک انقلاب می‌تواند موفق به رها کردن خود از همه کثافات اعصار شده و بدین ترتیب شایسته ساختن یک جامعه نوین شود" (۹۲). این ایده "سوسیالیسم از پایین" ویژگی تعریف‌کننده مارکسیسم است که آن را نه تنها از هر شکل سوسیالیسم دولتی متمایز می‌کند، بلکه از هر گونه دولت‌ستیزی آنارشیستی نیز جدا می‌سازد. این موضوع، همان‌طور که برخی آنارشیست‌ها هم استدلال کرده‌اند، تنها تا حدی صحیح است که مارکس و آنارشیست‌های (طرفدار مبارزه طبقاتی) با ابزار متفاوتی برای اهداف یکسانی می‌جنگند (۹۳). زیرا مارکس برای دموکراتیزه کردن اقتدار اجتماعی مبارزه می‌کرد، به نحوی که از محدودیت‌های موجود در تئوری آنارشیستی نیز فراتر رود. این موضوع البته به معنای آن است که مارکسیست‌ها هم‌چون آنارشیست‌ها برای درهم شکستن دولت‌های سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند، ما هم‌چنین تصدیق می‌کنیم که گاهی گام برداشتن به سوی دموکراسی بزرگ‌تر، نیازمند فعالیت دولتی است: کافی است که به

سخن‌پردازی و لفاظی‌های توخالی دشمنان اصلاح خدمات بهداشت و درمان در آمریکا دقت کنیم تا دریابیم که "اظهار داشتن این موضوع که همه جا و در همه موارد دولت است که دشمن اصلی فرد آزاد است، تا چه اندازه یاه و پوچ است". (۹۴)

در حالی که جنبه‌ی لیبرالی تئوری آنارشیستی نشان‌دهنده رابطه بین آزادی و اقتدار به مثابه‌ی یک معادله‌ی مجموعاً صفر است؛ مارکسیست‌ها چنین استدلال می‌کنند که چون آزادی فردی توسط سازمان اجتماعی شکل می‌گیرد، پس لاجرم تنها در شکل‌های سازمانی هم می‌تواند تحقق یابد. از این دیدگاه آزادی و اقتدار به جای این که متضاد یک‌دیگر باشند، به نحو بهتری هم‌چون مفاهیم تکمیلی یک‌دیگر درک می‌شوند: اولی می‌تواند گسترش یابد در صورتی که دومی دموکراتیزه شود. اگر هدف ما از دموکراسی یک نوع اقتدار باشد، بدیل آن نه اقتدار که یک نوع اقتدار نا-دموکراتیک است. این استدلال بر پیش‌بینی مشهور باکونین روشنایی می‌اندازد که، چنانچه مارکسیست‌ها قدرت را به دست گیرند: "در آن صورت با یک حکومت عمیقاً استبدادی از سوی یک اشرافیت بسیار کوچک و جدید بر توده‌ها مواجه خواهیم شد" (۹۵). همان‌طور که قبلاً ملاحظه شد این تفسیر از سوی بسیاری از آنارشیست‌ها نیز تکرار شده است (۹۶) و (در کمال تعجب) هم‌چنین از سوی برخی مارکسیست‌ها نیز (۹۷)، به مثابه‌ی یک هشدار خردمندانه در باره خطرات بوروکراتیزاسیون (دیوان-سالاری). اما چنین چیزی معنا ندارد. در بهترین حالت می‌توان آن را هم‌چون یک پیشینه بر عبارت مشهور رابرت میشلز "قانون آهنین الیگارشی" درک کرد که مطابق آن همه سازمان‌ها به طور ناگزیر تبدیل به گروه‌های نخبه حاکم می‌شوند (۹۸). دونکان هالاس می‌گوید که این نوع استدلال‌ها در هنگام کاربرد بر سازمان‌های دموکراتیک مرکزیت‌گرا بوی "یک نسخه سکولاریزه شده افسانه گناه اولیه" را می‌دهند (۹۹)، و همان‌طور که افسانه و روایت گناه اولیه ما را محکوم به یک زندگی پرمشفت می‌سازد،

ایده‌ی آنارشیستی فوق مبنی بر این که همه سازمان‌های اجتماعی نافعی آزادی هستند، نیز به رغم ظاهر رادیکال خود، امید اندکی به یک بدیل دموکراتیک در برابر سرمایه‌داری باقی می‌گذارد.

نتیجه

از آن‌جا که مارکسیست‌ها و آنارشیست‌ها برای اهداف متفاوتی می‌جنگند به همین دلیل هم ابزارهای متفاوتی به ارث می‌برند. همان‌طور که دیدیم در حالی که آنارشیست‌ها گرایش به تصور یک نوع سازش و آشتی طبیعی غیرتاریخی در فراسوی دولت دارند، مارکسیست‌ها برخلاف آن‌ها، سوسیالیسم را به معنای دموکراتیزه شدن کامل جامعه درک می‌کنند که باید مبتنی بر ظهور تاریخی روابط اجتماعی جدید باشد. در حالی که آنارشیست‌ها به همین دلیل تلاش دارند تا آزادی را از راه عمل مستقیم متحقق کنند، مارکسیست‌ها در درون طبقه کارگر و برای یک رویکرد معطوف به طبقه کارگر در میان فعالان سرمایه‌داری ستیز مبارزه می‌کنند. چنان‌چه عمل مستقیم نیازمند ساختاری سازمانی بی‌استحکام و فدرالی نباشد در آن صورت مبارزه برای دموکراتیزه کردن جامعه علیه دولت نیازمند مبارزه‌ای دموکراتیک و متمرکز است که امکان پیروزی آن را با تمرکز بر منابع آن به حداکثر برساند. برغم ادعاهای مخالف آنارشیست‌ها این وضعیت حاوی یک الگوی از بالا به پایین نیست. به عکس برای موفقیت جنبش، حزب سوسیالیستی به طور توأمان باید هم به صدای جنبش از پایین تبدیل شود و هم باید علیه فرقه‌گرایی در جنبش مبارزه کند. این الگوی رهبری همان‌طور که تونی کلیف درک کرده بود نمونه‌ای از مدیریت‌گرایی یا یک نسخه دیگر از نخبه‌گرایی روشنفکری نیست، بلکه باید به مثابه‌ی امری ریشه‌دار در رفاقت‌های مبارزاتی درک شود:

هال دریپر، پل بلکلج...

"حزب انقلابی باید روش گفتگو با کارگران بیرون از خود را در پیش بگیرد. تاکتیک‌های حزب نباید دلبخواهی باشند، بلکه حزب باید ابتدا آموزش از تجارب جنبش توده‌ای را در دستور کار خود بگذارد و سپس از دل آن‌ها تعمیم‌های تاکتیکی استنتاج کند. حزب باید پژواک آگاهانه نیروی محرکه‌ی غریزی طبقه کارگر برای سازماندهی مجدد جامعه بر مبنای سوسیالیستی باشد" (۱۰۰). کلیف یک چنین الگوی رهبری را از خود اختراع نکرد، بلکه آن را بر اساس مطالعه پیرامون یک جنبش احیای نوآورانه مارکسیسم فرا گرفت که در یک دوره کوتاه حوالی جنگ اول جهانی اتفاق افتاد. این جنبش دارای ریشه‌های مشابهی در جریان سندیکالیستی بود که قبل از جنگ در درون جنبش کارگری به مثابه‌ی واکنشی علیه رفرمیسم ایجاد شده بود. سندیکالیسم از سوی مبارزه طبقاتی از پایین تغذیه می‌شد و از مفاهیم پرودون و باکونین مبنی بر عمل مستقیم به مثابه‌ی بدیلی در برابر سیاست‌های بورژوازی و نیز مفهوم مارکسی سوسیالیسم به مثابه‌ی خودرهنایی طبقه کارگر مدد می‌گرفت. (۱۰۱) سندیکالیست‌ها هم‌چون مخالفان سرمایه‌داری کنونی، نسبت به "سیاست" در شکل سازش و مصالحه و فرصت‌طلبی ویژه زد و بندهای پارلمانی، صرفاً حس تحقیر و بی‌زاری را به نمایش می‌گذاشتند (۱۰۲). با این که جنبش به تازگی احیا شده و جدید مارکسیستی همان بی‌زاری سندیکالیست‌ها را نسبت به سیاست‌های رفرمیسم چپ نشان می‌دهد، با این حال به دلیل درگیرکردن دوباره خود با درک وسیع‌تر مارکس از سیاست، قادر بود به فراسوی محدودیت‌های سندیکالیسم اشاره کند. این جنبش که مرتبط با نوشته‌های لنین، تروتسکی و رزا لوکزامبورگ بود، بیان عالی سیاسی خود را در کار ۱۹۱۷ لنین دولت و انقلاب یافت که منشاء ذهنی سقوط و انحطاط جنبش بین‌المللی سوسیالیستی به درون رفرمیسم را در سوءتعبیرهای خودسرانه بین‌الملل دوم از نقد مارکس از دولت ردیابی کرد. مسیر انتخاب شده از سوی آنتونیو گرامشی نیز تفاوت‌ها

و شباهت‌ها بین این مارکسیسم تازه احیا شده و آنارکوسندیکالیسم در اوایل قرن ۲۰ را نشان می‌دهد. در پاسخ به اتهاماتی مبنی بر کاربست شیوه‌های آنارکوسندیکالیستی که متوجه او و باقی گروه گردآمده حول روزنامه سوسیالیستی نظم نوین در تورین بین سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ بود، گرامشی اعلام کرد که بله هم‌چون سندیکالیست‌ها و علیه تفسیر هر چه فزاینده‌تر رفرمیستی از مارکسیسم غالب در بین‌الملل دوم، این گروه تلاش کرده است تا سوسیالیسم خود را، به جای ارائه یک الگوی مجرد رهبری، بر مبنای جنبش واقعی خودانگیخته و از پایین کارگران بنا کند. اما ضعف این رویکرد از نظر گرامشی بیان‌گر کاستی عمومی‌تر در داخل سندیکالیسم بود، آن هم این که روزنامه فوق در بیان یک استراتژی مناسب عاجز بود که قادر به پیوند زدن خواسته‌های کارگران تورین با دهقانان جنوب ایتالیا و ارتقای آن‌ها به سطح یک طرح بزرگ با هدف واژگونی دولت ایتالیا و جابه‌جایی آن با یک دموکراسی مبتنی بر شوراهای کارگری باشد (۱۰۳). در طول سال‌های بعدی در حالی که گرامشی کار خود را بر مبنای مبارزات دوره‌ی نظم نوین رشد می‌داد، هم‌زمان در تلاش رفع این ضعف‌ها بود. نظم نوین او، هم‌چون آنارکوسندیکالیست‌ها، فعالیت خود را در قلب مبارزات هر روزه کارگران معمولی بنا می‌کرد، اما بر خلاف آن‌ها رویکرد خود به استراتژی سیاسی را گسترش می‌داد، تا نه تنها هدف درهم شکستن دولت سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک بخش از جنبش وسیع علیه سرمایه‌داری را دنبال کند، بلکه هم‌چنین آن را با یک بدیل دموکراتیک جابه‌جا و تکمیل کند (۱۰۴). این هدف و ابزار لنینیستی که به واسطه آن‌ها او تلاش داشت به آن دست بیابد هیچ شباهتی با برچسب "سوسیالیسم دولت-گرا" ندارد. این هدف، مفهوم طبیعت انسانی مورد نظر مارکس و نکته ملازم آن، الگوی ایجاد دموکراسی را نیز به عنوان پیش‌فرض خود داشت. ادای سهم لنین به سنت سوسیالیسم از پایین، نشان دادن این نکته بود که برای جلب اکثریت عظیم

جامعه و درهم شکستن دولت کهنه، چپ‌نیامند یک حزب دموکراتیک و متمرکز است. گرامشی این سیاست را از لنین آموخت، و ادای سهم هر دوی آن‌ها به مارکسیسم، تنها مبتنی بر انتقاد مارکس از فقدان انسجام نظری و عملی در آنارشیسم نبود، بلکه خود آن‌ها نیز هم یک منبع غنی برای درس‌گیری در نبرد علیه سرمایه‌داری برای فعالان سوسیالیست دوره ما به شمار می‌روند.

یادداشت‌ها:

۱. با سیاست از کولین بارکر، الکس کالینیکوس، جوزف چونارا، کریستین گورتن به ویژه کریس هارمن به خاطر ارائه نظراتشان پیرامون یک پیش‌نویس از همین مطلب. تعبیر و تفسیرهای بسیار ریز و همراه با جزئیات کریس هارمن هم‌چون همیشه بسیار دست و دل‌بازانه و به طرز شگفت‌انگیزی پرنفوذ بودند. او یک راهنمای الهام‌بخش برای من بود. این مقاله را به خاطره گرامی او اهدا می‌کنم.

۲. تازه‌ترین آن‌ها به عنوان نمونه

Callinicos and Nineham 2007, p93.

۳. برای مطالعه بیش‌تر در باره کمون پاریس به طور کلی و تفسیرهای مارکسیستی و آنارشیستی از اهمیت آن به طور مشخص‌تر نگاه کنید به:

Gluckstein, 2006, especially pp181-207.

۴. Guérin, 1970, p12.

۵. Chomsky, 1970, pp xv, xviii.

۶. دریپر به تمایزگذاری بین آن‌چه که او "دو روح سوسیالیسم" می‌نامد، مشهور است: سنت‌های "سوسیالیسم از بالا" (استالینیسیم و فرمیسم) و "سوسیالیسم از پایین" (مارکسیسم کلاسیک) -

Draper, 1992, pp2-33.

7. Draper, 1992, pp6, 11; Draper, 1999, p187.

8. Guérin, 1970, p86.

9. Chomsky, 2005, pp182-184;

هم‌چنین نگاه کنید به ادعای برکمن در این باره که لنینیسم تنها منجر به "دیکتاتوری و ارتجاع" می‌شود.

Berkman, 1989, piv.

۱۰. در باره توازی‌های بین آنارشیسم معطوف به مبارزه طبقاتی و مارکسیسم اتونومیست نگاه کنید به:

Franks, 2006, p12; Day, 2005, p10.

11. See, for instance, Franks 2006, p15.

12. For instance, Franks, 2006, p226.

13. Bakunin, 1990, p143.

14. Callinicos, 2003, p299.

۱۵. هسته عقلانی کاریکاتور آنارشیستی از مارکسیسم این واقعیت است که قوی‌ترین صداهایی که در قرن ۲۰ ادعای مارکسیست بودن کرده‌اند، دولت‌گراها اند (نحله استالینستی و یا مائوئیستی آن) که نظام‌های خشنی نیز بنا نهادند که هر چیز می‌توان به آن اطلاق کرد مگر آن‌چه که ما به مثابه‌ی سیستم سوسیالیستی قبول داریم. اما با توجه به این که نظرات مارکس در باره سوسیالیسم به طور توأمان مبنایی برای یک نقد درون‌ماندگار از تظاهرها و پیرایه‌های سوسیالیستی دولت‌های کهنه استالینستی ارائه کرده است (توماس ۱۹۸۰، ص. ۱۲۲)، و این که این مجله مدت‌هاست که وجه مشخصه‌اش طرح این استدلال است که رژیم‌های استالینستی و مائوئیستی نحله‌هایی از سرمایه‌داری دولتی بوروکراتیک بودند که برای خاطر توجیه دیکتاتوری‌های محلی خودشان نسخه‌های ناپاکی از ایده‌های مارکس و لنین ارائه کردند، من دیگر لزومی به تکرار این استدلال‌ها در این‌جا نمی‌بینم.

(see, for instance, Harman, 1990).

16. Marshall, 2008, p305.

17. Blackledge, 2006.

18. Holloway, 2002, pp11-18.

19. Lenin, 1968, p304.

20. Molyneux, 1986, p76.

21. See especially Lukács, 1971, pp295-342.

۲۲. همان‌طور که در پایین خواهیم دید آنارشیست‌ها (یا دست‌کم بیش‌تر آنان) ساخت و بنای سازمان را انکار نمی‌کنند، اما آن‌ها سازمان‌های سیاسی را رد می‌کنند چون آن‌ها گرایش به تعریف سیاست به طور تنگ‌نظرانه‌تری در راستای کسب قدرت سیاسی دارند.

23. Lenin, 1993, p32.

24. Trotsky, 1921.

25. Lenin, 1961b, p423.

26. Lenin, 1961a, p328.

27. Marshall, 2008, p25.

28. Lukács, 1970, p63.

۲۹. برای یک بررسی در باره اهمیت این تمایزات نسبت به سیاست‌های سوسیالیستی نگاه شود به:

Hallas, 1979, chapter 3.

30. Franks, 2006, p262.

۳۱. Randall Amster

و همکاران تحریریه‌ای او به تازگی در یک مجموعه دانشگاهی در باره آنارشیسم چنین استدلال کرده‌اند که "فراخوان پرودون برای ایجاد یک جامعه بی‌دولت یک نقطه عطف در تفکر آنارشیستی بود".

(Amster and others, 2009, p3).

از بهترین بحث‌های آکادمیک در باره لنین است. مثلاً نگاه شود به میلی‌باند ۱۹۷۷، ص. ۱۵۵ برای انتقاد من به او نگاه شود به بلکلج ۲۰۰۷، ص. ۷۸

- 46: Barker, 2001, p42.
47: Franks, 2006, p118.
48: Gordon, 2008, p69.
49: Gordon, 2008, p70.
50: Woodcock, 1962, p30.
51: Kinna, 2005, pp114-115; Freeman, 1970.
52: Löwy, 2005, p.23.
53: Franks, 2006, p212.
54: Marshall, 2008, p23, p296.
55: Goodway, 1989, p1; Chomsky 1970, pxii; Marshall, 2008, p639.
56: Marx, 1973b, p84.
57: Morland, 1997, p3.
58: Morland, 1997, pp188-189.
 ۵۹ Collier, 1990, p41.

برای مطالعه پیرامون این که مارکس چگونه درک تاریخی خود از طبیعت انسانی را از راه انتقاد به آنارشیسم ماکس اشتیرنر رشد داد نگاه کنید به:

- See Blackledge, 2008, p134,
60: Engels, 1988, p425; 1990c, p227; Marx, 1974b.
61: Marcuse, 2008, p87.
 ۶۲ Marshall, 2008, p305

مارکس در تفسیری که در آن "حماقت بچه‌گانه" باکونین را نقد کرد، چنین نوشت: یک انقلاب اجتماعی رادیکال منوط است به شرایط خاص تاریخی برای رشد اقتصاد به مثابه‌ی پیش‌شرط آن".

- (Marx, 1974b, 334).
63: Kinna, 2005, p31.
64: Kinna, 2005, p8.
65: Marx, quoted in Fernbach, 1974, p17.
66: Fernbach, 1974, p17.

۳۲. Woodcock 1962, p28

فرانکز عمل مستقیم را هم‌چون چیزی "دارای اهمیت خطیر برای پراتیک آنارشیستی معاصر" توصیف می‌کند

(Franks, 2006, p17).

۳۳. گلین وارد آنارکو- کمونیسم، آنارکو-سندیکالیسم، آنارشیسم فردگرا، آنارشیسم صلح‌طلب، آنارشیسم سبز، آنارکو-فمینیسم را فهرست می‌کند.

(Ward, 2004, pp2-3, see also Franks, 2006, pp12-18).

مورای بوکچین از شاخه سوسیالیسم لیبرتارین آنارشیسم، یک انتقاد خردکننده از آنارشیسم مبتنی بر شعار شیوه زندگی به رشته تحریر در آورد که منجر به "یک وضعیت ذهنی می‌شود که به طور مغرورانه‌ای ساختار، سازمان، و دخالت و درگیری همگانی را رد می‌کند و تبدیل به یک زمین بازی برای بچه‌بازی‌های عجیب و غریب می‌شود".

(Bookchin quoted in Gordon, 2008, pp25-26).

- 34: Franks, 2006, pp116-124.
35: Graeber, 2002, p62. See also Gordon, 2008, pp17; Woodcock, 1962, pp28; Franks, 2006, p115.
36: Franks, 2006, pp196-259.
37: Cliff, 1986, p84. See also Le Blanc, 1990, p44.
38: Callinicos and Holloway, 2005, p117.
39: Harman, 1991, p13, see also Harman, 2009, chapter 4.
40: Trotsky, 1973, p316.

۴۱. در باره اهمیت شوراها در مارکسیسم و پیرامون رابطه بین شوراها و احزاب انقلابی نگاه کنید به:

- Gluckstein, 1985, pp212-246.
42: Durgan, 2006, pp165-6; 1981, p104-110; 2007, p.88; Trotsky, 1977, pp646-668.
43: Franks, 2006, p100.
44: Harman, 1996.

۴۵. برای به جای آوردن حق مطلب و رعایت شرط انصاف در مورد آنارشیست‌ها باید دانست که گرایش آن‌ها در تقلیل لنین به یک بلانکیست قرن بیستمی (به پایین نگاه کنید) در انطباق و همسویی با برخی

- 93: Kinna and Prichard, 2009, p272; Guérin, 1989, p119.
94: Arblaster, 1971, p181.
95: Bakunin, 1990, pp178-179.
96: Chomsky 1970, pp ix-x; Ward, 2004, p5; Marshall, 2008, p305.
97: McNally, 2006, p348.
98: Thomas, 1980, p252.
99: Hallas, 1996, p40.
100: Cliff, 1996, pp73-74.
101: Darlington, 2008, pp74-75.
102: Portis, 1980, pp44-45.
103: Gramsci, 1971, pp197-198; Williams, 1975, pp145-168.
104: Gramsci, 1978, p369.

- 67: Collins and Abramsky, 1964, p101; Compare Gilbert, 1981, p90.
68: Marx, 1974c, 206.
69: Bakunin, 1973, p263.
70: Marshall, 2008, p301.
71: Marx, 1974c, pp206, 208, 212,
72: Draper, 1987, p29.
73: Engels, 1989b, p71.
74: Bakunin, 1990, p136.
75: Kropotkin, 2002, pp237-242.
76: Bakunin, 1990, p182.
77: Rudé, 1988, pp94-5.
78: Israel, 2001, p717.
79: Soboul, 1977, p107.
80: Guérin, 1989, p.121.
81: Lenin, 1961c, p383.
۸۲Le Blanc, 1990, p83.

برای یک نقد معاصر از ژاکوبینیسم فرضی مارکس نگاه کنید به

- Bernstein, 1993, p36.
83: Löwy, 1989, p119.
84: Hegel, 1956, pp446, 450, 449. Compare Marx, 1975, p413.
85: Taylor, 1975, p437.
86: Marx, 1973a.
87: Marx, 1974a, p82.

۸۸. برای یک نقد فاجعه‌بار و وحشتناک از این مفهوم نگاه کنید به: Day, 2005, pp6-7.

و برای یک پاسخ کوبنده به آن نگاه کنید به:

- McKay, 2009.
89: Draper, 1986, pp37-8.

۹۰. برای ملاحظه تفاوت بین مارکسیسم و بلانکسیم نگاه کنید به:

- Engels, 1989a, p13. See also Lenin, 1964, p47,
91: Trotsky, 1977, p1017.
92: Marx and Engels, 1970, p95.

می‌رسد که اغلب این متون را از شرایط تاریخی مشخصی که در آن به وجود آمده بودند، جدا می‌کند. تونی کلیف غالباً به ما گوشزد می‌کرد که "تاکتیک‌ها اصول را نقص می‌کنند". فرمول‌سازی بدون نقض نیست،^۲ این یادآوری مفید است که به خاطر داشته باشیم به کارگیری واقعی اصول موضوع پیچیده‌ای است. زندگی واقعی اغلب ترکیبی از آن دو را نشان می‌دهد.

بدین سان پل به تروتسکی در "مرگ یک آنارشیست که او را از پاریس می‌شناخت"^۳ استناد می‌کند. هر چند که این توصیف شتابزده، رشدی را که فقط به دلیل مرگ متوقف شد، مبهم و تار می‌کند. آنارشیست مورد نظر جولز ماریوس لپتیت (متخلص به لوئیس برتو) بود. در شرایط فقیرانه و وحشتناکی متولد شد، در سن یازده سالگی برای کار به کارخانه کشتی‌سازی سنت-نازایر رفت. او به یک آنارشیست تبدیل شد و به عنوان سخن‌وری قدرتمند که می‌توانست شنوندگان را مسحور کند، شناخته شد. او یک کارگر غیرماهر، یک فعال رزمنده‌ی اتحادیه، یک جنگنده‌ی طبقاتی و در طی جنگ اول جهانی یک فعال ضد جنگ به شمار می‌رفت.^۴

در سال ۱۹۲۰ لپتیت، به همراه دو رفیق فرانسوی، مارسل ورگیت و ریموند لغبور برای کنگره دوم انترناسیونال کمونیستی به روسیه مسافرت کردند. هر چند انقلاب بلشویکی آن چیزی نبود که او رویای آن را در سر داشت، اما لپتیت ارزش پرنده‌ی در مشت را می‌دانست و می‌خواست خودش آن را با چشم ببیند، او نه تنها در کنگره حضور یافت، بلکه به اوکرائین مسافرت کرد. دوستش پیپر پاسکال در آگهی وفات او نوشت:

ورگیت و لپتیت وقتی روسیه را ترک کردند مردانی بودند که تغییر کرده بودند ... به علاوه، آموزش آن‌ها به واسطه - مباحثه با خود لنین و نوشته‌هایش تکمیل شده بود. آن‌ها گفتگوی دوستانه و طولانی با لنین داشته، و ترجمه فرانسوی کار او دولت و

آن روی دیگر آنارشیسم

ایان بیرشال

نسرین ابراهیمی

مقاله‌ی پل بلکلج یکی از مفیدترین مقاله‌ها در باره‌ی "مارکسیسم و آنارشیسم"^۱ به شمار می‌رود، که در آن بر اساس مستندات دقیق و کامل و با لحنی متین و غیر سکتاریستی؛ شرح مستدلی از تفاوت‌های پایه‌ای میان مارکسیسم و آنارشیسم ارائه می‌دهد. دفاع از لنین بر علیه منتقدان آنارشیست او کاملاً توجیه‌پذیر است. بدون شک در سال‌های پیش رو، بحث با انواع نحله‌های مختلف آنارشیسم، به یکی از مشخصه‌های سیمای سیاست چپ تبدیل خواهد شد، این مقاله منبع ارزشمندی خواهد بود برای مارکسیست‌هایی که در این بحث‌ها درگیر می‌شوند.

با تمام این اوصاف این مقاله هنوز فقط به طور مکرر نیمی از داستان را می‌گوید. پل در مقدمه‌اش برای مباحثه، به ما یک چهارچوب تاریخی را وعده می‌دهد. با وجود این - که وی به طور موثری به کتاب‌های کلاسیک مارکسیستی رجوع می‌کند، اما به نظر

انقلاب را خوانده بودند، که به طور واقعی برای آن‌ها الهام‌بخش بود... آنچه که سبب مرگ آن‌ها شد احساس انجام وظیفه بود. آن‌ها درحالی‌که حامل خبرهای خوب از کمونیسم بودند، به خاطر شتاب‌شان برای بازگشت به فرانسه، درگذشتند.^۵

در روزهای پیش از ترک روسیه، این مسئله در نامه‌ای توسط لپتیت تایید شده است: "انقلاب با اشک و خون، با درد و غم و اندوه متولد می‌شود، اما چیز اساسی این است که آن (انقلاب) چیزی زیبا و سالم به دنیا می‌آورد. من به آن اعتقاد دارم، با وجود همه خطاها، انقلاب روسیه هنوز در فاز اول است، اگر دیگر مردمان بتوانند به آن کمک کنند، جامعه واقعاً زیبایی به وجود خواهد آمد. این بدان معنی است که کارگران غرب نبایستی، این انقلاب را رها کنند، تا با تکیه بر نیروهای خود حرکت کند."^۶

بازدیدکنندگان و میهمانان روسیه انقلابی با سرویس‌های لوکس مسافرت نمی‌کردند که در دهه‌های بعدی برای "دوستان اتحاد جماهیر شوروی" تدارک می‌شد؛ مسافرت آن‌ها، کار خطرناکی به شمار می‌رفت. سه رفیق، قایقی را از مورمانسک گرفتند و در طوفان به هلاکت رسیدند. تروتسکی مطمئن بود که:

لپتیت در روندی رو به جلو حرکت می‌کرد، در سیر مبارزه، و در روند پیشروی افکارش، اگر امواج اقیانوس شمال در راه او را نمی‌بلعید، ناگزیر به دیکتاتوری پرولتاریا و انترناسیونال کمونیست می‌رسید.^۷

۹۰ سال بعد، با توجه به درک ما از آنچه که باید انجام می‌شد، به درستی به پدیده "ناگزیر یا اجتناب‌ناپذیر بودن" دچار شک می‌شویم. بسیاری از آنان که به وسیله‌ی روسیه انقلابی جذب شدند، به زودی با عروج استالینیسم رانده شدند. اما لپتیت مسیری دیگر را طی کرد و نشان داد که چگونه اغلب، خطوط تمایز میان آنارشیسم و مارکسیسم غالباً محو می‌شود.

لپتیت مورد منحصر به فردی نبود. آلفرد رُزمر، سندیکالیست فرانسوی که برای کنگره دوم به مسکو رفت، به زودی پس از رسیدنش گفتگویی را به یاد می‌آورد:

"به رفقای جوان اسپانیایی، که مایل به اثبات راست‌کیشی کمونیستی خود بودند، اعلان کرده بودیم: "ما جنگ بی‌رحمانه‌ای علیه آنارشیست‌ها را بر پا کرده‌ایم، بوخارین به تیزی جواب داد: "منظورت از جنگ علیه آنارشیست‌ها چیست؟ پس از اکتبر آنارشیست‌هایی بوده‌اند که به دیکتاتوری پرولتاریا روی آورده‌اند. و تعداد دیگری به ما نزدیک‌تر شده‌اند و در شوراها برای موسسات اقتصادی کار می‌کنند. مسئله ما، "جنگ" با آن‌ها نیست، بلکه مباحثه صریح و صمیمانه است؛ با هدف این که آیا می‌توانیم با هم کار کنیم. تنها زمانی تلاش‌مان را رها می‌کنیم که نتوانیم موانع را از پیش پای خود بر داریم."^۸

سال‌های بعد از انقلاب، بلشویک‌ها متحدین کمی داشتند. برای برپایی اتحاد در دفاع از انقلاب، اختلاف قدیمی با سندیکالیست‌ها و آنارشیست‌ها خیلی مهم نبود. لنین خیلی نگران بود از این که "بهترین آنارشیست‌ها" آن‌ها را مورد حمایت قرار ندهند.^۹ این مسئله نه فقط از نقطه نظر بین‌المللی، بلکه برای خود روسیه نیز امر درستی بود. در کمیته نظامی انقلابی که در قیام ۱۹۱۷ در پتروگراد سازماندهی شد، چهار آنارشیست وجود داشت. یکی از آن‌ها بیل شاتوی معروف بود، یک روسی که به ایالات متحده مهاجرت کرده بود، در تشکل کارگران صنعتی جهانی (آی دلبیو دلبیو) فعال و مبارز عرصه‌ی کنترل تولید بود. وی در سال ۱۹۱۷ به روسیه بازگشت. ویکتور سرژ به ما تصویری برجسته از نقش وی نشان داده است، که اصل ضد قدرت‌گرائی‌اش برتری دارد:

درست پس از انقلاب اکتبر، او تحت فشار شرایط خود را در مقام "فرماندار" شهر [پتروگراد]، یافت؛ چرا که گارد سرخ (که در آن تعداد زیادی از طرفداران آزادی

فردی وجود داشت) در واقع تنها قدرت واقعی را تشکیل می‌داد و آن‌ها به اتفاق آرا وی را انتخاب کردند. سرزندگی، خوش‌بینی متقاعدکننده، قاطعیت و انرژی سرشار، به طور واقعی از او در درون ارتش سرخ یک رهبر طبیعی ساخته بود. یک روز از او پرسیدند: "چگونه شما به عنوان یک آنارشیست، قدرت را تجربه می‌کنی؟" او به این سؤال به شکل پرسش جواب داد: "آیا ما نبایستی از پتروگراد دفاع کنیم؟"

شایستگی بزرگ او این است که نمی‌خواست عمل را فدای تئوری انتزاعی کند. برای این روسی عمیقاً آمریکائی شده، عمل، اول می‌آید قبل از هر تئوری در زندگی. آنارشی فرمول ایده‌آلی نیست؛ باید زنده باشد و فقط از عمل می‌تواند زاده شود. آیا انقلاب نیاز به خشونت، اتوریته، محدودیت ندارد؟ آیا ما با وجود شرارت جنگ داخلی، در موقعیت بدی قرار نداریم؟ شاتو این‌گونه مساله را مطرح کرد که بهتر است با این بها پیروز شویم تا برای - و به وسیله- ایده‌آل‌های مان شکست بخوریم. با وجود این که با توافق کامل با حزب کمونیست کار می‌کرد، اما به آن نپیوست. او می‌گوید "دیر یا زود" ما دوباره یک دیگر را دشمن می‌یابیم. اما اگر به او در هنگام کار بنگرید، به نظر می‌رسد که این احتمال هنوز خیلی دور است.^{۱۰}

در واقع درگیری‌ها و تنش‌های انقلاب، تفرقه عمیقی در میان آنارشیست‌های روسی به وجود آورد. بعضی از عناصر سرسخت و افراطی، به طور کینه‌توزانه مخالف بلشویک‌ها باقی ماندند و حتی حملات فیزیکی بر علیه آن‌ها را شروع کردند.

آنارشیست‌های "شوروی" معتقد بودند که در حال حاضر وظیفه دارند که با حزب کمونیست بلشویک کار کنند، و حتی کاملاً با آن‌ها حرکت کنند. البته رفقای بیشماری، با این باور که لحظه‌ی فعلی، زمان مناسبی برای ملاحظات فلسفی نبوده، و برنامه‌ی آن‌ها (حزب) تنها برنامه عملی و امکان‌پذیری است که از دست‌آوردهای انقلاب اکتبر محافظت می‌کند، بنابراین به حزب پیوستند. رفقای آنارکو-

سندیکالیست گروه گولوز ترودا (مسکو و پتروگراد) بدون پیوستن به حزب، در عمل با آن هدف مشترکی داشتند، و تا جایی به پیش رفتند که نظامی کردن اتحادیه کارگران را تایید کردند.

آن‌ها ضرورت دیکتاتوری انقلابی در دوره گذار را، البته بیش‌تر با اصطلاح‌های گیج‌کننده به رسمیت شناختند، اما بدون نیاز به حزب سیاسی.^{۱۱}

در دوره‌ی پس از انقلاب، لنین این فرصت را یافت که با چنین آنارشیست‌هایی هم-چون آلکساندر برکمن، اما گولدمن و نستور ماخنو مباحثه کند، تلاش می‌کرد که آن‌ها را متقاعد کند. ماخنو در خاطراتش لنین را بسیار آشتی‌جویانه توصیف می‌کند، با اشتیاق به پذیرش این که او نیز ممکن است اشتباه کند.^{۱۲} سرژ به ما می‌گوید که:

خیلی بعدها (فکر می‌کنم در ۱۹۳۸) بود که تروتسکی با جزئیات گفت که لنین و او حتی به این نکته هم فکر کرده بودند که یک منطقه‌ی خودمختار برای دهقانان را به رسمیت بشناسند، منطقه‌ای که رهبر نظامی آن‌ها ماخنو یک آنارشیست اکرائینی بود، این قرار نه فقط باید منصفانه و دیپلماتیک بوده باشد، شاید چشم‌اندازی سخاوتمندانه‌ای می‌بود که می‌توانست انقلاب را از تراژدی که به طرف آن رانده می‌شدیم مصون نگه دارد.^{۱۳}

پل، اهمیت دولت و انقلاب لنین را یادآوری می‌کند. اما این کتاب اساسی در زمان اولین چاپ خود، در میان آنارشیست‌ها با استقبال بسیار گرم‌تری مواجه شد تا میان مارکسیست‌های راست‌گیش آن روز. آلفرد رُزمر برخوردار به آن در فرانسه را به یاد می‌آورد:

نظریه‌پردازان احزاب سوسیالیست که ادعای مارکسیست بودن می‌کردند با لنین، یک مارکسیست و یک سوسیال دموکرات، هم‌چون مطرود برخورد می‌کردند. آن‌ها فریاد می‌زدند "او مارکسیست نیست"، "مخلوطی از آنارشیسم و بلانکیسم است".

حتی یکی از آن‌ها عبارتی کنایه‌آمیز به کار برد و آن را "بلانکیسم با سس تاتار" نامید. از سوی دیگر، برای انقلابیونی که در بیرون از جریان اصلی مارکسیسم ارتدکس قرار داشتند، برای سندیکالیست‌ها و آنارشیست‌ها، این بلانکیسم، سس و یا هر چیز دیگر، یک امر انقلابی دلپذیر بود. آن‌ها هرگز چنین زبانی را از مارکسیست‌ها نشنیده بودند. آن‌ها این تفسیر از مارکس را که کاملاً برای‌شان ناشناخته بود بارها می‌خواندند.

۱۴

پل، ادعای هال در پیر را "که آنارشیسم یک شکل از سوسیالیسم از بالاست" را تایید می‌کند. فضل و دانش عظیم در پیر و تعهد راسخ او به خودرمانی طبقه کارگر، آثار او را هم‌چون دارائی پُر ارزشی برای سوسیالیست‌ها تبدیل ساخته است. اما برخی اوقات او برای هول دادن کسانی که از مارکسیسم مقبول ارتدکس به اردوی ارتجاع منحرف شده‌اند، به امیال سکتاریستی در می‌غلند (به طور نمونه جریان شچتمنیت است).

البته، این کاملاً درست است که در میان برخی آنارشیست‌ها رگه‌هایی از نخبه‌گرایی، یا حتی تحقیر طبقه کارگر وجود دارد. این مسئله، در هیچ کس هم‌چون ویکتور سرژ جوان صادق نیست. در زمان اعتصاب راه آهن در سال ۱۹۱۰ در فرانسه او استدلال می‌کرد که آنارشیست‌ها باید به نتیجه این مبارزه بی تفاوت باشند: در حالی که شکست، دولت را تقویت می‌کند، پیروزی، فقط "ذهنیت طبقه کارگر" در مورد اشتباهات و جزئیات او را تایید می‌کند.^{۱۵} بعدها تحت تاثیر وقایع تاریخی جهانی و تحول سرژ، او یادآوری می‌کند که، خطوط تمایز، آن گونه که بعضی اوقات به نظر می‌رسید، ثابت نیستند.

تجربه زنده‌ی انقلاب، سرژ را به بازبینی رادیکال عقایدش در مورد مسئله حزب انقلابی هدایت کرد. آن گونه که وی استدلال می‌کرد، "حزب، در سیستم عصبی طبقه کارگر، مغز آن به شمار می‌رود"، او هم‌چنین بر اهمیت رهبری در درون خود ساختار حزب

تاکید کرد: "رهبران و اعضای کلیدی، نقش مغز و سیستم عصبی در درون ارگانیسم حزب را بازی می‌کنند". توده‌های حزب قادر نیستند که موقعیت را به عنوان یک کل دریابند، از این رو بایستی به "هسته‌ی سفت اعضای حزب که انتخاب شده‌اند، و در سال‌های طولانی کار و مبارزه امتحان خود را پس داده، و منافع کل جنبش را در نظر دارند و با دسترسی به دستگاه حزب، به فکر و کار جمعی عادت کرده‌اند" تکیه کنند.

۱۶

سرژ استدلال می‌کند که اگر آنارشیسم در ادغام خودش در جنبشی که به وسیله انقلاب بلشویکی آغاز شد ناموفق شود، آینده‌ای برایش وجود ندارد، اما اگر در این جنبش شرکت کند می‌تواند سهم قابل توجهی در ساختن آن داشته باشد:

"آن‌ها قادر به پیشبرد وظایف و اعمال نفوذشان نخواهند شد، مگر به عنوان یک انقلابی نقش خود را ایفا کنند، بدون این‌که نتایج موضع‌شان را پنهان سازند".

اگر آنان (آنارشیست‌ها) این مسیر را دنبال کنند، به کمونیست‌هایی تبدیل خواهند شد که در حوادث بزرگ مبارزه انقلابی، ضرورتاً، مثل همه کمونیست‌های واقعی و دست در دست با آن‌ها عمل خواهند کرد. اما برخلاف بسیاری دیگر، آنان (آنارشیست‌ها) در سراسر این مبارزات تلاش می‌کنند که روح و معنی آزادی را زنده نگه دارند، و به آن‌ها دیدگاه انتقادی گسترده‌تر و هشیاری روشن‌تری از هدف‌های درازمدت خواهند بخشید. روشن‌اندیشی‌شان در درون جنبش کمونیستی، آن‌ها را به دشمن جاه‌طلبی، مقام‌پرستی سیاسی کاران حرفه‌ای و کمیسرهای فرمالیست، جزم‌باوران حزبی و توطئه‌گران تبدیل خواهد ساخت. به دیگر سخن، با حضور واقعی آن‌ها در درون تشکیلات، آن‌ها سهم قابل توجهی در بیرون راندن افراد خودمحمور دارند.^{۱۷}

بر این اساس، سرژ به دفاع از سهم اخلاقی ویژه‌ی آنارشیست‌ها در جنبش انقلابی استدلال می‌کند:

"فلسفه آنارشیستی که افراد را به خود جذب می‌کند، نحوه‌ی برخوردی را در زندگی خصوصی و درونی افراد اعمال کرده، و اخلاقی را مطرح می‌سازد که مارکسیسم، تئوری مبارزه طبقاتی، تا این حد مطرح نمی‌کند. آن‌ها به روحیه آزادی پرس و جو مسلح هستند، از هر فرد دیگری در مورد پیش‌داوری‌ها و تعصبات بورژوایی و در پیوند با خانواده، افتخار، مالکیت، عشق، آزاده‌تر اند؛ و رها از این‌که "مردم چه خواهند گفت" و "چه پیامدی در بر دارد". رزمندگانی که آنارشیسم را هم‌چون "راه زندگی و فعالیت فردی می‌بینند، به عبارت گویای رفقای فرانسوی، با عقل سلیم‌شان و در رشادت‌شان در ارائه مدل، در مقابل واکنش‌ها مقاومت خواهند کرد. در حالی‌که دیگران، صاحب منصب، کارگذار، قاضی، می‌شوند، یا بعضی اوقات به نخبگان ممتاز می‌پیوندند، آن‌ها به سادگی رفیق، باقی خواهند ماند؛ کارگران آزادی که می‌توانند به شیوه اجتماعی به همه وظایفی که برای شخم زدن زمین کهنه لازم است، عمل کنند، اما هرگز مست لفاظی یا موفقیت نخواهند شد، یا در دام مشاغل سودآور نخواهد افتاد".

پل که سهم مهم خود را در مبحث مارکسیسم و اخلاق ادا کرده است، احتمالاً با این تعریف همراه نیست.^{۱۹} هر چند افکار سرژ در رابطه با مارکسیسم و آنارشیسم، بر پایه‌ی تجربه‌ی منحصر به فرد انقلابی او قرار دارد، اما از این ارزش عمده برخوردار است، و جای تعجب است که در دیگر مقالات مفید و گسترده به آن‌ها اشاره‌ای نشده است.

یادداشت‌ها:

- ۱- بلکلج، ۲۰۱۰.
- ۲- من یک جلسه کمیته را به خاطر می‌آورم که در آن کلیف بر آن مسئله تاکید می‌کرد، نایگل هریس لبخند مهربانانه‌ای به او زد و جواب داد، "آن نکته درست است کلیف. ما در اصول مخالف هیتلر بودیم، پس از نظر تاکتیکی او را حمایت می‌کردیم". برای اولین بار کلیف ساکت شد.
- ۳- تروتسکی، ۱۹۲۱.
- ۴- مقاله درباره لپتیت در میترون ۱۹۶۴.
- ۵- بولتن کمونیست، ۱۷ فوریه ۱۹۲۱، در رزمر ذکر شده، ۱۹۷۱، ص ۹۲.
- ۶- ذکر شده در میترون، ۱۹۶۴.
- ۷- تروتسکی، ۱۹۲۱.
- ۸- رزمر، ۱۹۷۱، ص ۶۱.
- ۹- سرژ، ۱۹۶۷، ص ۱۰۴.
- ۱۰- سرژ، ۱۹۹۷، ص ۲۹-۳۱.
- ۱۱- سرژ، ۱۹۹۷، ص ۹۸-۱۰۲.
- ۱۲- گرین، ۱۹۶۹، ص ۴۶۱.
- ۱۳- سرژ، ۱۹۶۷، ص ۱۱۹، هرچند من قادر نشدم این چنین ماخذی را در نوشته‌های تروتسکی در ۱۹۳۸ پیدا کنم.
- ۱۴- رزمر، ۱۹۷۱، ص ۴۶.
- ۱۵- سرژ، ۱۹۸۹، ص ۱۱۷-۱۱۹.
- ۱۶- سرژ، ۱۹۹۲، ص ۵۷-۵۸. هم‌چنین بنگرید به جزوه او در باره لنین: سرژ، ۱۹۹۴.
- ۱۷- سرژ، ۱۹۹۷، ص ۱۱۷-۱۱۸.
- ۱۸- سرژ، ۱۹۹۷، ص ۱۱۸.
- ۱۹- بلکلج، ۲۰۰۸.

- Blackledge, Paul, 2008, "Marxism and Ethics", *International Socialism* 120 (autumn 2008), www.isj.org.uk/?id=486
- Blackledge, Paul, 2010, "Marxism and anarchism", *International Socialism* 125 (winter 2010), www.isj.org.uk/id=616
- Guérin, Daniel (ed), 1969, *Ni Dieu ni Maître* (La Cité, Lausanne).
- Maitron, Jean, 1964ff, *Dictionnaire Biographique du Mouvement Ouvrier Français* (Les Editions ouvrières).
- Rosmer, Alfred, 1971, *Lenin's Moscow* (Pluto).
- Serge, Victor, 1967, *Memoirs of a Revolutionary 1901-1941* (Oxford UP).
- Serge, Victor, 1989, *Le Rétif: articles parus dans 'l'anarchie' 1909-1912* (Librairie Monnier).
- Serge, Victor, 1992, *Year One of the Russian Revolution* (Bookmarks & Pluto), www.marxists.org/archive/serge/1930/year-one/index.htm
- Serge, Victor, 1994, "Lenin in 1917", *Revolutionary History* Volume 5, Number 3.
- Serge, Victor, 1997, *Revolution in Danger* (Redwords).
- Trotsky, Leon, 1921, "Vergeat, Lepetit and Lefebvre", www.marxists.org/archive/trotsky/1924/ffyci-1/app07.htm

برای رژیم استالین^۲ بنا کردند، که سوسیالیسم بین‌المللی موفق نشده است که از عقاید آن‌ها گسست کند، از این رو آرمان آزادی‌خواهانه خود را تضعیف می‌کند. اگر این ادعا درست باشد، کیفرخواست خردکننده‌ای علیه حزب کارگران سوسیالیست و تشکل‌های انقلابی مشابه ارائه شده است. انتقاد ون در والت تعبیری کاریکاتوری از مارکسیسم ارائه می‌دهد و بر تاریخ بسیار تحریف شده‌ای از روسیه تکیه می‌کند که هم‌چون مانعی موثر در آموختن از درس‌های مبارزات گذشته عمل می‌کند. شاید این مسئله توضیح می‌دهد که چرا او هیچ تلاش جدی در درک توضیحات ایان بیرشال در مورد تقاضای بازنگری بلشویسم از سوی آن نسل از آنارشیزم‌ها و آنارکو سندیکالیست‌های معاصر انقلاب روسیه نکرد. همان‌گونه که خواهیم دید، هر چند که اقلیتی از این فعالان، از حمایت خود، از رژیم برآمده از انقلاب، در طی جنگ داخلی دست کشیدند، بلشویسم اما بسیاری از سندیکالیست‌ها را جذب کرد؛ به این دلیل که در مقابل رفرمیسم به آن‌ها آلترناتیوی را نشان داد تا بر محدودیت سندیکالیسم غلبه کنند؛ وظیفه‌ای که هنوز برای چپ فعلیت دارد.

آنارشیزم، سندیکالیسم و استراتژی

ون در والت بر این باور است که تفسیر سوسیالیسم بین‌المللی از نظرات مارکس، به سادگی اشتباه است که کماکان بر محوری بودن رهائی طبقه کارگر در اندیشه‌های مارکس تاکید دارد. اما همه نویسندگان جدی در مورد مارکس توافق دارند که این تفسیر در سیاست‌های او نقش اساسی دارد. از تزه‌های سوم در باره فویرباخ گرفته که در آن مارکس می‌نویسد که "تقارن دگرگون‌سازی محیط و فعالیت انسانی، یا خود-دگرگون‌سازی منطقاً می‌تواند هم‌چون تمرین انقلابی فهمیده و درک شود"، تا ایدئولوژی آلمانی جائی که او و انگلس اصرار داشتند که انقلابات نه فقط در از میان بر

آنارشیزم، سندیکالیسم و استراتژی

نوشته: پل بلکلج

برگردان آزاد: ن. ابراهیمی

پاسخی به لوسین ون در والت

پاسخ لوسین وان در والت را، به نوشته‌ام تحت عنوان "مارکسیسم و آنارشیزم"، باید خوش آمد گفت و آن را گامی به جلو تلقی کرد، که به نوبه‌ی خود از همه گرایش‌های آشنای "نه-به مباحثه" میان مارکسیست‌ها و آنارشیزم‌ها در چپ انقلابی فراتر می‌رود.^۱ استدلال او اساساً این است که گرایش سوسیالیسم بین‌المللی و آنارشیزم (یا لاقلاً تعبیر سندیکالیستی از آنارشیزم که در کارهای او و مایکل اشمیت، بلک فلاپیم مشخص شده) در درک از سوسیالیسم به عنوان جنبش آزادی-خواهی "از پائین" هم سو شده‌اند، مارکسیست‌هایی هم‌چون لنین و تروتسکی، سنت دیگری را نمایندگی می‌کردند که بیش‌تر جنبه‌های "اقتدارطلبانه" کار مارکس را عرضه می‌کردند. این تفاوت مهم است برای این‌که لنین و تروتسکی "الگو و قالبی

داشتن طبقه حاکمه قدیمی، بلکه بسیار مهم‌تر در مجز ساختن طبقه کارگر برای حکومت کردن از دل فعالیت‌های خود به امری ضروری بدل می‌شوند، تا قوانین انترناسیونال اول که در آن مارکس نوشت که "رهائی طبقه کارگر بایستی به وسیله خود طبقه کارگر به دست آید"، این تفکر هم‌چون خط راهنمایی به طور پیوسته دیده می‌شود. وانگهی این نظر، یک تبصره‌ی سیاسی محض به بقیه تئوری اجتماعی مارکس نیست. همان‌گونه که او در کاپیتال تاکید دارد، ما سرمایه‌داری را تنها هم‌چون یک کلیت می‌توانیم دریابیم، و بنابراین از نقطه نظر طبقه کارگر رزمنده، به چالش طلبیدن این نظام را نیز هم‌چون یک کلیت درک می‌کنیم.^۴

این خطوط فکری در میان آنارشیست‌هایی هم‌چون تود می و بن فرانکز به خوبی دیده می‌شود، که انتقادشان بر تفکر استراتژیک مارکسیسم بیش‌تر به نفع پذیرش شکل ظاهراً دموکراتیک سیاست‌های تاکتیکی صورت می‌گیرد. سؤال نیومن با نوشتن از زاویه فکری مشابهی، به رابطه میان جنبشی فارغ از استراتژی اشاره می‌کند که صرفاً، به مسایل تاکتیکی و رد ایده انقلاب می‌پردازد. از آن جا که آنارشیست‌ها (پُست مدرنیست) نمی‌توانند سرمایه‌داری را هم‌چون یک کلیت تصور کنند، بنابراین آن‌ها ایده انقلاب را به عنوان یک پروژه تمامیت‌خواهانه رد می‌کنند. در نتیجه سیاست (از همه رنگش) در دنیای تکه تکه شده، به تعدد اشکال تاکتیکی تقلیل می‌یابد.^۶ سایمون کریچلی خاطر نشان می‌سازد که برای آنارشیست‌ها این به معنای "نهایی‌ترین خواست" به شمار می‌رود، اما در نهایت آنارشیست‌ها "به سیاست مقاومت متعهد می‌شوند".^۷ این خطوط فکری با همه رادیکالیسم مفروضش، با ایده‌های لیبرالی مدرن توافق دارد، هنگامی که می‌گوید تغییر ممکن است، اما تا زمانی که کوچک و به شکل محلی باشد، و در حقیقت با تفسیر بدبینانه‌تر از رفرمیسم مشابهت دارد، که سندیکالیسم در اواخر قرن نوزده بر علیه آن شورید. در این دوره، احزاب رسمی

مارکسیست انترناسیونال دوم (۱۹۱۴-۱۹۸۹) در کنفرانس‌های سالانه‌ی خود، لفاظی انقلابی را با عمل روزانه ترکیب کردند که سیاست را "به مسأله‌ی تاکتیک‌ها" محدود می‌کرد.^۸ و نظریه‌پردازانی نظیر کارل کائوتسکی تلاش می‌کردند به طور فزاینده شکاف رشدیابنده میان تئوری و عمل را با تعبیرهایی جدا از شعارهای مارکسیستی بیوشانند. اما عمل واقعی این احزاب را ادوارد برنشتاین، با نفوذترین منتقد رفرمیست سیاست‌های انقلابی مارکسیسم در قرن گذشته، به بهترین نحوی خلاصه کرد که می‌گفت: برای سوسیالیست‌ها جنبش همه چیز است، هدف هیچ.^۹

نقطه قوت کتاب ون در والت و اشمیت در مقابل متفکرانی که آنارشیسم را به روش‌های تعدد تاکتیک تقلیل دادند، در این است که آن‌ها تلاش می‌کنند آنارشیسم را هم‌چون استراتژی انقلابی به تصویر در آورند. ما از تلاش آن‌ها در حرکت از مسئله مقاومت به انقلاب استقبال می‌کنیم، معهداً نبایستی از بحث با آن‌ها پیرامون مشکلات استراتژی سندیکالیستی برای سوسیالیسم اجتناب کنیم.

این مشکلات در روش ون در والت و در پاسخ او به انتقادهایی از آنارکوسندیکالیسم در مقاله اصلی من نهفته است. او استدلال می‌کند "محکوم کردن تجربه‌ی همه آنارشیست‌ها" (هم‌چنین در اسپانیا) به دلیل ایدئولوژی، نه شرایط، در عوض تبریته همه مارکسیست‌ها (به عنوان نمونه در روسیه) صرفاً ناشی از شرایط، نه ایدئولوژی نامربوط بودن نقد مرا نشان می‌دهد.^{۱۰} هر خواننده‌ی مقاله اصلی من بلافاصله باید تشخیص دهد که این گفته وی بیش‌تر تردستی برای تلاش در جهت اجتناب از پاسخ به مسئله است تا جوابی به استدلال‌های من. به زودی به موضوع شرایط عینی بروا هم گشت. با در نظر داشتن قدرت ایده‌ها، مقایسه میان روسیه و اسپانیا به مشکل انقلابیون در چگونگی پیوند با توده‌ی کارگرانی مربوط است که هنوز هم زیر نفوذ یکی یا اشکال دیگر سیاست‌های رفرمیستی قرار دارند. من اشاره کردم که در دو

موقعیت انقلابی قابل مقایسه، اسپانیا در ۱۹۳۶ و روسیه در ۱۹۱۷، بلشویک‌ها و آنارشیست‌های اسپانیا به دو طریق بسیار متفاوتی به این مشکل جواب دادند. من هنوز بر روی فشارهای مادی‌ای که پس از ۱۹۱۷ بر بلشویک‌ها تاثیر گذشت نپرداخته‌ام، برای این‌که این موضوع به درس‌های سیاسی که من برجسته کردم نامربوط بود.

بحث من روشن بود. برای این که بلشویک‌ها ایده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا (به مثابه‌ی کنترل واقعی دموکراتیک به وسیله طبقه کارگر) را در سر داشتند، آن‌ها قادر شدند "جبهه متحد" با رژیم بورژوائی کرنسکی علیه تلاش کورنیلف برای کودتا در سپتامبر ۱۹۱۷ را به وجود آورند، به طریقی که این امر به آن‌ها اجازه داد، که از اتخاذ یک موضع اولترا چپ یعنی عدم مداخله در ماجرای کودتا، با حفظ استقلال از دولت بورژوائی کرنسکی، اجتناب کنند. اگر این برخورد راه را برای انقلاب اکتبر آماده ساخت، رد مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا توسط آنارشیست‌ها به معنی آنست که انجام چیزی مشابه برای جریان سی. ان. تی در اسپانیا بسیار مشکل‌تر بود. گفتن این که سی. ان. تی وقتی اتحاد خود با آنارشیست‌ها را بر هم زد آن‌ها به دولت جمهوری خواهان پیوستند، در سطح تئوری امری کاملاً درست است. هر چند نکته این است که وقتی رهبران سی. ان. تی به دولت پیوستند، آن‌ها در مقابل یک مشکل واقعی عکس‌العمل نشان می‌دادند، انتقاد بر آن‌ها یا باید به موضوع آلترناتیو اشاره کند یا در غیر این صورت در سطح کاملاً انتزاعی باقی می‌ماند. دفاع آنارشیست‌ها از جمهوری در اسپانیا علیه فرانکو درست بود، اما آن‌ها فاقد ایده‌ی جبهه متحد و دیکتاتوری پرولتاریا بودند. آن‌ها جواب مناسبی به سیاست‌مداران جمهوری خواه ارائه نمی‌دادند که می‌گفتند به این دلیل باید به دولت جمهوری خواه پیوست، که فاقد ساختار نظامی واحدی در جنگ است.

پاسخ به این مشکل به وسیله آنارشیست‌های مختلفی از همان سال‌های ۱۹۳۰ تنظیم و فرموله شد. جالب است دیاگو ابد د سنتیلن، در سال ۱۹۳۶ یکی از اولین آنارشیست-

هائی بود که پیوستن به دولت، به منظور کمک در پیروزی در جنگ علیه فرانکو را توجیه می‌کرد، او قبل از ۱۹۴۰ از زمره آنارشیست‌هائی بود که به این نتیجه رسید که این استراتژی یک فاجعه بود: "ما خود انقلاب را فدا کردیم بدون درک این‌که، این قربانی کردن خودش دلالت بر فدا کردن هدف‌های جنگ دارد".^{۱۱} برای این‌که در اصل تروتسکی در این انتقاد از دولت جبهه خلقی سهیم بود، استدلال‌های سانتیلان نظیر سایر آنارشیست‌ها امکان گفتگوی پُر ثمر میان مارکسیست‌ها و آنارشیست‌ها را گشودند. با این وجود، به دلیل این‌که تروتسکی از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا دفاع می‌کرد، و برای این‌که این گفتگو معنایی پیدا کند دوباره بررسی این ایده را نیز دربر گیرد.^{۱۲}

بالاخره، جالب این است که وندر والت بایستی ادعا می‌کرد که آنارشیسم از ضعف در رابطه با مسئله دموکراسی که من مطرح کردم، رنج نمی‌برد. نه به این دلیل که من با جزئیات استدلال‌های او موافق هستم - برعکس فکر می‌کنم که او گرایش دارد که چند گانگی در آنارشیسم را به شکل تفسیری ایده‌آل، نشان دهد. معهدا، وقتی او به نقد من، که در آنارشیسم در پیوند با مفهوم دموکراسی حفره‌ی بزرگی وجود دارد، از طریق مداخله وین پرایس آنارشیست در این باره جواب می‌دهد، در واقع این کار او این سود را در بر دارد که باب گفتگو را برای پرسش دیکتاتوری پرولتاریا باز می‌گذارد.^{۱۳}

در مورد محو دولت، پرایس استدلال می‌کند که "آنارشیسم، دموکراسی بدون دولت است".^{۱۴} او به طور مشخص‌تر می‌گوید هنگامی که در یک موقعیت انقلابی "برای ستم‌دیدگان کسب قدرت به امری ضروری تبدیل شود"، "تصاحب قدرت توسط ستم-دیدگان اشتباه" خواهد بود.^{۱۵} این‌که پرایس تکوین چنین موقعیتی را به رسمیت می‌شناسد، به نفع او است، در اساس مارکس و لنین هم در آن اشتراک دارند. اما آن-

ها هم‌چنین این ایده را که سوسیالیست‌ها باید "قدرت دولتی [موجود] را تصرف کنند"، که اغلب از طرف حلقه‌های آنارشیست‌ها و اتونومیست‌ها به اشتباه به آن‌ها منتسب می‌کردند، مردود اعلام می‌کردند. آن‌ها به جای آن تاکید می‌کردند که نهادهای دموکراتیک خود کارگران باید از انقلاب دفاع کنند.^{۱۶} وندر والت در توضیح جالبی در یک نسخه طولانی‌تر انتقادش از مقاله من در اینترنت، این ایده را ادامه می‌دهد. در رابطه با بازگویی من و لئو زیلیگ در مورد درک مارکسیست‌ها از دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان بالاترین شکلی از دموکراسی حداکثر، او می‌نویسد: "اگر (و من تاکید می‌کنم، فقط اگر) ما [چنین] تعریفی را تصدیق کنیم، پس بایستی اعلام کنیم که بوخارین، کروپوتکین، جزء مدافعان قدرت طبقه کارگر و دفاع مسلحانه از دولت "کارگری" و "دیکتاتوری" پرولتاریا بودند. البته، او ادامه می‌دهد که اکثریت آنارشیست‌ها از نحله‌های مختلف علیه دولت هستند."^{۱۷}

این حکم، خیلی روشن ما را از امتناع بحث نزد فرقه‌ها فراتر می‌برد. در عین حال درست است که گفته شود که اختلاف زیادی در درون آنارشیست‌ها وجود دارد—حتی پرایس تاکید کرد که "تفسیر آزادی‌خواهانه لنین از مارکسیسم، با دولت تمامیت‌گرائی که او ایجاد کرد متناقض است."^{۱۸} با این وجود، نه زیلینگ و نه من، نوشته‌ی جدلی یا جدید در باره مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا به نگارش در نیاورده‌ایم، با اظهار نظر وندر والت، یک باره ما از خوانش کاریکاتوری مارکس‌رهایی یافتیم، که یک ظرفیت واقعی برای گفتگو میان آنارشیسم و مارکسیسم فراهم می‌کند. این مسئله به طور مشخص باب بحث در مورد شیوه‌هائی را می‌گشاید که در مبارزه برای دموکراسی لازم است.

وندروالت و اشمیت استدلال می‌کنند که سندیکالیسم هم‌چون تقابلی انقلابی در برابر فرمیسم جنبش مارکسیستی در چرخش قرن ظهور کرد. در این بحث عنصری از

حقیقت وجود دارد. وندر والت، مارکسیسم را با فرمیسم سوسیال دموکراسی همسان می‌انگارد، و از این مسئله چشم‌پوشی می‌کند که عملکرد این احزاب سوسیالیست، با گسست قطعی از تئوری دولت مارکس همراه بوده است. او انتقادهای مارکس از برنامه‌ی گوتا و نقد مشابه انگلس از برنامه ارفورت را نادیده می‌گیرد. آن‌ها تاکید کردند که این ادعای حزب سوسیال دموکرات آلمان اشتباه بزرگی است که پیروزی و گذار به سوسیالیسم، بدون خرد کردن دولت کهن از طریق یک انقلاب ممکن است - کارل کائوتسکی، سوسیالیست روشنفکر پیشروی آن دوره از عملکردی دفاع می‌کرد که به موجب آن احزاب سوسیالیست باید نماینده همه عناصر مختلف طبقه کارگر در یک تشکیلات باشد. مشکل چنین تشکیلاتی این بود که اتحاد میان گرایش‌های گوناگون آن، صرفاً با چشم‌پوشی از عمل‌های سیاسی واگرا در درون طبقه کارگر، و عملکرد فزاینده و محافظه‌کارانه رهبری بوروکراتیک اتحادیه‌ها و فراکسیون پارلمانی، می‌توانست حفظ شود. این درعمل به معنی کنترل گرایش چپ حزب؛ با این بهانه که راست منحرف نشود.^{۱۹}

سندیکالیسم هم‌چون پاسخ رادیکال طبقه کارگر به نتایج محافظه‌کارانه این نوع سیاست‌ها انکشاف یافت. در تلاش برای تصحیح آنچه که آنارکوسندیکالیست‌هائی هم-چون الکساندر برگمن آن را "بازی سیاسی کاملاً پوسیده" می‌نامیدند^{۲۰} سندیکالیست‌ها تاکید می‌کردند که سوسیالیست‌ها بایستی به سوی "اولویت مبارزه صنعتی و اتحادیه-گرائی رزمنده جهت‌گیری کنند". برآمد این رویکرد برگمن، ظاهراً بر تناقضی از مارکسیسم استوار بود که، از یک طرف انقلاب برای ایجاد جامعه‌ای نوین را ضروری می‌دانست، و از طرف دیگر بر این باور بود که، "پرولتاریا باید ماشین سیاسی دولت را برای غلبه بر بورژوازی در دست بگیرد". مطابق نظر وندر والت و اشمیت، این تغییر تمرکز در مبارزه آنارشیست‌ها به این معنی است که "مارکسیسم کلاسیک تمایل دارد

که دوگانگی قاطعی میان "عرصه سیاسی" (یعنی تمرکز بر دولت، و حزب انقلابی درگیر در عمل) و "عرصه اقتصاد" (تمرکز بر دستمزد و شرایط کار از طریق اتحادیه‌ها اما تحت هدایت حزب) را مطرح کند، سندیکالیست‌ها اتحادیه‌های انقلابی را هم‌چون تشکلی پیشنهاد می‌کردند که هم‌زمان عملکردهای سیاسی و اقتصادی را به عهده می‌گیرند.^{۲۳}

این استدلال هم مشکل‌ساز و هم انتساب نظر غلط به مارکسیسم است. ما پیش‌تر از این مساله آگاه شدیم که در میان آنارشیزم‌ها، به عنوان نمونه پرایس تشخیص می‌دهد که این تفسیر از مارکسیسم به وسیله برگمن اشتباه است: مارکس و لنین اعتقاد نداشتند که سوسیالیسم می‌تواند از طریق تسخیر ماشین دولتی بورژوازی ایجاد شود.^{۲۴} مشخص‌تر بگوییم، استدلال وندر والت به راستی حیرت‌آور است، زیرا مارکسیست‌ها مهم‌ترین نظریه‌پردازانی بوده‌اند که تشخیص دادند که جدا کردن اقتصاد و سیاست برای طبقه کارگر مشکل‌آفرین است. ادعای وندر والت، برعکس به استحاله‌ی مارکسیسم به رفرمیسم سوسیال دموکراسی تکیه می‌کند. این امر در نتیجه‌ی پوشاندن این حقیقت است که پاسخ پُر قدرت مارکسیسم به رفرمیست‌های انترناسیونال دوم را در کنار به چالش طلبیدن سندیکالیست‌ها نادیده بگیریم. مسئله این است که مارکسیست‌ها انتقادشان از رفرمیسم را با انتقاد از سندیکالیسم کامل کردند. هر چند آن‌ها از تکوین سندیکالیسم هم‌چون جریانی در درون طبقه کارگر استقبال کردند، اما این استدلال را مطرح می‌کردند که سندیکالیسم قادر به فرا رفتن از محدودیت‌های سوسیالیسم رفرمیستی نیست.

این همان نکته‌ای است که تفسیر وندر والت در غلبه بر جدائی میان اقتصاد و سیاست اشاره دارد. برای این‌که آنارشیزم‌ها و مارکسیست‌ها بتوانند توافق کنند که برای آلترناتیوی واقعاً دموکراتیک علیه سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند، به شکلی از

دموکراسی نیاز دارند که فقط به سطح "سیاسی" محدود نباشد، بلکه هم‌چنین کنترل اجتماعی بر فرآیند اقتصادی را تامین کند. این‌که چگونه می‌توان به آن دست یافت، می‌تواند به عنوان کانون یک گفتگوی واقعی تبدیل شود. اگر ما هم‌چنان بتوانیم بر سر این نکته توافق کنیم که سوسیالیسم نمی‌تواند از طریق تصرف دولت (یا از طریق قیام یا رای پارلمان) پیروز شود، پس باید به جلو حرکت کرد و انواع فعالیت سیاسی دیگری را مورد بحث قرار دهیم که ایده‌ی سوسیالیسم از پائین را تکمیل می‌کند.

اگر مارکسیست‌ها و سندیکالیست‌ها توافق دارند که اتحادیه‌گرائی نقش اساسی در مبارزه برای سوسیالیسم بازی خواهد کرد، بنابراین لازم است که ما انتقاد رزا لوکزامبورگ از محدودیت‌های اتحادیه‌گرائی را نیز در نظر بگیریم. در زمانی که بوروکرات‌های اتحادیه، از قدرت فزاینده‌ای در جنبش سوسیالیستی آلمان برخوردار بودند، لوکزامبورگ اشاره کرد که اتحادیه‌گرائی می‌تواند ما را در دام روابط اجتماعی سرمایه‌داری بیندازد، سخنی که با بهت و حیرت فراوانی مواجه گردید.^{۲۵} این امر به سبب این است که اتحادیه‌ها به طور روزمره، تمایل به مذاکره برای بهبود نیروی کار دارند. این عملکرد، از ظهور لایه‌ای از مذاکره‌کنندگان حرفه‌ای خبر می‌دهد، و در وجود این لایه‌ی بوروکراتیک برای مذاکره در مورد شرایط و ضوابط کار در درون سرمایه‌داری، تمایلی محافظه‌کارانه وجود دارد که مانع از این امر شود که هدف‌های مبارزه از مذاکرات فراتر رود. این نکته به موضوع سندیکالیسم مربوط است زیرا، با وجود این‌که رهبران آنارکو سندیکالیست تمایل دارند که از رهبران اتحادیه رزمنده‌تر باشند، اساساً نقش مشابهی را بازی می‌کنند و از این رو فشار مشابهی را به سوی محافظه‌کاری تجربه می‌کنند. براستی که عمل رهبران سی. ان. تی در ۱۹۳۶ این گرایش را به خوبی نشان داده است.^{۲۷}

وندروالت و اشمیت از این گرایش مطلع اند، اما به جای ارائه تبیین تاریخی مشخص جامعه‌شناسانه از آن، تمایل دارند که با توسل به گفته مشهور روبرت میشل یعنی "قانون آهنین الیگارش"، آن را به قانون طبیعی تبدیل کنند- با وجود آگاهی از این که قانون میشل به وسیله فرایند مخالف آن یعنی "گرایش به سوی دموکراسی" خنثی می‌شود. از آنجائی که مارکسیست‌ها محافظه‌کاری بوروکراسی اتحادیه‌ها را از زاویه ویژگی روابط اجتماعی سرمایه‌داری توضیح می‌دهند، میشل اما این گرایش را به یک قانون عام تبدیل می‌سازد. البته او استدلال می‌کند که این "عشقی طبیعی ناشی از قدرت" است که "گرایش ضروری الیگارش" در هر نوع تشکل انسانی را افزایش می‌دهد.^{۲۹} معنی اصلی ترهای میشل غیر ممکن بودن تکوین دموکراسی است، تا آن جا که وندروالت و اشمیت، در کنار بسیاری دیگر از آنارشیست‌ها، ادعای او را می‌پذیرند، استدلال‌های خود را در مورد احتمال یک دموکراسی واقعی تضعیف می‌کنند. این پایه‌ی اصلی استدلال مقاله‌ام درباره گرایش آنارشیستی را تشکیل می‌دهد که در آن اشاره کرده بودم- هنگامی که آن‌ها با مسئله دموکراسی مواجه شوند در آن دست و پا می‌زنند.

تلاش وندروالت، پرایس و دیگران در تجدید نظر در آنارشیسم به عنوان یک تئوری دموکراتیک هنگامی می‌تواند مورد استقبال قرار گیرد، که از پنداشت لیبرالی در باره همگانی بودن خودپرستی فردی گسست صورت گیرد که در انتقاد میشل از دموکراسی تجسم می‌یابد. این به ویژه به معنی گسست از برخورد به الیگارش هم- چون یک گرایش فراتاریخی و جایگزینی آن با دلایل اجتماعی و تاریخی است. رویکردی که قادر است ریشه‌های واقعی الیگارش را به خصوص در نهادهای فرمیستی دریابد که در درون سرمایه‌داری رشد می‌کنند.

این امر به آن‌ها اجازه می‌دهد که توانائی واقعی و محدودیت‌های سندیکالیسم را مورد شناسایی قرار داده و برخورد با آن را تنظیم کنند. رودلف روکر در دفاع کلاسیک خود از آنارکو سندیکالیسم در ۱۹۳۸، استدلال کرد که سندیکالیسم هم‌چون "عکس‌العملی علیه مفاهیم و روش‌های سوسیالیسم سیاسی" انکشاف یافت. این به معنی آن نیست که او یک‌سر سیاست را رد می‌کرد، بلکه او تاکید کرد که نکته کانونی مبارزه باید "در تشکل‌های رزمنده‌ی اقتصادی کارگران" باشد. نکاتی مشابه را می‌توان در سندیکالیسم ارل فورد و ویلیام فوستر (۱۹۱۲) سراغ گرفت. این کتاب نقدی نیرومند از فرمیسم سوسیال دموکراسی را با دفاع از رزمندگی مستقیم طبقه کارگر ترکیب می‌کند. فورد و فوستر اشاره می‌کنند که دومی [طبقه کارگر] "قدرت واقعی" را نمایندگی می‌کند، و منبع واقعی رفرم‌ها به شمار می‌رود، در حالی که اولی [سوسیال دموکراسی] صرفاً "بیان تمایل عمومی" محسوب می‌شود.^{۳۱}

در حرکتی همبسته با این خطوط فکری عمومی، تروتسکی تاکید کرد که بلشویسم اشتراک بیش‌تری با سندیکالیسم دارد تا با سوسیال دموکراسی. هر چند او استدلال کرد که بلشویک‌ها از سندیکالیست‌ها متمایز هستند، معهدا بلشویک‌ها این مشکل را جدی می‌گرفتند که چگونه ایده‌ی عمل مستقیم توسط اقلیت رزمنده در درون طبقه کارگر، که به وسیله سندیکالیست‌ها نمایندگی می‌شود، می‌تواند در میان طبقه کارگر فرادستی پیدا می‌کند.^{۳۲} این یک مشکلی واقعی برای سندیکالیسم است که به طور ضمنی در پیش‌فرض روکر مشهود است که کارگران کم و بیش در یک روند متحد می‌شوند: "تمام رشد سرمایه‌داری مدرن... می‌تواند اما به بسط و توسعه این روشنگری به طور گسترده‌تر در میان کارگران خدمت می‌کند". در بحث برگمن از فرمیسم طبقه کارگر مشکل مشابهی وجود دارد. او این موضوع را کاملاً با نظرات اشتباه در

درون طبقه کارگر تبیین می‌کند. استنباط فرعی این مباحثه، ضرورت تبلیغات برای پیروزی کارگران به سوسیالیسم است.

اما اگر رفرمیسم طبقه کارگر ریشه در مبارزه برای بهبود شرایط فروش نیروی کار (دستمزدها و شرایط کار) دارد، که ظهور یک بوروکراسی رفرمیستی و الیگارشیک کارگری را پی‌ریزی می‌کند؛ پس سندیکالیسم به شدت پایه‌های رفرمیسم را دستکم می‌گیرد. به این دلیل که هر چند بلشویک‌ها با انتقاد سندیکالیست‌ها از احزاب سیاسی رفرمیستی موافق بودند، معهذاً آنان تأکید می‌کردند که برای غلبه بر نفوذ رفرمیسم در میان اکثریت کارگران، اشکال جدیدی از تشکیلات لازم است. این پروژه بر روی بنش پایه‌ای از سندیکالیسم ساخته می‌شود. به عنوان مثال، سندیکالیست‌های انگلیسی یک قرن پیش برای کارهای انقلابی در اتحادیه‌ها، پایه‌هایی را بنا گذاشتند: "ما از رهبران رسمی تا آنجائی حمایت خواهیم کرد که به درستی کارگران را نمایندگی کنند، در غیر این صورت، بلافاصله مستقل از آن‌ها عمل خواهیم کرد". این اما گسست از سندیکالیسم را نیز شامل می‌شود.

رالف دارلینگتون توضیح می‌دهد که بلشویک‌ها به تناقضی در قلب سندیکالیسم یعنی "تلاش برای ساختن هم کادرهای انقلابی تشکیلات‌ها و هم اتحادیه‌های توده‌ای" اشاره کردند. در مقابله با سندیکالیسم و رفرمیسم سوسیالیستی (ایستا)، بلشویک‌ها شکل جدیدی از تشکیلات را خاطر نشان می‌کنند که از تضاد بین عمل مستقیم و سیاست فراتر می‌رود. بلشویک‌ها مثل سندیکالیست‌ها، متشکل کردن مبارزه واقعی اقلیت در درون طبقه کارگر را آماج خود قرار دادند. این به آن معنی است که بر خلاف رفرمیست‌ها، وقتی که بلشویک‌ها در مسیر کسب قدرت سیاسی جهت‌گیری می‌کنند، مراد آن‌ها تصاحب دولت نیست، بلکه خُرد کردن آن و جایگزینی آن با قدرت واقعی دموکراسی کارگری است. در این راه بلشویسم نه تنها از محدودیت‌های رفرمیسم

سیاسی، بلکه هم‌چنین از محدودیت‌های عمل مستقیم درون سرمایه‌داری و از این‌رو سندیکالیسم نیز فراتر می‌رود. همان‌گونه که دارلینگتون استدلال می‌کند با وجود این- که "سندیکالیسم به طور روشنی نسبت به رفرمیسم پارلمانتاریستی قدم قابل توجهی را به جلو نمایندگی می‌کرد... اما تأکید ویژه بر مبارزه صنعتی به معنی آن بود که با جدائی اقتصاد از سیاست، در عمل تصویر آینده‌واری از رفرمیسم را بیان می‌کرد".

به این دلیل، بلشویسم از این محدودیت‌ها فراتر می‌رود، بسیاری از سندیکالیست‌ها، از جمله نویسنده اصلی سندیکالیسم، ویلیام رد فوتر، پس از ۱۹۱۷ به بلشویسم رسیدند. وندر والت و اشمیت این واقعیت را تشخیص می‌دهند، اما فکر نمی‌کنند که دفاع از سندیکالیسم با پرسش‌های بنیادی مواجه است. رد سیاست‌های پارلمانتاریستی توسط سندیکالیسم با همه نقاط قوتش، عملکردی را به دنبال ندارد که بر جدائی میان اقتصاد و سیاست غلبه کند، و بنابراین آلترناتیو انقلابی مناسبی را در برابر رفرمیسم تدارک نمی‌بیند. تا آن حد که گسترش مبارزات سندیکالیستی، به سوی چالش قدرت سیاسی جهت‌گیری نمی‌کند، بلکه مانند همه اشکال عمل مستقیم، در سطح جامعه مدنی، به دام افتاده و بنابراین به طور موثری هم‌چون زیر مجموعه رفرمیسم باقی می‌ماند.

در باره‌ی لنینیسم، فراتر از اسطوره‌ها

لنین سهم بزرگی را در تکوین تئوری انقلابی ادا کرد، هنگامی که به اقدامات عملی ضروری اشاره می‌کند که برای فراتر رفتن از مبارزات محلی بیشمار پراکنده لازم است؛ شرایطی که در آن قدرت سیاسی مورد چالش قرار نمی‌گرفت. سهم اساسی استراتژیک او به تئوری سوسیالیستی دربرگیرنده تلاش برای اندیشیدن از طریق مسائل عملی سیاسی همراه با تحقق اهداف سوسیالیستی پر نفوذ در جنبش‌های واقعی برای آزادی

از پائین بود. از این رو او در "در چه باید کرد؟" استدلال کرد که اگر سوسیالیست‌های روسی که در کسب رهبری واقعی مبارزه‌ی محلی درون جنبش کارگری موفق شوند، و ظرفیت کامل این جنبش را درک کنند، در آن صورت به ایجاد شبکه‌ای از فعالان پی می‌برند که از طریق آن، این مبارزات مختلف را با چالشی علیه قدرت ترکیب کنند.

یک و نیم دهه بعد، بر مبنای بازگشت به نوشته‌های مارکس در کمون پاریس، لنین شالوده‌ی انتقاد از راهی را پی‌ریزی کرد که سوسیالیسم رفرمیستی، جدائی مبارزه بین اقتصاد و سیاست در سرمایه‌داری را بازآفرینی کرده بود. او استدلال کرد که از این وضعیت فقط با پیدایش اشکال جدید دموکراسی که هم‌زمان اقتصادی و سیاسی باشند، می‌توان فراتر رفت. او تاکید کرد که شوراهای روسی یا شوراهای کارگران در ۱۹۰۵ و همچنین در ۱۹۱۷ پایه‌های خودبه‌خودی واقعی برای چنین نظم دموکراتیکی را نمایندگی کردند. با عملی کردن یک آلترناتیو واقعی دموکراتیک علیه سرمایه‌داری، این ساختارها سوسیالیسم را از پیش به تصویر می‌کشند. ساختارهایی که در سرتاسر قرن بیستم، در مراحل بالاتر مبارزه طبقاتی سر بر آورده‌اند، که مورد تاکید مارکسیست‌ها قرار دارند و همچون معیاری سرمایه‌داری را در ضدیت با آن مورد داوری قرار می‌دهند.^{۳۹}

هر چند، به دلیل این‌که طبقه کارگر پراکنده است و مبارزات کارگران گرایش به محلی بودن دارد، باید این ایده که شوراهای کارگری شکل دموکراتیک‌تر تشکل اجتماعی در درون جنبش کارگری را نمایندگی می‌کنند، علیه آنانی تبلیغ شود که آن را انکار می‌کنند. و این نیاز به یک تشکل سیاسی را مورد تاکید قرار می‌دهد که هدفش پیروزی اکثریت مردم برای سوسیالیسم است. این تشکل پس از پیروزی، مسیر انحلال خود را آغاز می‌کند، بنابراین نمی‌تواند از پیش تصوری از سوسیالیسم را به پیش کشد. البته، ما می‌توانیم به طور جزئی ادعا کنیم که این تشکل‌ها، منحل نمی-

شوند، بلکه برعکس برای تثبیت قدرت خود تلاش می‌کنند. هر چند همان‌گونه که من در مقاله اصلی خود اشاره کرده‌ام، استدلال‌هایی از این دست، به دلیل برخورد بدبینانه و غیرتاریخی به طبیعت انسان هر مدل از سوسیالیسم را دست کم می‌گیرد.

مشکل کلیدی در لحن تند انتقادهای وندر والت از لنین در این است که هم‌چون مانعی در برابر بحث جدی در رابطه با طرح مسائل استراتژیکی عمل می‌کند. به خصوص وندر والت در محکوم کردن لنین، با ارجاع به ماهیت رژیم در روسیه پس از انقلاب اکتبر؛ در زمینی گام می‌نهد که یک آنارشیزم به خوبی در آن گام نهاده است. او بر علیه زیلیگ و من استدلال می‌کند که اگر قبول داریم که لنین نقش محوری در ۱۹۱۷ ایفا کرد، هم‌چنین باید بپذیریم که وی نقش کلیدی مشابهی در به انحطاط کشاندن انقلاب، پس از ۱۹۱۷ نیز بازی کرد.

این استدلال در سطحی به طور واقعی درست است: البته لنین و تروتسکی چه قبل و چه بعد از انقلاب با هم تفاوت داشتند. این‌که آن‌ها تا چه اندازه می‌توانستند شرایط متفاوتی به وجود آورند و آلترناتیوهای ممکن برای آن‌ها چه بود، به سختی می‌توان آن را دریافت. به عنوان مثال، شعار کلیدی بلشویک‌ها در ۱۹۱۷ "نان، صلح و زمین: همه قدرت به دست شوراهای" بود: این شعار آنان را در چارچوبی قرار داد که تنها راه برای تغذیه شهرها (شعار نان)، خاتمه جنگ (شعار صلح) و تقسیم مجدد زمین برای دهقانان (شعار زمین) باشد، و اجرای این شعار تنها زمانی می‌توانست تحقق یابد که شوراهای کارگری (شعار شوراها) قدرت را از بورژوازی سلب کند. موفقیت انقلاب در آلمان البته پیش فرض اصلی اجرای این شعار به شمار می‌رفت، در غیر این صورت ارتش آلمان به جنگ ادامه می‌داد. بلشویک‌ها در مذاکره با امپریالیست‌های آلمانی از دسامبر ۱۹۱۷ تا مارس ۱۹۱۸ مجبور بودند بین صلح در یک دست، و نان و زمین در دست دیگر انتخاب کنند. در نهایت آن‌ها با تحویل منطقه وسیع تولیدکننده‌ی غله، به

خاطر صلح مصالحه کردند. بسیاری از آنارشیست‌ها و برخی بلشویک‌ها استدلال می‌کردند که آن‌ها بایستی به جنگ ادامه می‌دادند. کاملاً روشن است که این تصمیم، باعث اختلاف می‌گردد، اما چگونه اختلافی؟ هر گونه پاسخ مناسب به آن، باید گزینه‌های مطرح برای بلشویک‌ها در این دوره را در نظر بگیرد.

بحران اقتصادی، به محدود شدن بی‌سابقه امکانات موجود منتهی شد. بلشویک‌ها با مشکلاتی مواجه بودند که به ندرت به گوش کسی خورده بود. روسیه در زمان وقوع جنگ اول جهانی کشور نسبتاً عقب مانده‌ای بود، جنگ خارجی و جنگ داخلی اوضاع را بدتر کرد. از این رو قبل از ۱۹۲۰ ارزش محصولات صنعتی به حدود ۱۳ درصد کمتر از سطحی کاهش یافته بود که در ۱۹۱۳ بود، و این در حالی است که در دوره ۱۹۱۳ - تا ۲۲-۱۹۲۱ تعداد کارگران کارمزدی، از ۱۱ میلیون به ۶/۵، و تعداد کارگران صنعتی بیش از نصف کاهش یافته بود. این شرایط فوق‌العاده خشن به این معنا بود که هدف اولیه هم مردم عادی روسیه و هم رژیم جدید انقلابی صرفاً به بقای فیزیکی معطوف باشد. در حالی که این امر آشکارا درست است که آن‌چه بلشویک‌ها انجام دادند اهمیت داشت، اما بیش‌تر از آن، باید بر آن شرایط وحشتناک خیره شد که دولت جدید روسیه را شکل داد. همان طوری که پیتر سدگویک نوشت: "موقعیت اجتماعی "عینی" انقلاب روسیه و جنگ داخلی، شرایط کافی برای ریزش موج توده انقلابی را فراهم می‌ساخت، بدون این که به عوامل ناشی از کاستی‌های شرایط "ذهنی" در صورت‌بندی‌های اولیه لنین، مراجعه شود". در چنین شرایطی تراژدی سیاست لنین آن بود که موقعیت صوری قدرت، متناظر با این آگاهی بود که راه‌حل سوسیالیستی در چارچوب روسیه برای مشکلات عدیده‌ای وجود ندارد که رژیم با آن مواجه بود. در رابطه با نقطه نظرات وندر والت، مشکل این است که برای او امکانات و موانع معنایی ندارند. این تغییر شرایط به این معنی است که در حالی که گزینه‌های لنین در ۱۹۱۷ قطعی بودند، در

جنگ داخلی و پس از آن عکس آن درست بود: او پیشاپیش در برابر احتمالات شکست ناپذیر تقلا می‌کرد.

البته در شرایط پس از انقلاب، لنین به تهدیدهای فزاینده و سهمگین داخلی و خارجی علیه انقلاب، کم و بیش به شیوه استثنائی پاسخ داد. آن‌طور که ای. اچ. کار می‌نویسد: "تقریباً هر قدمی که توسط [بلشویک‌ها در جنگ داخلی] برداشته می‌شد، یا عکس‌العملی بود به فشاری فوری، یا تلافی در برابر بعضی اعمال یا عمل تهدیدآمیزی که علیه آنان در جریان بود". یک مثال از روش همراه‌کننده وندر والت، این اظهار نظر است که، اعدام، در پنج‌سال بعد از ۱۹۱۷، بیست برابر بیش از پنجاه سال قبل از آن، تحت حکومت تزاریست‌های اخرا نا وجود داشت. وندر والت مسایلی از یک جنس را با هم مقایسه نمی‌کند: جنگ‌های داخلی به طور عام خشن هستند، در حالی که پنجاه سال پیش جنگ داخلی‌ای وجود نداشت، مقایسه این دو دوره بی معنی است. بلشویک‌ها در جنگ داخلی درگیر بودند که در آن مجبور شدند به "تقلای خونین نظام پیشین برای برگرداندن حکومت گذشته پاسخ گویند". در حالی که در انتقاد به تصمیمات فردی باید همواره باز بود، اما محکوم کردن بلشویک‌ها برای استفاده از خشونت در این شرایط نه تنها پوچ است، بلکه هم‌چنین به طور موثری به حمله به خود انقلاب ختم می‌شود. به این ترتیب باید به طور برابر اعلامیه آزادی آبراهام لینکلن را نیز رد کنیم چرا که جنگ داخلی، با مرگ ۶۲۵۰۰۰ آمریکائی همراه بود (در جنگ اول و دوم جهانی و در جنگ ویتنام و کره در مجموع همین تعداد آمریکائی کشته شدند)؛ یا باید دست‌آوردهای انقلاب انگلیس را رد کرد وقتی که دریابیم که در جنگ داخلی، مردم به نسبت جمعیت، سه برابر بیش از جنگ جهانی اول کشته شدند. نکته دیگری که بیش‌تر به این مسئله مربوط می‌شود، اینست که به دلیل

نقش آنارشیزمها در اعدام دهها هزار نفر در منطقه انقلابی اسپانیا در چند هفته اول جنگ داخلی، آیا ما می‌توانستیم رویکرد مشابهی را برای طرد آنارشیزم به کار ببریم؟ با توجه به ملاحظات بالا، می‌توان به این ادعای وندر والت، که "رژیم لنین و تروتسکی" "الگوئی برای استالین" به شمار می‌رفت، انتقاد مشابهی کرد. مشکل این مقایسه این است که دوباره بحث خشونت را از زمینه اجتماعی آن جدا می‌کند. توجه به این نکته اهمیت اساسی دارد. به کارگیری خشونت در سال‌های اول در پاسخ به تهدید واقعی نظامی از طرف ارتش‌های ضد انقلاب به رژیم انقلابی بود - "دهشت سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲ در اصل، واقعیت جنگ داخلی بود که از منطق انقلاب و ضد انقلاب تغذیه می‌شد". اما خشونت در دوره‌های بعدی، برای خُرد کردن آخرین بقایای ایدئولوژی انقلابی گسترش یافت که ریشه‌هایش به ۱۹۱۷ برمی‌گشت: "رژیم استالینی برای تثبیت و جایگزین کردن طبقه جدید که از طریق "روش جدید تولید" به وجود آمده بودند"، به آن خونریزی احتیاج داشت. وندر والت با جدا کردن دو دوره از خشونت از زمینه‌های اجتماعی‌شان، تاریخ را صرفاً به مثابه یکسری از اشکال سلطه، از معنی تهی می‌سازد.

البته، گرایش وندر والت برای حمله به لنین تا آن جا به پیش می‌رود که حرف‌های چرکین جناح راست در رابطه با بلشویک‌ها در مورد شیوع به کارگیری تجاوز در همان اوایل اکتبر ۱۹۱۷ را دوباره مطرح می‌کند. با وجود این که وندر والت در بیان اصلی این افتراها - این ادعا را که بلشویک‌ها حکمی در مورد اشتراکی کردن زنان صادر کرده‌اند! - را تکرار نمی‌کند، شاید به این دلیل است که حتی راست‌ترین نظریه‌پردازان نیز نمی‌توانند از دست این نوع اتهامات پوچ و مهمل بیش از این در بروند. واقعیت اینست که، ادعای وندر والت در مورد تجاوز، تفسیر آزاد از نوشته‌های بحث‌برانگیز مورخ دست راستی ولادمیر بروکین می‌باشد. در حالی که منشا ادعای تجاوز، به طور طبیعی

سوسیالیست‌ها را آزار می‌دهد (آیا ما به یک طرفدار ریگان برای گزارش دادن از تظاهرات آنارشیزمی اعتماد می‌کنیم؟)، وندر والت به طور واقعی در به کارگیری بلشویک‌ها از تجاوز، با جایگزین کردن کلمه "روتین" به جای "اغلب" لحن ضد بلشویکی استدلال بروکین را برجسته می‌کند. از این رو در آن جایی که بروکین نوشت که "زندن، شکنجه، ارباب و تجاوز اغلب به کار می‌رفت"، وندر والت این جمله را این گونه عوض کرد که "زندن، شکنجه، ارباب و تجاوز به طور روتین به کار می‌رفت". این مسئله به طور مضاعف گمراه‌کننده است زیرا بروکین به طور واقعی به هیچ مورد ویژه از تجاوز استناد نمی‌کند که با دلیل و مدرک این ادعا را اثبات کند.

در جای دیگری در کتابش در آن جایی که او موارد تجاوز را ذکر می‌کند، مدرکش را از آرشیو بلشویک‌ها در باره قرار دادن متجاوزین تحت پیگرد قانونی می‌آورد - که آن‌ها به عنوان مثال مدارکی بودند بی ربط به کاربرد تجاوز به عنوان وسیله ترور، بلکه در واقع رژیم جدید تلاش می‌کرد که مانع آن شود. به علاوه، استدلال کلیدی او این نیست که بلشویک‌ها متجاوز بودند، بلکه؛ به دلیل این که پس از انقلاب بلشویک‌ها تقدس دین و خانواده را به چالش گرفتند، تجاوز متداول شد. از این رو، او آن چیزی را که باید جنبه‌ی فمینیستی سیاست بلشویکی بدانیم، در افزایش خشونت علیه زنان، مقصر می‌داند: "مشکلی که بلشویک‌ها نمی‌خواستند با آن مواجه شوند آن بود که کم ارزش نمودن مذهب و حمله بر عشق، خانواده، و حوزه‌ی خصوصی، لزوماً برخورد "سودجویانه" به زنان را تشویق می‌کرد". این نوع مهملات ارتجاعی در میان منتقدان محافظه کار جنبش‌های آزادی‌خواهانه ۱۹۶۰ امری عادی بود و چپ به جای پاسخ به منتقدان می‌بایست آن را نادیده می‌گرفت. واقعیت این است که وندر والت نه فقط به بروکین به عنوان اتوریته در انقلاب استناد می‌کند، بلکه هم‌چنین زبان این جنگجوی ضد بلشویک جنگ سرد و تعصب او را تقویت می‌کند، که نشان‌دهنده‌ی اینست که

وی در به دست آوردن تصویری کامل از عمل بلشویک‌ها علاقه کمی دارد، در حالی که هر اتهامی را تکرار می‌کند که برای طرد آن‌ها به کار می‌رود، هر چند که ممکن است عجیب و غریب و بدون در نظر گرفتن منشأ آن باشد.

جمع‌بندی پیشگام و متعادل‌تری از عمل بلشویک‌ها در جنگ داخلی به وسیله ویلیام. اچ. چمبرلین در تاریخ اجتماعی انقلاب ارائه شد. وی اظهار نظر ماموری را تفسیر می‌کند که ارتش سرخ را برای پیوستن به سفیدها ترک کرده بود در حالی که رفتار آن‌ها را (سفیدها) وحشتناک می‌یافت. چمبرلین می‌نویسد که "قطعاً همه کمونیست‌ها معصوم یا بیگناه نیستند. اما به نظر می‌رسد که رفتار عمومی و اخلاق آن‌ها بهتر از مخالفان‌شان بوده است". تشخیص این موضوع، آن گونه که وندر والت اشاره می‌کند، به این معنی نیست که مارکسیست‌ها اعتقاد دارند که هر چه که لنین و بلشویک‌ها در این دوره انجام دادند درست بود؛ روشن است که این حرف مهمل است. هر چند مشخص شده که بلشویک‌ها گاهی اوقات از ضرورت فضیلت ساختند، اما آن‌ها در دفاع از انقلاب عمل کردند آن هم در شرایطی که تنها راه حل، در خارج از کنترل آن‌ها، یعنی در موفقیت یا شکست انقلاب سوسیالیستی خارج از روسیه قرار داشت. لذا در حالی که انتقاد از آن‌ها برای تصمیماتی که در این دوره اتخاذ کردند درست است، حقیقت اما آنست که، فحطی، بیماری و نابودی طبقه کارگر به این معنی بود که "انقلاب سوم" آن‌ها را با سیستمی در چپ مواجه کرد، که چشم‌اندازی سیاسی و واقعی در آن زمان نبود.

در ۱۹۱۷ انتخاب میان بلشویک‌ها از یکسو و پروتو فاشیست‌ها در ارتش‌های سفید از سوی دیگر بود (دولت موقت قبل از اکتبر فقط تعادل لرزانی بین آن دو نیروی اجتماعی را بیان می‌کرد)، در اوایل ۱۹۲۰ این گزینه باقی بود. این شرایط در این واقعیت انعکاس می‌یابد که با همه قدرت اخلاقی انتقاد (انتزاعی) شان از بلشویک‌ها،

آنارشیست‌ها عمدتاً در روسیه منزوی باقی ماندند. البته همان‌گونه که پل اوریچ در خاتمه تاریخ بسیار دوستانه‌اش از آنارشیسم روسی اشاره می‌کند، تا حدی به این دلیل بود که آنارشیست‌ها "توجه اندکی به نیازهای عملی سریعاً تغییریابنده جهان می‌کردند"، و آنارشیسم "آرمان‌شهر رویائی گروه کوچکی از افرادی که خود را با مسیر اصلی جامعه معاصر بیگانه کرده بودند"، باقی ماند.

لذا اگرچه درست است که حکمروائی بلشویک‌ها در شرایط بلافاصله پس از انقلاب به جنبه‌هایی از رژیم ژاکوبین‌ها در اوج انقلاب فرانسه در ۴-۱۹۷۳ شباهت داشت، مهم است که این روند با استالینسم یکی گرفته نشود. اول اینکه، به قدرت رسیدن استالین هم‌زمان با پاکسازی حزب بلشویک همراه بود - تا قبل از ۱۹۲۹ فقط ۱.۳ درصد از اعضای حزب تاریخ عضویت‌شان به ۱۹۱۷ برمی‌گشت، ۹۲ در صد کسانی که در ۱۹۱۷ عضو شده بودند، دیگر عضو نبودند، و ۷۰ درصد اعضا از ۱۹۲۹ به بعد به آن پیوسته بودند. دوماً، و شاید مهم‌تر، تقلیل بلشویسم به نوعی از ژاکوبینسم، راهی را که لنین تا رسیدن به انقلاب اکتبر در ساختن حزبی که قادر شد اکثریت کارگران روسیه برای سوسیالیسم پیروز شود را، تیره و تار می‌کند.

نتیجه

متأسفانه، به جای مباحثه بر سر مسائل حقیقی مطرح شده در مقاله اصلی‌ام، وندر والت تصمیم گرفته است که نسخه‌ای پوشالی از لنین (و مارکس) ارائه کند و آنگاه آن را رد نماید. در حالی که در این رابطه من مجبور شده‌ام که با این تحریفات سر و کار داشته باشم، اما در خاتمه می‌خواهم به بحث استراتژیک اصلی میان آنارشیست‌ها و مارکسیست‌ها برگردم. گمان می‌کنم که وندر والت موافق باشد که با وجود این که امروزه جهان نسبت به آن زمان بسیار تغییر کرده است که چپ درگیر آن بحث‌ها بود،

و در این مقاله از روی آن‌ها رد شده‌ایم؛ سرمایه‌داری در ماهیت خود هنوز بر استثمار نظام‌یافته از کار دستمزدی ساخته می‌شود. این به معنی آن است که ادعای رزا لوکزامبورگ که تشکیلات سوسیالیستی در طول خط باید ریشه در طبقه کارگر داشته باشد، تمام اعتبارش را حفظ می‌کند: "در جایی که زنجیرهای سرمایه‌داری ساخته می‌شود، بایستی همان جا در هم شکسته شود".

چنین پروژه‌ای به یک تشکیلات سیاسی نیاز دارد، و سرشت این تشکل سیاسی است که نوع عملکرد آن را تعیین می‌کند: ما فقط می‌توانیم با آگاهی به این که برای چه به حزب نیاز داریم، تصمیم بگیریم که چه نوع حزبی می‌خواهیم. اگر احزاب رفرمیست پیرامون انتخابات محلی و تقویم‌های پارلمانی با چشم‌انداز پیروزی در انتخابات سازمان‌دهی می‌شوند، احزاب شورشی رویکرد محض رزمنده‌تری را برای رسیدن به هدف مشابه تصرف دولت سازمان‌دهی می‌کنند؛ و "احزاب" آنارشیست به دلیل استفاده از عمل مستقیم در تقابل با هدف‌های احزاب بالا، یک مدل آزادیخواهانه از سوسیالیسم را نمایندگی می‌کنند، بنابراین در مسیر متفاوتی امر سازماندهی را پیش می‌برند. در حالی که ظاهراً با رویکردهای آن‌ها مخالف اند، در عمل اما این دو رویکرد - فعالیت معطوف به دولت و عمل مستقیم - در واقع دو رویه یک سکه را منعکس می‌کنند که بر جدائی سیاست از اقتصاد در سرمایه‌داری مدرن استوار است: هر دوی آن‌ها رویکرد سیاست سترون شده را بت‌واره می‌کنند.

استدلال وندر والت که احزاب مارکسیستی دولت‌گرا هستند بر این فرض استوار است که ما هم چنان در درون این عوامل به تله افتاده‌ایم. در مقاله اصلی من با مقایسه میان مارکسیسم و ژاکوبینیسم/بلانکیسم نشان دادم، که این گونه نیست. هدف ما تصرف دولت نیست، بلکه کمک به پیروزی اکثریت کارگران برای سوسیالیسم و درهم شکستن دولت قدیمی و جایگزینی آن با ارگان‌های قدرت دموکراتیک است. این روند

استفاده از تاکتیک‌های متعددی، گاهی انتخاباتی و برخی عمل مستقیم را شامل می‌شود. با این دورنما، بهترین درک از استراتژی، به عنوان پروژه‌ای با هدف تسخیر قدرت ریشه در درس‌های مبارزات حاضر و تداوم آن دارد؛ و در تئوری تعمیم داده می‌شود و به نحو خلاقانه، در عمل بسط یافته و به کار می‌رود.

سندیکالیسم با همه نقاط قوت بدون شک، نه می‌تواند از فشار بوروکراتیزه شدن فرار کند، و نه دلایل مناسبی از رابطه میان اقلیت انقلابی در داخل هر اتحادیه‌ی معین و اتحادیه به طور کلی، ارائه می‌دهد. در مقایسه با آن، نقاط قوت بلشویسم این است که تمایز روشنی میان حزب و طبقه ارائه می‌دهد. این امر به سهم خود اجازه می‌دهد اقلیت سوسیالیست، ایده‌ی شوراها را مفهوم‌بندی کند، تا زمینه‌ی پیروزی اکثریت طبقه کارگر در انقلاب روسیه فراهم شود. این تجربه به طور روشنی شامل درس‌هایی نیز می‌شود که سوسیالیست‌ها باید از آن یاد بگیرند. تجربه‌ی کمینترن در دوره انقلابی‌اش - چهار کنگره اول - منبع ضروری برای فعالان معاصر به شمار می‌رود.

مشکل کلیدی با بازتولید تفسیر کاریکاتوروار از سیاست‌های لنین (و مارکس)، در مقاله‌های وندر والت و مقایسه آن با این درس‌ها نشان می‌دهد که آن‌ها کماکان هم-چون مانعی عمل می‌کنند. در کنار این مانع، نقطه قوت کلیدی مقاله او این است که تلاش می‌کند تا آنارشیسم را هم‌چون یک استراتژی از درون انقلاب برای درک دموکراسی واقعی به تصویر در آورد. در حالی که من بر روی ادعای خود ایستاده‌ام که تفسیری از آزادیخواهی در درون تئوری آنارشیستی وجود دارد که همچون سدی در برابر پذیرش دموکراسی جامع عمل می‌کند، تنها می‌توانم به تلاش وندر والت در فراتر رفتن از این بن بست خوش‌آمد بگویم.

در پاسخ به این پروژه باید بگوئیم، بسیار خوب بگذار برای دستیابی به دموکراسی واقعی در کنار هم بجنگیم، تفاوت‌هایمان را به طور رفیقانه در جریان مبارزه مورد

بحث قرار دهیم، و تلاش نماییم تا استراتژی مناسبی را برای انتقال به سوسیالیسم در جامعه صورت‌بندی کنیم.

یادداشت‌ها:

- ۱- با تشکر از مایک هاینز و الکس کالینیکوس. در این مقاله به علت محدودیت صفحه، نتوانستم به طور کامل به ایان بیرشال پاسخ دهم. امیدوارم بعداً به مسائلی که او مطرح کرده، بپردازم.
- ۲- وندر والت ۲۰۱۱ الف، ص ۲۰۴-۲۰۱
- ۳- آرشیو، ص ۱۹۶، ۱۹۶۷
- ۴- مارکس، ص ۷۳۲، ۱۹۷۶
- ۵- فرانکز، ص ۹۸، ۲۰۰۶، مای ص ۱۵-۱، ۱۹۹۴
- ۶- نیومن، ص ۲، ۲۰۰۱
- ۷- کریتچلی، ص ۸۹، ۲۰۰۷
- ۸- کلیف، ص ۲۵۴، ۱۹۷۵
- ۹- برنشتین ص ۱۹۰، ۱۹۹۳
- ۱۰- وندر والت، ص ۲۰۳، ۲۰۱۱ الف.
- ۱۱- بروئه و تمیمه، ص ۲۰۸، ۲۰۰۸
- ۱۲- تروتسکی در اسپانیا نوشت، "ما می‌توانیم و باید از دموکراسی بورژوازی نه به وسیله ابزارهای دموکراسی بورژوازی، بلکه به وسیله روش‌های مبارزه طبقاتی دفاع کنیم، که به نوبه‌ی خود راه را برای جایگزینی دموکراسی بورژوازی با دیکتاتوری پرولتاریا هموار می‌کند. این بدین معنی است که به ویژه در روند حمایت از دموکراسی بورژوازی، حتی با اسلحه در دست، حزب پرولتاریا مسئولیتی در دموکراسی بورژوازی به عهده نمی‌گیرد، در دولت آن‌ها شرکت نمی‌کند، اما آزادی کامل انتقاد و اقدام در رابطه با همه احزاب جبهه خلقی را حفظ می‌کند، از اینرو برای سرنگونی دموکراسی بورژوازی در مرحله بعدی آماده می‌شود." تروتسکی ص ۲۵۷، ۱۹۷۳
- ۱۳- وندروالت، ص ۱۹۸، ۲۰۱۱ الف.
- ۱۴- پرایس، ص ۱۷۲، ۲۰۰۷
- ۱۵- پرایس، ص ۱۰، ۲۰۰۷
- ۱۶- بر خلاف وندر والت، پرایس هم‌چنین تصدیق کرد که درحالی‌که برای مارکس کاملاً مشخص بود که دیکتاتوری پرولتاریا شکل واقعی مدرن دموکراسی بود، "رابطه تاریخی میان آنارشیسم و دموکراسی به شدت مبهم است." پرایس، ص ۱۶۵-۴۹، ۲۰۰۷
- ۱۷- وندر والت، ۲۰۱۱ ب.
- ۱۸- پرایس، ص ۵۰، ۲۰۰۷
- ۱۹- هارمن، ص ۳۱، ۲۰۰۴؛ شورسکا، ص ۱۱۵، ۱۹۸۳
- ۲۰- برکمن، ص ۶۰، ۱۹۸۹
- ۲۱- دارلینگتون، ص ۲۳۳، ۲۰۰۸
- ۲۲- برکمن، ص ۷۷، ۱۹۸۹

- ۲۳ - وندروالت و اشمیت، ص ۱۴۱، ۲۰۰۹
- ۲۴ - برای دفاع اخیر دانشمندان آنارشیزم در رابطه با تشابه میان مارکس و آنارشیزمها بر روی مسئله دولت به کاراتینی، ص ۱۸۴-۱۶۵، ۲۰۰۵ مراجعه کنید.
- ۲۵ - لوکزامبورگ، ص ۷۲، ۱۹۷۰ الف.
- ۲۶ - کلیف و گلوکشتاین، ۱۹۸۶.
- ۲۷ - دارلینگتون، ص ۲۲۴، ۲۰۰۸، هالاس، ص ۸۲، ۱۹۸۵.
- ۲۸ - وندروالت و اشمیت، ص ۱۸۹، ۲۰۰۹.
- ۲۹ - مایکل، ص ۵۰-۳۲۶، ۱۹۶۲.
- ۳۰ - بارکر، ۲۰۰۱.
- ۳۱ - فورد و فوستر، ص ۲۰، ۱۹۹۰.
- ۳۲ - هالاس، ص ۳۷-۳۵، ۱۹۸۵.
- ۳۳ - روکر، ص ۸۵، ۱۱۶، ۱۲۴، ۱۹۸۹.
- ۳۴ - برکمن، ص ۶۳، ۱۹۸۹.
- ۳۵ - از کمیته کارگری کلاید ۱۹۱۵، نقل قول در کلیف و گلوکشتاین، ص ۳۴، ۱۹۸۶؛ هم‌چنین به دارلینگتون، ص ۲۲۱، ۲۰۰۸ مراجعه کنید.
- ۳۶ - دارلینگتون، ص ۱۶۷، ۲۰۰۸.
- ۳۷ - دارلینگتون، ص ۲۴۵، ۲۰۰۸.
- ۳۸ - وندروالت و اشمیت، ص ۱۳، ۲۰۰۹؛ دارلینگتون، ۲۰۰۸.
- ۳۹ - گلوکشتاین، ۱۹۸۵، بارکر، ۱۹۸۷.
- ۴۰ - وندروالت، ص ۲۰۳، ۲۰۱۱ الف.
- ۴۱ - نووه، ص ۱۱۰-۸۹، ۱۹۹۲.
- ۴۲ - لووین، ص ۱۷، ۱۹۶۸، هم‌چنین هارمن، ص ۴۲۷، ۲۰۰۸؛ مایر، ص ۴۹، ۲۰۰۰.
- ۴۳ - سدگویک، ص ۱۳، ۱۹۹۲.
- ۴۴ - هاریس، ص ۱۵۲، ۱۹۶۸.
- ۴۵ - کارر، ص ۱۶۸، ۱۶۱، ۱۹۵۰؛ و به طور کلی فصل ۷؛ مایر، ص ۲۵۸، ۲۰۰۰.
- ۴۶ - هاینس و هوسان، ص ۴۹، ۲۰۰۳.
- ۴۷ - دورگان، ص ۸۰، ۲۰۰۷.
- ۴۸ - مایر، ص ۳۱۲-۲۵۳، ۲۳۹-۱۳، ۳۱۳-۳۰۹.
- ۴۹ - دانایوسکا یا، ص ۲۲۷، ۱۹۸۸.
- ۵۰ - مجموع شواهد نقل شده برای ادعای استفاده بلشویک‌ها از تجاوز این است: "نمونه‌های متعدد مورد استناد در **TsKa: Ko vsem chlenam partii, ko vsem mestnym** **organizatsiyam', Iz Partii No 4 (May 1923)**" - (مه ۱۹۲۳) - بروکین، ص ۲۲۷-۲۴، ۱۹۹۸.

- ۵۱ - بروکین، ص ۱۱۹، ۱۹۹۸.
- ۵۲ - چمبرلین، ص ۴۶۱، ۱۹۵۲.
- ۵۳ - هاینس و هاسن، ص ۶۱-۴۹، ۲۰۰۳.
- ۵۴ - هاینس، ۱۹۹۷؛ مایر، ص ۲۴۴، ۲۰۰۰.
- ۵۵ - اوریچ، ص ۲۵۳، ۱۹۶۷.
- ۵۶ - هاریس، ص ۲۷۲، ۱۹۷۸؛ هارمن، ص ۴۷۷، ۲۰۰۸.
- ۵۷ - لوکزامبورگ، ص ۴۱۹، ۱۹۷۰ ب.
- ۵۸ - کلیف، ص ۲۵۴-۲۵۳، ۱۹۷۵.

- *آنارشیزم‌های روسی*، آوریچ، پل، ۱۹۶۷ (انتشارات دانشگاه پرینستون).
- *تمرین‌های انقلابی*، بارکر، کولین، (ویراستار)، ۱۹۸۷، (کتاب‌فروشی‌ها).
- بارکر، کولین، ۲۰۰۱، "روبرت میشل و بازی ظالمانه"، در، رهبری و جنبش‌های اجتماعی، کولین بارکر، آلن جانسون و میشل لوال (ویراستاران)، (انتشارات دانشگاه منچستر).
- *آنارشیزم کمونیستی چیست؟*، برکمن، الکساندر، ۱۹۸۹، (انتشارات فنیکس).
- *پیش شرط‌های سوسیالیسم*، برنشتاین، ادوارد، ۱۹۹۳ [۱۸۹۹]، (کمبریج).
- *انقلاب و جنگ خانگی در اسپانیا*، بروئه، پیره و امیل تمیم، ۲۰۰۸، (هی مارکت).
- *روسیه پس از لنین*، بروکین، ولادیمیر، ۱۹۹۸ (روتدج).
- *انقلاب بلشویکی*، جلد ۱، کارر، ادوارد هالت، ۱۹۵۰، (پنگوئن).
- *انقلاب بلشویکی*، جلد ۲، چمبرلین، ویلیام هنری، ۱۹۵۲ (مک میلان).
- *لنین: ساختن حزب*، کلیف، تونی، ۱۹۷۵، (پلوتو).
- *مارکسیسم و مبارزه اتحادیه‌ای*، کلیف، تونی و دونی کلوکشتین، ۱۹۸۶ (کتاب‌فروشی‌ها).
- *خواست‌های بی‌نهایت*، کریچلی، سایمون، ۲۰۰۷، (ورشو).
- *سندیکالیسم و گذار به کمونیسم*، دارلینگتون، رالف، ۲۰۰۸، (اشگات).
- *جنگ داخلی در اسپانیا*، دورگان، اندی، ۲۰۰۷، (پالگراوو).
- *سندیکالیسم*، فورد، ارل، و ویلیام فوستر، ۱۹۹۰، (کرر).
- *اتحاد شورشی*، فرانک، بنجامین، ۲۰۰۶، (ای کی پرس).
- *شوراهای غربی*، کلوکشتین، دونی، ۱۹۸۵، (کتاب‌فروشی‌ها).
- *کمینترن*، هالاس، دونکان، ۱۹۸۵، (کتاب‌فروشی‌ها).
- "خود به خودی، استراتژی و سیاست"، *انترناسیونالیسم سوسیالیستی*، ۱۰۴، (پائیز)، هارمن، کریس، ۲۰۰۴.
- *تاریخ مردمان جهان*، هارمن، کریس، ۲۰۰۸، (ورشو).
- *اعتقادات جامعه*، هاریس، نایجل، ۱۹۶۸، (پنگوئن).
- *دستور آسمان*، هاریس، نایجل، ۱۹۷۸، (کوارتت).
- "آیا آلترناتیو پارلمانی در روسیه در ۱۹۱۷ موجود بود؟"، *انترناسیونالیسم سوسیالیستی*، ۷۶، (پائیز)، هاینس، مایک، ۱۹۹۷.
- *یک قرن قتل دولتی*، هاینس، مایک و رامی هوسان، ۲۰۰۳، (پلوتو).
- *ترانسکریپتیک*، کاراتانی، کوچین، ۲۰۰۵، (ام آی تی).
- *آخرین نبرد لنین*، لوین، موشه، ۱۹۶۸، (مانتلی رویوو).
- "انقلاب یا رفم"، *سخنرانی‌های رزا لوکزامبورگ در ماری-آلیس واتر (سرمقاله) لوکزامبورگ*، رزا، ۱۹۷۰ الف، (پات فیندر).
- "سخنرانی برای تاسیس کنوانسیون حزب کمونیست آلمان"، *سخنرانی‌های رزا لوکزامبورگ در ماری-آلیس واتر (سرمقاله) لوکزامبورگ*، رزا، ۱۹۷۰ ب، (پات فیندر).
- *سرمایه*، مارکس، کارل، ۱۹۷۶، (پنگوئن).
- *فلسفه سیاسی آنارشیزم پیاساختاری می*، تود، ۱۹۹۴، (چاپ دولتی پن).
- *خشم‌ها: خشونت و ترور در انقلاب فرانسه و روسیه*، مایر، آرنو، ۲۰۰۰، (پرینستون).
- *احزاب سیاسی*، میشل، روبرت، ۱۹۶۲، (کتاب‌های کولیر).
- *از باکونین تا لاکان*، نیومن، سئول، ۲۰۰۱، (لکزینگتون).
- *تاریخ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی: ۱۹۹۱-۱۹۱۷*، نووه، الک، ۱۹۹۲، (پنگوئن).
- *لغو/محو دولت*، پرایس، وین، ۲۰۰۷، (اتور هاوس).
- *آنا رکوسندی‌کالیسم*، روکر، رودولف، ۱۹۸۹، (نشر پلوتو).
- *سوسیال دموکراسی آلمان ۱۹۱۷-۱۹۰۵*، اسچورسکه، کارل، ۱۹۸۳، (نشر دانشگاه هاروارد).
- *مقدمه بر ویکتور سرج*، اولین سال انقلاب روسیه، سدگوویک، پیتز، ۱۹۹۲، (نشر پلوتو).
- "آیا پیروزی در اسپانیا ممکن است؟"، *انقلاب اسپانیا*، تروتسکی، لئون، ۱۹۷۳، (پت فیندر).
- "بحث شعله سیاه، آنارشیزم انقلابی و مارکسیسم تاریخی"، *انترناسیونالیسم سوسیالیستی ۱۳۰* (بهار)، وندر والت، لوسین، ۲۰۱۱ الف.
- *آنارشیزم، شعله سیاه، مارکسیسم و آی. اس. تی: قدرت مباحثه، انقلاب و بلشویسم*، وندر والت، لوسین، ۲۰۱۱ ب.
- *شعله سیاه*، وندر والت، لوسین، مایکل اشمیت، ۲۰۰۹، (نشر آی کی).
- *انتر ناسیونالیسم سوسیالیستی*، ۱۳۷ (تابستان)، زیلینگ، لئو، ۲۰۱۰ "ستیز با سنت انقلابی".